در عهد دولت و زمان سلطنت وارث تاج و تخت پیشدادیان و پرتو افروز
دودمان کیان خسرو دادگستر فریدون عدلت پرور السلطان بن
السلطان بن السلطان و السلطان بن السلطان بن السلطان قاآن
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که در زمان عدالت
توامانش کاوه آهنگر از عهده ستم ضحاکان نخوت و جور و عناد خلایق زهرگون بدر و رستم آسود

چنان سایه گستر دو عالم بماند ... کز ال نیندیشه از رستمی
الا تا سپهر است تا هست ماه ... همیشه بود این شهنشاه شاه
جهانش بکام و فلکش رام باد ... جهان آفرینش بکامش رام باد

این کتاب شریف بسعی و اهتمام نواب
مستطاب اشرف امجد والا
اقتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع
دستخط داده اجرا یافت
انطباع پذیرفت

این خود پیدا و برهمگان هویداست که دیوان بیعما اگرچه آغاز نمایش
و تخت پیدایش منزل و مطایات آن مرتحال اندیش را بگمان اندر
پیش از برنارروائی که روا نزاروی نماید شی دارد جوبه بجو و طبله لاغش
سفر نبرد پیشه ایجاه پیش از آن بوی جان گزای و کمارش ژاژ کذارش
نفرخداوند اندیشه را براه منش خونی دم فرسای زاید دل چون بیاریکی بدان
سوی گذر آری و بدرنگی در آن کوی راه سپر کردی پس از وقت نظر و امعان
فکر دریافت نمائی که برخی از آن مرماسای فرومایه مردم و بنجارد فنان نهاد
شایان و رواست و نزری دیگر آن برسبل انبساط خاطر و اسلوب کشود کی
بنا در مرفرکاه نشاط را شایسته و سزاوتره آن کاه که آبنک پایان ارآیش
تصحیح و انداز سامان آسایش شقیح بارنامه نامجات و برنامجات غرلیات
وا وارجه مراثی آن بدین دست که آزین کوهر آگین سنگین نشست
سبک خاست برک و ساز آن نیکو فرخنده طراز است و بدین روی
که نوای آوای آن کوش راز نیوش هوشمند انرا نباز آویزه دلاویز
و آوازه جان نواز خانه عنبر آمیز نشکین فامه میرزا عبدالباقی طیب که خود
نکارشکری است غریب پای مرد و دستیار آمده باشد اکنون بنامیزد
نامه است خردپژوه را دلبسند و هنراندوز زار و ان پسند

و آن گنجور یازده گنجاست

بسم الله الرحمن الرحیم

از اینرو است که چندانکه رشته سخن بجواهر تصنعات وزواهر محسنات آراسته
مادام که از فواید ابتداع و فرایدِ اختراع که سرکنون بلاغت است و در مخزن براعت
بی بهره در بازار کوهرشناسانش بهای خرمهره است و در نزد بلغا احکم صفیر زاغ و نفیر
کلاغ و نعیب غراب و طنین ذباب دارد که ادای آن ناز مصدر رکاکت بل قضیت
فطرت و سوق آن ناز مساق رویت بل حکم بحجیت لاجرم شایسته اطراف و شایسته
اسجاع و سلامت مبانی و جزالت معانی و رقت مقال و سرعت و حسن ترتیب و لطف
ترکیب سخن را شرط قبولست و با اهمال یکی ازین شرایط در شمار فضول چون بعبرت نگری
و بخبرت کرائی نوادر طبع کبر و جواهر بحر فکر ناظم این کراسها فرایدِ اعقدی پسنی حاوی
لآلی فصاحت و نقدی حاکی عیار ملاحت صورت هر پیت خورشیدی و در کسوت محاسن
و معنی هر قطعه ماهیتی غیرآسن و انهار من عسل مصفّی و انهار من خمر لذّة للشاربین
نی نی برجی پر اختر رخشان است بل درجی پر کوهر درخشان الفاظش چو ندروح و راح دارد
و معانی پیمان روح و رواح نقطها چون سقطهای نافه طیب انذای مشام ناقل و سامع
و سطرها چون قطرهای سلافه طرب افزای محافل و مجامع اگر سحر حلالش خوانم زنقا
سوسوی اعجازش شرم اندرم یابد زلالش مانم از طبع سلسبیل آسایش در آزرم کوهر پاش
پرورده خاک جندق است و طبع چالاکش خجلت ده روان جیرو و فرزدق نام
خجسته انجامش ابو الحسن و کوهر شعرش همسر یاقوت بو الحسن با این پایه فضل و هنر
پایه طبعش چندان بلند است که زاده فکر خود را که غاده بکر است فضول و هذل شمارد
و از فرط خویشتن در شمار شعرا نیارد خاصان انجمن صحبتش را بحد طالبند و حضرتش را
سجان راغب الحق رشحات انفاسش چو ان قطرات غمام است و نفحات ایامش نسمات
رشحات مدام و این مجموعه از بوستان خیالش گلدسته چند است بر شته تالیف بسته
و از عمان طبعش گسسته لآلی در سلک ترتیب پیوسته رخشنده جواهر طبعش چون عقدی

ایمان دیباچه کرخام
بازنام جاجی محمد اسمعیل دیوانش
آن پویش پذیرد و رهایش
آن بی نظیر افتاده است
سخن سنجان را معیاری است
پیشوا و خرمندان را امیناری است
زینام این دیوان فرزدق را
و این سی گونام این بارنام

نخستین دفتر

بسم الله الرحمن الرحیم

ارشادی نفرمودی کمندست تا صید ما صید بما نا قابل فیض کوهر پاک است بهر سر
پاره از تاب آفتاب درخشان آبو عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رائی الفته
سامان در مرز دمشق دعوی خدائی کرد و بی ثروت نمرودی و سازفرعونی بشدت
شداد دم از امانیت انا ربکم الاعلی زد چنانچه زبان پشه بروی دراز کردند باده دوانی
و ژاژ خائی کوتاه نکرد و از ذکر انی انا الله باز نماند تعالی شانه عما یقولون نیک خواهی
بد و بر گذشت با مذر رنش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پار
پیری چون تو از خرد بری را پیمبری همیراند و مرد مرا کیش خویش همی خواند برد ارش
کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش بساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت
نداده بودم و بر خلق بدعوت نفرستاده همواره آن گفت هفت مغز هفت روان آشفت
بر زبان داشت تا قصبه بمر زبان رسید هم اندر زبان با حصانش مثال داد و سئوال کرد
که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تاویل است سکین خدای خائف و لرزان
از آن کرمی بر جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی باوفا است بود
دانست این خدائی از کدائی است و این تیره رائی از پشوائی او را عطائی فرمود
خطا را خط کشید مر زبانرا دعائی گفت خدائی بازنهشت و باز گشت جان من عمر من شمارا
چه افتاده که دل و دست از کار ها شسته اید و بیرون از لیش عقل و شرع طریقی جسته
عزتیه لار ببانیته فی الاسلام چشم رسل و راهنمای سبل صلوات الله علیه و آله
که عقل کل است کجا ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال را بر سئوالی که فساد را صلاح
شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه یکمیت راند
که اهلیت متابعت البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد فراغ طاعت
و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنانت
نخواهی دادند و مشابهت و مزوی روبراه کرده بکاری فرستادند که هم آشیانرا از این سودا

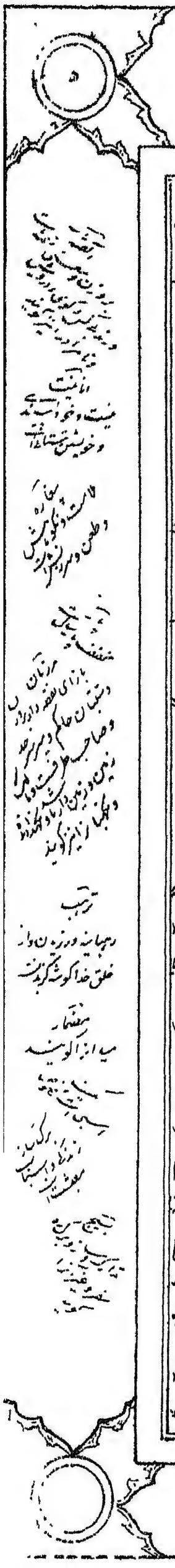

محمود خراباتی بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه تراش و ادبار ذوق افاقه
سوزند رویها شده و فرع زین و خرد بیوانه قماری کردی ـ عقاری خوردی نه در سوق
ارباب مشاره سلمی و قصبی فراخته گشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخت
این خرابی مسجع عمارت از چه زاد و رشته برگ ساز این بی آبی و خسارت از چه رست شعر

چشم باز و گوش باز و این زکا حیرتم در چشم بندی خدا

پدر تراکه خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز تنگ این عرفان و من بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد بلی عرفا نرا
ثمرها است و تصوف را اثرها نه اینکه من میپافم و نه آنکه تو می گلافی محمود عارف باید بسطامی
با عالمی مجوسی سر کوهی انجمن داشت و از هر در سخن میش دید دعوت اسلام فرمود
گفت از این قله بلند خود را بنشیب افکن اگرت گردنی نخاست با یقان کردن نهم
و با یمان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فرو آمد وفای
میثاق جست با کرد که اسلام اگر این که تر است لقمه پیش از حوصله ماست و چنانچه آنست
که دیگران دارند نخواهم شعر پیش یوسف عوی خوبی مکن جز نیاز آه یعقوبی مکن نازرا
رونی بباید چو ورد چون نداری کرد بدخوئی مکرد سرد باشد چشم تا پسنا و ناز
زشت باشد روی ناز پیا و ناز ابتدا از این اندیشه که پیشه دلیران است و پیشه شیران
باز کرد و شیشه کرک اشتیهای نفس روباه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده شو
پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران بنگ اندیش مکوش با رضا بیستا نزدرا
در دوش آگاه ساخت پاک پیمر بیاسای رشیق از طریقه نجات و طریق سلامت
اشباه آورد جز بدین جاده رفتن و ریک این شارع اگر همه زر خرج و خاک خنجه باید
و بیکان روید بجان سفتن بار منزل و کشتی بساحل نخواهد رفت و بنیاسپاری در این
ره که بنیاد شش رعقل و اتصاف است و مسلکش خالی از جوره اجحاف آخرت و اریست

سراپرده کردیدان آوردم و از حال برده پرسیدن یکی از عاکفان بارکه هم از دوافشان کاست
دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق مخلص آویزجستم شعر یکی خیمه چون بازه آهنین سپهش
ستایش سیارزمین زسندانش آهنش زخارا قباب زپولاد میخ و زآهن طناب
در آن خیمه کز خرکه بیست مه خرکهی بر به بندانده رست ولی ماده شیران زخورد و دشت
پی پاس او پشت داده به پشت سراپرچویل کینه توزان بست بچالش همه نیم سوزان بست
برآن و چه کیرال خیروز بسر برزرد و دوشش از نیم سوز به نیروی اکر هفت کردان
شوی تا نپنداری ست زنده بیرون شوی کوینده پویان و من بنده بندیر اجوان یاران پاس
از تازن هر اسی نیاورده ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند شعر نوی کنیزان
ایوان لرد برآمد بکردون کردنده کرد شد از نیم سوزان برخ و کبود زمین برزآذرهوا
برزد و د درخشیدن چوب آتش زده کران تا کران کرده آتشکده بخود کهشم انده
بپرداز پاک نوزاده خلیلی زآذرچه باک برابر دخمان فش فکندم کره زآذرک چهر سپهر
زده بلارک بر آهنکم زتراب بدستی که بر اختران آفتاب نه از توب دل بر پسیدم نه تب
نپیدم چپ و راست بالا و نیب بپرداختم پهنه با تیغ تیز یکایک جنش از نیم سوز کنیز بفرجند
آور سرفشان نه ام النسا ماند و نه زرفشان همان خیمه آهنین بام و در دریدم به پولاد
همندی کهر شدم بر بیالین نبیدی قراز بکردم روان بندش از پای باز نشستم بپا
چه بندی که هیچ بنده بدین رو نیماد موی کشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک
خون پالوده دهان شکسته دندان کسسته کرون از سیلی سنلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند
با یان خسته کمند شعر اعلم الله که خیالی زنم پیش نماند بلکه آن نیز خیالی است که می پندارند
از آن پیش که بر فیله بوی قتیله خورد و پیله ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد
حیله ناخیته کالد سمندی نوند آکمند بسته بندی ستمند در مصحوب ضعیفی امین و کسینی کزین
بتاج الدین فرستادم از پیش سوزه اخلاص دمیدم و برفت همان تیغ خلاف از غلاف

فردی دو بر هم تعزیه و سه بک مرثیه منظوم و سکینه دل او در این سفینه مرقوم قلم او فی المرثیه

ام البنا بین گریه پیدا کرده ... وز کین جهان بر این ستم آباد کرده
کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز ... بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده
در عزل این غلام و با خراج این کنیز ... بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

فی المرثیه

سگ باد در زمانه وام البنا ... کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
چون شد بر مدینه سریر خضر می سوار ... خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
خیلی چو اوز فشته ام النای خر ... کشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان ... ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
از غرو تیر ام البنا روز هلهله صرخ ... افتاد در کمان که قیامت شد آشکار
اول بکج پلاسی او خیمه بر سرش ... شد سرنگون زبا د مخالف خباب وار
وانگه سوارش بر هنر کی بدلگام کرد ... نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

شعر

اندکی پیش تو کشم غم دل ترسیدم ... که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

بلی با خلاف عمل دگر از این جسارت رفت و باستیناف ال این مرارت افتاد
ولی این را فال سعادت از خورشید ضیائی منظر یافت و آنرا فرد و دولت بال
همانی بر سر افکند سهل است تلخی می برباد ذوق مستی گذشته از آن چون منی تو
که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند بحکمت دفع فتنی کنم
یا بحکومت مشت در دهنی شوم دوست کو پشت شود روی زمین شکر گیر بچاره من
که مه ندیده بشیدائی معروفم و مهر نخسته بجرمانی موصوف بی روسیاهی ملعون
غمی و در دویشم و با عذر خواهی ملعون پکانه و خویش شعر آزرده ترم گرچه کم آزارترم
بی یارترم گرچه وفادارترم ... با هر که مرا مهر و وفا پیشه است سبحان الله بچشم او خوارترم

ایوار
با ثانی مجهول بروزن
دیوار وقت عصر باشد
که نماز دیگرش نیز گویند
چنانکه شبگیر صبح را
خوانند وراه رفتن و
عصر را ایوار کردن و وقت
صبح را شبگیر نمودن
گویند

از چنگ اندیشه‌های پراکنده و کشش ناهموارهای گیهان و ناسازگاری‌های مردم آسوده
تا دم سنگی منه از زشت ترسا تا نوازی و از پشم دیبا نیابی با همه مردمی و زردوز همه رنج دوزی
خورد کناش نیکی انگیزد آماده باد اشتی باش همانندوازان بدتر در سیچیک خیز
از زهر اریکی و از نیسارا ندکی بمردم و خود را خرزیان و سود و افشاد و بهبود و پیشه
و اندیشه نیستی و دندان پاک پیمبر را بدانکی سیم بسنگ آزمایند و بجای آب شور خون
ستیزه رود زهر را چون باده گلرنگ گمارند تا بر بوی سودی نیازمندند و باندیشه گزندی
پیم آکنده همه گرم کفتار ند و نرم رفتار و فروتنند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان
پاسدارند و سپاسگزار پایمردند و دستیار خدائی نگرده چون بی نیازی خواست
و پیم در کاست همه دست بندند و پای زن نمکنشناسند و در شکن تلخذر آیند
و بلندگرای کمین اندیشند و خودستای درشت پویند و زشت گوی خیره کشند و پرخاش
جوی خوب آنست که او را نشناسی و کاردانی آنکه از همه در هراسی این پیران یادکاران
پدرانند که یکصد و بیست و پنج هزار پیغمبر گزیده اند و جای نشین آنان را که دریای آمرزگارند
و شنی ریگساری بخاک و خون آغشته تخم حنظله لطیفی را اگر همه ساله دگرش نیاری و در زمینی
تازه و نو کیر نکاری بستی خود نرم نرمک بار نماند و در پستی گوهر گرمک کیرد این همه پیچ مایه پنج روزه را
که کاده بعفت پدر است و زاده چهار مادر هزاران هزار سال افزون شده تا همی تخم دگرگون
نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون نه چشم سود و امید بهبود از این تخمه داشتن لاله
در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار و نهاد کوهر این کاوان بی شاخ و دم و خرسان
با کوش و سم که نامش از دروارون بازی مردم نهاده باز نشکافی خرد و شت و دیو آدم
فریب و کله کله سک مردم خواره نیابی شعر آدمی در عالم خاکی نیاید است عالمی از نو
بباید ساخت و ز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و بینش خوی و
منش است و راه و روش خشم فرو خوردنست و چشم بهم کردن از بستگی و آرامش است

بخش دگر از خاک برآمدن آدم و حوا و توسیخ زادن ایشان

بنخلی که یکی از دو تا نالم و شتل است بر تخمی که آن حوا و توسیخ زاده اوست

بروزن شاخ معنی مهمان شده
و بمعنی عمارت هم نوشته اند و
خانه شاه که درشت بانان بود
سرغلمزار و فالیز و امثال
آن از چوب و علف سازند
و آلاچیق عامیانه را نیز گویند
و چون دیدار القای تشبیه
نکند خانه عامیانه دارد آنرا
نیز بطریق استعاره سرای
سپنج خوانند

چهل سال در فراخای کیهان سرجا ماران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش بار خدا یابی
نانی بخشود و بخورش و خوانی افزود یکباره بی آنکه کام آلایم بشما باز ماندیم و با خوشباشی
بی سپاس بر این خوان ما نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو در و نهاد چیز است که پاسی نزاد و سپاس
ناسپاسی است بجای آنکه سپاس گذارید بدست و دندان و بند و زندان نکاهید چون گربست
و سگ مردار در هم و برهم افتاده این کردن سرافرازی کسان است و آن آستین بی نیازی
فشان اگر کیفر این کردار و باد افراه این پندار در شما کیرندانم کردن بر چه راه و روش خواهند
و شمار زندگانی نمکنشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی علا باشی را
از من درودی روان افزود بر کوی که من و پدرت همه بستی در ویرانی کذاشته ایم و بر تو
و احمد غر غنکها پیشی و پشته بجز دربدری و خواری و خون جکری و خاکساری
نشنکی و لرشنکی خوردن از زم دوست و دشمن برون برکوشه فرکاه مردم نشستن و بشرسار
نان از خوان یکانه شکستن و این چیزها و از اینها شرنگین سود و بهبودی نیست بامیریم خود از این
پیشه برکرد و احمد را نیز باز کردان اکر او را ریش کاوی دست کذشت شکسته و پای باز
بسته دار دازوی دوری کزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی کناه از تو خواهم بود
و نازنده ام جز بدیده رنجش در تو نکاه نخواهم کرد و اکر پیرراه کردی و رونده اکاه بخود راه نخواهم داد
کذارش کار خود و روزکار یار انکارش کن که روا نیز از دل نکرانی و تلخ کذرانی خرمانه پر اتهای
توشیح رهای حکایت قرزاده با بیهودی فرتوت و نهاد زلاق را شامل انخواهد بخشود
سخنین شیون شیپور آزادی و دو دیم خروش خرد بن بامدادی خواب از چشم برسته و چشم از خواب
نشسته از تالار بارخانه بسالارکارخانه شدم از بد افتادی بخت بزم از نامداران پرسیانی پویان
کاسته بود و پهلو و پر خداوندکاخ از پرواز پراکنده کویان پیرسته پیش از آنها که خانه نماید
یا نانه سراید برک مهربانی مساخت و ساز چرب نبانی اندیشه انکه مبادم بیهوده تازی تیز
دهان کرد و یالسوده و ازی تیغ زبان زود دشمکش فرا رشم و پیام سرکاریرا با انچه دل دیدنیست

مراد از رستاخیز
جامه کبود است چه در رستاخیز
اغلب کبود و سیاه
در رنک لباس
پسندند

خوش رسخت وشایان هسز بود و بکو هر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و ان
عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فسر اگر فتن
و اندوختن نیز هم بر این آب و رخت و با این ساز و سنمک بخواست پاک یزدان و کام
نام پسندان دیر یازد و پیشدان هنر کستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری
هر کرا کوهر دیده و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست کشاده و انچه دانش آموزی
روشن رای و پرستاری عیش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ عنایتی فراه دارد
و از رنج لانه بی برگی بگنج خانه بی نیازی بار بخشد اگر خود کاهی هیچ سنگستی کوهر شکن کوه بدخشان
خواهد شد و یا گر مگی شب تاب بکار خورشید درخشان همچنان چیره پرس و شاد خواه
کام اندیشیم که فرخ روشن و فرخنده فش نامی سرکار ایشان هر با مادت بی سپاس گردون
و اختر فرا ایستی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فراید کهن دودمان سیاکان بفر و فروغی کهستی
افروز روشن و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای تاب کوه نشیرین و آب
دیده خسرو بری برومند پنجی شاخ کستر کردی و سرافرازشاخی میوه پرور زبردست هر بالا
و پست آنی و نمازگاه هر خود ستایی خدا پرست شهر کار زایین کنند بردان کند هر چند
همت مردان کند هر کس بکام و جانی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بداد روان پروران
و خواست نیکستران بستگانت تابش خورشید کوهر خشان کرد و خاک از فروغ ماه آزرم کان
بدخشان بدو دتش خیک دیس و من زن و بهره فرمان دبد کردن نه هر که دامن نیکیختی از دست هلد
و بسخت روئی و سستی کی پیمان نیکیختان در پای برد همه سستی سختی و خواری پیند و پستی و
خاکساری زنهار بر این پند خرد پسند سخت می پای و مردانه کار بندای اگر نه پشیمانی بر
و پریشانی پسنی آید کاهی آخوند را از من ستایشی مهر افزای و درودی نیاز آویز بر کوی
و حدا کان نامه الا یساز و نوشش اندیش شو اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت
پاسخی گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام ما بسامان بود و خاک کران پای چرخ

بضم اول و سکون ثانی
مجهول و دال بجد بهر دو قا
عظیم و بال را گویند خوا
و رودخانه آسور اختصا
و فرزند انیز گویند و نام
سازیست که نوازندگی
رود و نه گویند و غیره باشد
و زمه کمان علاجی و تار
که بدو می سازها کنند و
مرغ و گوشندی که پرو
از انعام گفته میشود و
بر و غن بریان کرده باشد

ماشاءالله

این چیز بار است نه بهت دبود و خسته کاست و فرود نیست و در پیش آمد زشت و زیبا خبر با
خواست خدائی که همه او است و با او است گفت و شنود نه ویرانی و آبادی با یکسان است
و کرشماری و آزادی یکزنگ بیچاره بیغمار اکه فرشکیب و بردباری نداده اند و از بند اندیشه و بیدار
راه رهائی و رستگاری نخشاده کی و کجا دل از خشمدلست کام گیرد و چگونه و چون نامه و پیام
آرام پذیرد تا سرگذشت خود را نگارش آرند یاره نوردان گذارش کنند جانم بخواب لب و دوزم
همسایه شب خوابد شد نا چار پژوهش و دریافت نامه درشت و خامه درانگشت کرده بریج
افزای فرخنده روان بسیکروم گذار نگارنده راست گذار و گذارنده درست نگار
بیچکاوره در درستی و نخست آنچه هست نگارند کی کن و جان خسته روانرا که در راه جستجو
گوش و هوش بر این کشکوست رهش نند کی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرتهی آگهی دهی و
روزانده یار از زبانی آنکه دلنگرانی در از افشد هنجار کوتهی بخشی بدست باش که کاری بجای
خویشتن است کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از هر دیده رود دا خون راند و از هر دود
دود مرگ بیخیت و دشب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز دیگ شب بالا
در بزم یار دیرینه و مهراندیش بیخسته تواب اصفهانی که هنجار یکتائی ما را خود از همه بهتر دانی
و در از آن زیبا و کشمار شیوا بر جای باده کلنگ و آوای چنگ خون دل ساغر و نالهٔ
جانگسل از سینه بر اخترمیتاخت بشعر بجف پیاله بگلبشن بروم چیان بتو چه خون چه باده
چه گلخن چه گلستان بتو آدینه آن هفته فروغ دیده بخشیاری چراغ دوده شهریاری
پیروزی جمشید و بخت پیرایه افسر و بخت ناصر الدین فرکشور پشت لشکر شاه نوازش سم سمند
ستاره ستام بخچیر گاه لارد و آشامانزا بماه نوازش است من بنده بدان پندار که مهین زاده
شهریاران بهمن از آزاده سخن گذاران نیز سرکارش را انبازیان و دشمنشد و دمسازیان
و کشت کام بیناکام بیاغ تجربش اندر نواب را باداغ دوری جفت و رنگ و شتاب آمد و
انبازیدلری و خواب دل از دیده هر رونی دیده فراد و خت و تن از پویه هر کوی پای فرو بست

نگاه
نصف اول و کاف فارسی
بالف کشیده بروزن
کمراه منزل و مکان و
جائی که نقد و جنس را
در آنجا نهند

مراد از بالا
که در سه روز و بیجب
بالا است شمران است

بروزن هر سه یعنی جلجله
پیاده و دخت شاه و وصیل
بزرگوینده گرد عالم دوند
و پیاده و پیم رسیدن با
مثقال

یکی از دوستان نگارش رفته پایه‌بندی فرستاده

خدایا خدایا این چه جنبش بی‌هنگام بود و بدرود و رنج فرجام که نخست پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و چهر زندگانی سرد و تباهی رامش و خرمی سپری شد و در تنگنای
ارامش تخت برخش و بدبری بست پرند و پرینیان زیر پی خار و خاراشاد و کوه و هامون هم
دیده خانه کردم و لانه مار آبدم آبی از چشمه ساری نکشیدم مگر آنکه خون شد و از جام
دیده ریخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگبخت و شهد
جانشکار آمد می از سینه شکسته انداز لب نکرد که جان خسته روان و مسار تاب و تب نکرد و دیدگانم
از چپه و راست نسپردم که روز سیاه روزگارم چار اسبه بر شتابد پیشی و خویشی بگفت
همه دم نالهٔ رنج پرورد م آسمان کرد خاست و بجز چشمه داشک خون نوردم بالا نخیزد
بهاران همه اورد زیست رونق زدم دورازان گونه بهاری و چهرهٔ گلناری شکفتن فراموش
کرد و بی‌کفت و گزار نوشین لب نغز گفتار تنها بان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب
و درنگ را با گرانبهای کوه اندوه سنگی نماند و خارو سنگی فراپیش نهاید که از لخت جگر

سنجش شده است

پرنیان

بروزن بخشیان جریره

رباعی چینی شفش در نهایت لطافت و نزاکت را گویند و بعضی بابای ابجد آورده اند پوششی بوده که پادشاهان قدیم از انفال نک داشته اند و در روزهای نک پوشیدندی و گفته اند که این را از بهشت آورده اند و بعضی گویند جامه رستم زال بوده که از پوست پلنگ دوخته بوده و بشکل صدری بوده و در آن مرقوم بوده

مرده ریگ

بازیادتی کاف تعنی مردار باشد که مال و میراث باشد که از کسی بماند و بشخصی نیز گویند که ست و زود آ کار و پسکار و پیچکار و باشد و از او کاری برنیاید

۱۱

نگارش بیکی از زادهای سلاطین نگارش پذیرفته است

برجای چنگ نای ونی وآی زناغ است ورغن دادم ازدل برخواست ودود ازنیستان
آتش درخرمن مادوخت سرزد جان دردالود را افسردکیهارست وروان رنج انمود دراول
مردکیهارنواآری روزروشن بخورشید است وکشورخرم بجمشید سرمایه شاخ ازبهاراست
وپیرایه کاخ ازنگار سرسبزی خاک ازباران است ورومرغی باغ ازبهاران آن مایه دانش
وشادی وفزایش وآبادی ازتوبود ابرچون سایه برداشت روزخاک سیاه است وبهار
چون دامن فراچیدکاربستان بتباه شد نی ازنیرفروشیهای زمان بازی وتیتالهای افسانه
سازی جایت پیش ازآن پیداونمایان است واشکارا وآیان که خانه نگارش تواندیدنا
گذارش من آرم گفتیا تویاری شنفت دوراز تودراین روزگاردیرانجام کامی بکام نپذیرم
وبی آن چهرارامش خیزخیزنا صدهزاراندوه بامی باشام نبردیم دم آبی جزبادریادریاخون جگر
نخاشته نشدوروزی بی کوه کوه کاهش ورنج کذاشته نیفشاد پیوندادیرش دوروزنزدیک
کستن کرفت وپیمان آمیزش ترک وتازیک شکستن بمانا نشیندی سرکارنواب کیارا
سرمایه شادمانی وپیرایه کامرانی بودازافراسیابهای منوچهری پشرن آسادرچاه وروزیاران
ازاین رستمی فشیرفش سیاه آمدویری کرفتارزیست وکوب فرسای رنج وتیمارکذارش بیم
برسنک وسندان بودوشمارش همه بابندوزندان پس آنش کم کالای کوی کمینه تاوالا
سوخته شدوباغ وراغ بکمتربهمانی پست وبالافروخته ازسرخ وررویش پول سیاهی نشست
وازخرمن وخروارش دریای هفته وماهی درنه آسمانش یک اخترنماندوازهفت اشکده
نیم اخکرمشکوی اندرش بستروکسترش نکذاشت ودرخانه وی وخویشان چندانکه دست
درویشان کیردخوان وخورش روی ازکرندش برکاشت وبندش ازپای برداشت بمهرش
کشاده چهرفرامیش خواندوکاوش وکامین پیشین ازکردن خویش برداشت چنکند شعر بیزدان
بندوآن زلفچه شبرجبری نکر مپندایین زنقچه خیرازخویشتن مختارین مهربانی کرمش ساخت
وبچوب بانی نرم رازنوازشش راندوسازسازش نواخت پس ازرام کردن وازرمیدن

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل مخلص سبز نگارش داده است

برتو فرد از نمد در رکاست گر فشارد تو آزادی بخوید و ویران تو آبادی نخواهد سنجر با مدد بخشم
این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان دوستی
ابنازی شکستن انگیخت در شبستان و در نگارستان و دیدار یاران و تماشای
بهاران و مانند آن ما را فراموش نفرمایند و ما شمارگار بر دوریست دور گردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش کوشا زند بهله فرمایشی
یا پاره چیزهای دیگر که در خورد گذارش منست و آرنده را در رسانیدن نیازی بسفارشش نیاز
افتاد کارگذار از او در خشنودی من به سود خویش فرمان پذیرش خواهد یافت

یکی از دوستان نگاشته شده است

امید گاهای سرکار صمد آقا از گیرندی بسنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت
اسب سواری را که دستآویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از دریده بانی
پاس اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت من از نشش در بسته ماند و پای پویه سپار را
در ناخن فی شکسته و بر زانوی کسسته تا گریزم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار بریده
خواهد بود و مرغ امیدگه دمی دو دور از آستیان بر و کنارست نیاز امیدی از بام آمیزش پریده
از بندد و ستان بدیتیال های جستن و گیج پلاسی جستن از چون منی سرد و نا هنجاریست
و خام و نا استوار تا چار از سرکار دوست پوزش خواهم و نخستین پیمانزا که نه بر دست من
خاست تا بخواهی رو سیاه نزد یک شام که خورشید روی در زردی و در روزدم در سردی
نهاد با آقا محمد صادق کار بند بازگشت و پیمانه سپار دره و دشت شوید تا کجا دامن دیدار
بچنگ افتد و کونه کاهی بکارش تاب آمیزش پیچاده نیک آید فزون نگاریدا جز دستگی
چه رویدو چیز خارا ندوده که کام گل شگفد

یکی از مجوبان که علی اکبر نام داشت نگارش رفته است

این چه در و ناب نوروزست و کدام رنج تیمار آورد که بر آسمان از آه آذر افروزم آخر سوخت

نامه نگار دستان گلبن خیال پرور

او به شک آمد و مبنای امید و تکیه بر سنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زر گرپیاک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه بیابانگپ پیش پس از روزگاری دیرینه پیام فرستاد که خاکی خنک
گوهر است همانا کان زر باشد پیشش مندوازد بستم مژده که این اندک نمود سپار است
و این هشت بمژده خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان دهد نهاد
و سر در بیابان شعر بسرودیم و میرودیم تا بجا سر نهیم بارکی شاه شد کردن باد در کمند
سنگی نماند که از آبله خون چیز کامم برآورد نگی نخاست و خاری نبود که از پی سپار بیاید
سن کلداری نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور د
جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذرگ دیده فروزد رویش و تو انگر است جز دودی بجا
و چشم نیفشاد کل پویانی خار آورد و گنج جویانی مار شکسته دل و خسته امید بسر گشتم و چون و بستگ
بود روزی دو چار خستگی و دران شکستگی کرده برگشتم ماهی بحما پیشم باز زندگی دوندگی رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخچیر و رو مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان با زبانه
آرزو در بنکه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویانی و پهنه پویانی رها کسته تم و شتاب
شکستم همه آب بهادان سودن آمد و مهتاب بگرنیمودن شعر مرا خود دل رد مند بست رسیش
تو تیز رم فرن بر سر ریش تیش این بگفت و آهی سرد از سر درد برآورد و اشک بیجاده نمک
بر گونه که ر باکون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان و بنیادش از ستر با این همه بر راستی گفتمش بدرود و زود بت با آنچه پرورده آن خاکی از
چه خاست و بدین شوره بوست که دیو از ریو مردم بی باکش و غریو است مهر و زنگ ار چه
گفت این دستان دران کشور افسانه مرد و زنست و انجمن آرای هر کوی و برزن همه پیشه
از پی این را نخفته و کان نهفته گرپیامم گیرند و بپرورنش کمر بندی دلی آگهی کار بندم و پرنیان
سرانجام کار بکند و کوب ابجاد و شمار به بندو چوب مرغ سارم اگر بسیج کشند و دزدا
بچار میخ سار سامان آن مرز بنیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر ندارم

یکی از دوستان بزرگ منش و ستمگر روش نوشته است

یکی از آشنایان نگارش داده است

امروز که هشتم ماه است پروانه خبر آمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است و در دست
بساخت و پرداخت آن پای بست ارسامان یزدبرگرد و ساز جندق کن و چینعلی خانرا
که گماشته من است در هنجار پیشکاری و کارگذاری از نیرو در استوار بخش سرفشنه جویا تر انسنبک
باز خواست بکوب و کرد بست و بود بدانیشان را بسجارو برگرفت فرو روب نشت زیبائی
بر چیز و هر کس ابطرزی که دانی و توانی چاره سازی و باشتابی بسیج در نک مرزی را
راه اندیش نشیب و فراز شو باری اگر سرکار امید گاهی آقا که جانم برخی پاک و انش باد
بازگشت مرا بدان در گشته که خود نیرو رپهنه دیر انجام کویرش سرگشته اند نسزاد اندرو روا پسند
نه باندیشه این کارهای بسیج مایه بهوی دریافت مجسته دیدار سرکارشان و فرامیرش تو
که فراهم سازد لهای پریشان است وزی دور خت بازگشت بیار کی بیشتر و این راه
ناشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی کرد هات کشتن و درخت کرد خرما کشتن
و پسته و بادام با خاک سرشتن و سبک کد نشتن در یغی نیست شعر من که از دروازه
پیرونم نمیبرند خلق با تو می آیم اگر در چشم سوزن میبری پیش ازین گفت و شنود و بست و
گشود بسجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایش کنی بازوی یار و نیروی آرامش
پرده کشائی و چهره آرائی فرمای که در انجامش کاردوندگی و شمار بندگی بپایان خواهد رفت
زندگی پاینده و کامرانی پیکی از اجتباء نوشته شده است فرا نیوشیده باد
بر پرند ساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه برنسرین ز سوسن کرده
شیوانامه زیباکار که خامه کوهبار سرکارش بدان روش نگاشته و بفرمنک دری کهرهای
گرانبها در آن انباشته بودند انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیده امید گشت شرده خندان
سرکار افسرده رامشی بی کران انگیخت و رخت اندوهای گران از سامان دل و روان باز
پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روشکاخی بلند افکند و بر این منش شاخی بر و مند
افراخت نه گمند خرده گیر از بر آن دستی و نه باد گرفت سرد سر ایان این راستکستی جاویدان

بروزن فرزانه
و آن خاکی سرخ است و بسیار نمکی باشد
و خاکه بیرا از شکفته آنرا گویند
و بعضی گویند آن زمین است
و بعضی گویند آن زمین است
و بعضی گویند آن زمین است
و بعضی گویند آن زمین است

کویر

بکسر اول و تخفیف مجهول
بروزن دلیر زمین بی آب
شوره زار باشد و از العجم
قراج گویند و بعضی عرب هم
آمده است و آن زمینی باشد
شور که از دور آب ماند
و زمینی را نیز گفته اند که
باران بر آن بارید باشد و
مردم و حیوانات دیگر
بالای آن آمد و شد بسیار
کرده باشند و آن زمین بر تبه
خشک و ناهموار شده
باشد که تراود و آمد شد بر آن
دشوار بود و بعضی شیرازیان هم
آمده است که شیر خشناک
و قهر آلود باشد
اصل کویر
کویر بمعنی نمکزار
باشد و دام و جانوران

پیمان مست کمند عهرت بسگار بارشاف و پسوند بحالی با بمه بستگیها اسار نیستی گیرفت
این ریخهارا بهمایه چستی و بیکانه وش در خانه نیشستی پاسخی دلبند برگه روانش آرام گیرد
و زبانش در کام خرد نداشتم ناچار پای بی نیازی بتیارک پیمان سوده روانه در نیمه
گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل برگران زد
و پای ناکامی از گل برآمد بدرستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشم و گرنه بندگیهای
دیرین بجای خویش است کی باشد از در درائی دین دستمانها بگیاه سرآیین رهاند
که این چند روزه بخواست بارخدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی عزیز دلبندق و انانجا
بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین کلشن که خارستن من و کلش تو بی گمان گلگشت
نیست بارخدا را سپاس اندیشم و ستایش گذارکه در این راه پوینها و مردم جوینها ترا
دیدم و عهرت بجان گزیدم اگر نه یاران ری را در این جنبش و برانجام و دوندگیهای
فرجام از راه آوردی شایان و نیازی در خور آیم بشست و بادم بدست بود زود بازا
گردیده در راه واز پاسخ نامه ایست که بدوستی نگاشته چشمه است سفید
برخی تن و جانست گردم مانده روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل
تا کی بخشیار برا گلاه کیانی نشست و کام امیدوار بر چشمه زندگانی کشود چندان دیده
بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و در خشه از کاوش مژگان سرد ریتاهی نماند و سپاس
شد بدستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و رنگی در خور و لخواه و ساز
آدم پاک نیروان کارهای یزدان بدستی که خواهش دوستانست و کامش دشمنان لی انکه
در نگ خداوندی دراز امشد و کمند تاب و نیروی بندگان بکوتاهی نسازد ساخ
و پرداخته بازآینده و در آن کنج و بنج که دام و دربار و نیک بدرا راه گفت و گذار نیست
پیوند و آمیزش و ریشانه سازگرد و امروز بیاد بوی کلاب جستن بتهادی اندوخته
و بدار سپور مهربان مولا زاده شدم تا مگر گرد گستگی بدین بسگی پرداخته و کار رستن من بیوند

گدایان ؟

شهر کوش مکن فشار بر من سایه دولت سمالی را زبان از سپاس این سرفرازی لال است و دل از پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پوزش سگال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامه سرستکاری و نوشته آموزگاری زیب کلاه سربلند ساخته لاف پرچمه شیخی را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی آنجهانی را با خود بگور خواهم برد اینکه فرمان و خرسندی نگارا تن داده اند و کردن نهاده کاری درخور سزاست و شماری شایان و در شعر خوش خوانجکی عشق که صد بنده چه یوسف شکر آنرا این بندگی آزاد توان کرد دیر یازود سود و بهبود این سودای زیان سوز باسازی دلخواه ستا خواهد بست و مایه خواهد بخشود و در این رستاخیز زیان نیست و این هرم همین را آسیب خزان نگاه آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شور پرستشی رشته پیرو نکوی میخواه و میجوی بگفته محمد مصطب شعر چه پیرسی ز احوال فلوسم چگویم وای موسم وای موسم از نامه و پیامش بی بهره ام ز بهره دیدار و گفت و گذارم از گمانم کی و کجا این بریدن فریبستن آرد و جان فرسوده از این دام بر آن بام سازرسن و نشستن ترسم این شام جدائی که سیه دارش روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد

باری از یاد مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خانه جان پرور دم زندگی بخش و اگر م پایه پادشاهی خواهی در بند بندگی آر کاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته تواند کشود و رفت بازفرمای که اماده ایم و استاده زندگانی بامنده و کامرانی فرامنده باد

پیکی از سان خویش بسامان چندق نگاشته است

چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته جانم برآمده شد ز دستهای تو تاب و توانی تازه بیخیت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد شعر شب پیچم بشت چیز اوشادازین نیکو نوشت ای تو اکوهر گذارش وی نگارش مشک ناب بزم بستان خار خیزی داد و دستان سوک سور درد و دریا رنج رامش ما و باران آتش آب

پرچم
بفتح چیم فارسی بروزن ہم
ہر چیزی باشد شبیاه و مدد و
کہ بر کردن نیزه و علم بندند
و قطاس را نیز گفته اند و آن
دم نوعی از گاو و بحری باشد
کہ بر کردن اسبان بندند
و بعضی آن گاو را نیز پرچم خوا
و گویند نوعی از گاو و گوزپشت
و در گوجهای ما این جانور بسیار است

نگارشی است پیلی از دوستان مشتمل بر مجید بنائی

چون سرآن لب و جویم را باد بیار ساقیا ساغر می تالب بغداد بیار

خواست چهره سائی ولابه سرائی این سیاه نامه تباه هنگامه را نیز از بنده ای و پاکدلان آن
دو بزرگوار بخشای نیاز آویز و نیازی نماز اخیر درخواهیست که در استان آسمان پایه
درگاه آفتاب سایه تشنه لبان کشته کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند
هر که دارم بر رخی خون و خاکش ما و هم از این خاکسار فراموش نخواهی کرد و از بالفطرت
درخواهی گرفت سداد و منفعت خاموش نخواهی زیست

مراسله ایست بیکی از فرزندان خویش نگاشته است

شنیدم که او سعادی بدست آورده و اندیشه ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را
بر همه کاری پیشی ده و پیشی خواه زیرا که بنا میزد زن و فرزند ما بسیار است و خانهای پوست
آگند کشاده دامان در کار چشم از کاست و فزود در آمد و بیرون شد فراپوش و بند بر کیسه و کار
و این شیوه که نمونه آفرید کاریست کناه انگار یا کلکاری و لکاری نشاید و در ساخت و پرداخت
هر چه کنی و فرازی خودداری نباید کرد و در ست ساختن به از نیسار و ست فراختن شاه
نشین و درگاه یکسنگ است بهار بند و فرگاه یکزنگ تن جبیب را که بر عنز کج پلاسی فرو
جوئی افتاده بچرب کوئی و نرم خوئی بر سر کار آور و خت از خانه بیاز از افکن مکران کریوه شاک که
جون کلوکاه نای و سینه چنگ است بدست آری و ویرانه که در وی دیو انه بنگ تکواس
آبنگ ستیار در نگ آبادی گیرد و جای نشست و درنگ افشد دیده از زوال و پست کالا
برد و زد بهر از رنش که بهاسنجان مرزش ستایند و نمایند و بالا خر بیارزی کاوش از زانی
و گرانی بر گران نه و اگر بجای کاورس و ارزن سیم سره و زر ساره خواهد بر آن است و هر گونه
دکوی و بر که شده و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی خویشتن داری سان خریدار
در بند و دست بازوی دستیاری بر کشای که از نزدیک سپاس اندیش و خرسند و توانا
نروان پرستش و پرکنند در کار و رویشان و داد و خواست ایشان خشنودی خدا را دانسته
زیان سود انگار و پیوسته بداد خویشتن را ببهبودی شهر که این شیوه شمار و مندگان است

لامه
اظهار اخلاص تمام و نیاز
بی نهایت را کو بند و میسنی
چرب زبانی و شیرین گفتار
و قتال نمودن آنها
ساختن
مطلق سر انجام را نامند
عموماً و بر کسوتی از اکه کیخ
پوشش است مر سپاه را
نامند خصوصا
و نگاری
کارهای ناشایست و ناروا
و غیر معقول را کویند
فرگاه
بروزن خرگاه بلفظی است
که بعربی آنرا حضیر کویند
مر کاله
بهاسنج
و دلال و اهل خبره
کویند
سارا
بروزن خارا
بمعنی زبده و برگزیده و شایسته
و بر کزیده پادشاه
و اعیان کشور

نامه که به آقا باقر شیرازی ساکن فین کاشان نوشته اند در باب
زن خواستن مشار الیه و تعیش

و با این همه ویرانی آباد کوش از صفت آن و گفت با هر دو اگنده و از این بستانیان
و آن پیغاره فراهم و پراکنده شو هر شب بکامرانی شکش در پیش و هر روز بشادمانی
زندگانی از سر گیر عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمارزنان آن خورد و اندوه سالان
آن برد که مایه زیست برگ نوا دید نه بار خدا را از خوشه و خرمن را زبهر دزی خواند نه خداوند
روزی میرزا محمد نیز این روز با پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته
لانه تارش خانه خورشید اقتاد و کلبه شکش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست
بروی افزود و از همه درکاست در نخشاده در بست و میان در بسته بر کشود کاهی اگر
برآید و راهی پیماید جز تا کوی درویش تواند رفت و درویش و شش پناه افسر و نگین داور
آسمان و زمین بسر کار فخری نخواهد بود در آن در براهی دست کار است و بندگان خدا را
در خور خود کارگذار نامه و پیامی میرساند فرد و نیازی میستاند نگلش بی کیاه است و کاشانش
روبراه بموارد او را فزایش با دو تراسایش من نیز پی سنگی و بارستگی در رستد زی سپاه
و بسوی فرخنده دیدار ست زنده و روزگذار تا کی از این بندگران کزندم رهائی رو دید و باز
کوی و کنار آن جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ که خانه آزادی و چشمه زندگی
و درخت مینو و سپهر میناست آشنائی زاید اگرت کاری هست نگار آوکه پذیرش و
انجام را سر بر آستانم و جان در آستین والسلام

بجهته مهمانی محمود خان لادری نوشته شده

پیرند و شنیم پگانه مردی آشنا و ش کرپان گرفت و مهمان گرفتن با باشتهائی
شگاف و نیز دامان بدامان بست راه گریز بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر کردن
نهادم و آشفته دل و پراگنده نهاد و شش در پی افتادم کرم یاسر و نوازشها کرد پخته یا خام
ساز سازشها ساخت زبردست خود جای نمود و سماوار و چای آورد در خور خود خانه
و کسترش خوش و نگین افکند و بهنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون

سجاجی بوالقاسم تاجر فروشی نگارندهٔ تاخیر مراسلات نوشته

چه کار کرده واز کرد انار و نهال خرما و سنجد و هسته و یونجه و پسته و دیگر درختهای زود
گذر و دیرپای چه بیار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خویشتن
نیست و امید جوشیدن هست بر نگارو بر شمار و با من فرستا این را پژوهشید
پیدا و پنهان کی یا کاردانی تو تیز آشکار شود پیش ازین ساز و سامان پیله وری
و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک در ساخته کاهی کاهی سودا
و نوید فزایش میگرفتادی چون شد که این هنگامت از آن پیشه نگارش نبد بر زبان
و دست بردهان مگر سرمایه زیان کرد و کلت ناشکفته دست فرسود خران شد
سود و زیان در این کارزار است و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر یک
لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش کفتن کار دانشوران و شمار پروران نیست اگر
گرم و کیر بر سکالیدن و بدستور گذشته سود انسنج این بازار پنهانی بسنگاری دیوانه
رخت خواهم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کارباش و پندارزی که شود
کاری مایه زیان نیفتد و با آوده دستی از پرستی زبان گزاو انگشت نمای این و آن نشوی
علیار و عباس را بزبان نغزو رفتار خویش آسوده دار تا هم آنان در کشت و کار و شخم
شیار بکاه تن آسانی آلوده نیایند و هم تو از دشت کنده و کشت پراکنده و دیگر
کاستیها که از سردی یا غکاران خیزد پیش بین شمار و فزود نپیمائی و السلام

بجهة نویسندگان پارسی گذارش و دری نگارش نوشته اند

بازگشت و نگاهی سرسری در این نگارش پارسی گذارش کردم چندان ناهموار و پیچیده
و سبکسار و نسنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آور و سراپا چشم و گوشی زنهار
تا آنجا که پیوسته سزاست گسسته نیفتد و جائی که گسسته روا پیوسته نکردد و دیده خوانندگان
پیشتر بدین تازه روش نو دیدار است و آسان کران کم کار را دانست و دید چیزهای
نادیده و ندانسته بر دیده و دل بندد و بار اگر هنگام نگارش اندازگذارش را این هنجار نخیرد

بمیرزا احسن نبیره ملا عبد الغنی کاشی نوشته اند

ای آنکه بر من اوری بیجا خبرت نیست گر مویه چو مونی شدم از ناله چرای

اگر دلها بلطف ارمیت و جانها از زده جانها آگاه چون شده که مرا جان بیمار و درد بردرد

تن کرده دل در سینه افروده فرسا خون گشت و از دیده بیرون نمیتوانم

آگاه نیست و سینه جان آه بیاست از کاوش کین بیچان کوتاه نیست رکابا دولت آنکه

گر شود روزی که سبزه بردمد از خاک گشتگان عمت آری تو خداوندی و ما بنده

ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چکار و بنده را با خداوند چه بازار با این پستی و با آن بلندی

و این خواری و آن ارجمندی که مراد داده اند و ترا نهاده کی بار بود و دوش شد و کی کام گشت

و ناخوش خیزد ما کراشیم که اندیشه نگیرند کجا شک را باشد که پیشه بیم آسیائی گذارد

همیشه اندیشه کامرانی چیست تشبیه با کوهر خاید و نیز دو متر بکبت باشد که بینا میز دبا گاه خداوند

پایه برتر از آنست که ما کوتاه آستینان بدو رسیم آستان بلندش دست چه رسانی افتاده و بیگانه

از آن بی نیازیکه چون من آلوده نهادی ترا نماز ما بنماز آلی باشد نیت درکبی را

والا اوست

والا و پست نیز و بالا چشم خریداری نمی‌کماشتیم و پسه و بر دکش شاگرد نیک فراوان بود
و سرخ و زردش رنگ نیک و قره ارزان چه سود آنجه میان جوانان بلند و بلغر نیک پارسی
او ارزش کم کم آفتاب همچنان تشنه اندر است یا در چنگ کرد بی ارزش نیک سخت تر
چند آنجه دیگر از تماشا و گشت شادی رویدار از این گشت و تماشا اندوه زاد و بجای راه
رنج افزود ما و جعفر بتماشای جهان آمده ایم شنیدم و بنیالیده از جای بلند آویخته بود
و کربه از اندیشش اندیشه شکار آنچه نه بر آن بازوی جستن داشت نه از آن نیروی رستن دیرسی
نقشه دل بشیب اندر زیست و کرسنه چشم فرا بالا نگریست چکی نرم و رنگین نشد و کامی چرب
و شیرین روز بی گاه گشت و دست از چاره کوتاه پسین رستن انجخت و نگرستن گرگ
خولی باز ماند نهاد خود در ابریوربا هی کربه در انبان داشت که تموز نلف خیزاست و دیر نه
گرمی بخیزد اگر چنگ پلایم و دندان آلایم شد رستی را زیان زاید و رستی را نیرو فزاید چرب و شیرین
نغز و رنگین و پسندیری جان کواری نوشش زنبوری چه سود آوخ چو بر من نیش مارست
تلخ کام از آویزه ماند و ترش رو ساز پذیر نگرفت باری بقرلباشیهای درویشی چرمینه‌ها
بی نیازی که هر دو دروغی هیچ فروغ است و گزافی همه لاف خوشیده لب جوشیده مغز
ع چشم از همه پوشیده کذ اشتیم و گذشتیم پایان بازار جوانی ریچه گز نیک دش خوب گهر در
رهگذار پیش آمد و پرستشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواندن دست بخت انچه داشت
باز نمود و راز خرید آغاز نهاد و بند از زبان بر کوشش بست و پوزش هیچ زیرا بستیری ندید
و بچیری در نشمرد و ناگزیر شیری استوار در ست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آسا بنیاز
جندق را در یکتومان و دو هزار خریداری رفت هر که دویم ره راه سپارد ها سون گذار آید
بنخواست خدا خواهم فرستاد خود باز آیست و شیرین کار آن شیر کهن برکن و آزاد در ست
و دیرپای در نشان و مرد کردار خویش از بارخدا خواه بهای آنرا از گشت ضرر من با عگاه بی گاه
و فرود در یاب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاهدار و دل دست بارا تا در سود آید

به آقا محمد رضای نراقی نوشته مبنی بر بی کاری خود که همه شکسته نفسی صرف بوده است

یار دیرین و مهربرور دلی بسیم آقا محمد رضا نامه نامی که بنجه شحنه جان بلسیو شوکت فشار بس
بیجا خامی داشت جان اندوه گین را بشوی کشاده و امان و آرامشی فزاینده آستین بخشود و دست
شادکامی آنچنان بر هستی سیاست و رنج کاهش سوی کاستی آورد و بیتابهای کارزار آب در
بازار خود یافت از پیشکار زراق سفارشش نامه خواسته و نگارشی دایر شته در انجام این فرمایش آمد
چون چشم بر نسخه ریخته بنان آن نجوای آشنائی با آوازش خود بگفتگو نشست ذره با مهر که نام
و نشانش از کجا بود و پس از گسستن با مدتی ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک
بخشیها و با فتاده راست دلی فرو نهاده و بیمرا نه بود و همراه احسن با مدادی را زا نگاه
حکیم الهی دست داده و استمالی بلند نگاهی تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای دوستان آزار آسیا بر افروخت

از سلسلة الكلام لب جوی تا لب رود لب خام

گامی دو بپای او درخواست و دست پوزش فرایش پوی دارد در آشتی لابد در نه شاید از در شتی
باز آید و با ترمی انباز کرد با کردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان دریغ
توانائی دیرواز من کوشندگی خواهی پاسش از اندازه بیرون شرفت و مایه تاب جوشندگی
گفت نی در گفتن و کردن برابچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذارگفتم ناچوبی
این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این کشاید که مادرانه فرا رایم پهلوی تو در گیرم
و زاری انباز زیم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خرسندی بجان بنده ام و از دل
پرسشده نه چنان بیکاره ام و در کار پا بیچاره که کلی و پای دوست توانم ریخت یا خار
در راه دشمن کرد پیت نه شکوفه نه برگی نه سمن بنی سایه دارم همه چیزم کم دهقان بچه کار ما را
با چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکار گذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بند از پای
دوستاران وفای گرفتاران گشود در همه جا رو سیاهم و از همه کس لابه خواه با رخدا سایه حکیم را
از سر تزدیکان دور نخواهد کرد همه کار ایزد است چون من بار دل در رودی شیوا سرود همیشه
ملاکه مرا خواهری والا گهر است و در مهربانی باد و جهان برادر دلسوز برابر برسری و بکوصد هزاران
چاه اگر در کند است و بند های رهین بر پای و سپید بجوئی دلتوا پس شما دیر یازد و راه عراق خواهم
سپرد و رخت در نکبت نزاق خواهیم کشید بکامش یکماه چهل روز تن و جانرا بدان خون دختر
که کوارشی است هوش فزا پرورش خواهم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با سر کار شما
بر همان راه و رویش خواهد زیست

بجای سید میرزای جندقی شکایت از اهل جندق نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و روز افشه سانان
مرا بنده زاده برفرهنگ دری دست کشاده و دامستان پرداخت بی رنج افسرانی
و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
و تا کجا کوب آزمای شکنج و تبار اگرچه این گفت که رفت همه پیش از دهان چون من شکسته

بمیرزا ابراهیم اصفهانی که در طهران با من خوش و با فوت تو

وهیمه کاهی میرزا که خزان زجهر بهارین برمش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فرنگارین
کاخش مشرم افزای بهشت پوبانم وازده ورونزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همهرا
جویان هرکس بجایی گفت و بدیگر باغ و تماشائی سرود و دیدنها خشکی نداد و ندیدنها تنگی
آورد با همدمستان بازم پای جهتن پی بهار است و دل چون دامی گم کرده فرزند بام تماشام
کوچه کذر و خانه نشمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به بکاه مینو فرکاه کذشتم همچنان نکران تکاپوی لنک مشاه و دینای کام و آرزو دست
آمد در بزم سرکار احمدی رخت در تنک کستردم بازنامه برفرنبک داری از آنچه دوشین
سرکار دائی باز سرود نکارش رفت و کفتهای کهر مفت دی بی کاست و فزود کزارش
فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آسوب آنکه ستایای بدو زنده ام و پای سر بیکتای پرستنده
نوشته را دیدو کرفت و خواند و خواست و فرمودند کان میرزا از این نامهای ژاژ آلود
یاوه پالود بی نیاز است و خانه پارسی پرداز نیاز آفریدن و راز پروریدن خود افسون کرد
جاودبازا زدوست ندیده و هست شنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است
و کناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند دوست بدینا و آخرت بتوان داد. سخنش راست
و درست دیدم و در پندو پورنش چالاک و چست و کفایش بده و با نا ندم و اندک مذیر و شاید
سپاسی بنده و از نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نکاشت و با این نیاز نامه کدکذار
شکر روی داد هست روانه بزم خداوندی داشت اکر پاسخ راستاب آرند سرکار دائی را
پس از شام و پیش از خواب اکاه خواهم ساخت هرچه خواهی بوکنی و فرمائی سر بسر بکی
خواهم نهاد و بپای پرستید کی خواهم رفت

بمیرزا حسن پسر ملا عبد الغنی نوشته و تاکید در پارسی نکاری نموده

نامه پارسی نکار که روز کذشته در دست داشتم اینک نکاشته بدست فرستاده رسید
میرزا جعفر روانه داشتم پسندانم این دو روزه از زدوی نامه بزرک استاد مهربان میرزا حسن

همواره بروی نگاهان او خویشان باز است و به کرا زه یاری نمی نهد و جانی چون پسر
خاکساری کشته و هشتم عهده داری فرزند سرکرده بد کو پیاده به چه خواهد کوی ویژه ایشان
که خداوند خانه اند و خانه خدای خانه اگر این بایش دید ایزدی و اگر خود بزاری و نیازی
بداد و نیاز دلی کو بیش زانی جان کاهنده خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنجی دید
جاویدان دلخور و ناخرسنده خواهد بود

میرزا احمد پسر بیش صفائی تخلص در پارسی نگاری نوشته

جناب اسمعیل از دانایان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکنده
و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دلپذیر
و زیبا بپایان برد و فرزندی میرزا جعفر نخواهش من بی کاست و فزود و بست و کشاد
اینک تر انجامش کرد این پیشه هم بکیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری
نو برشماری است کرد چی انبوه نگارنگان قزوین دری و کدارندگان اصفهان دچی بر این نمط
رخت نهاده اند و در این روش سخت ایستاده و دستانهای ژرف پرداخته اند و گاهانی
شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه کرشماری و کار و کرد باری و پیمانه ژرفی و خامه
و خانه در آخت میکردی چنان پندارم و نمایه نیسم چایم تو نیز بنبال پوی دسته یاران
سخن پیرایه پارسی نگاران می شتافتی و با خود گفت و گذاری داشتی و سخن چند
ساخته و پرداخته از دست پخت اندیشه و نوشته تین و اینچنین بجای بنهاده و دام و این خواهی
جز با خیره اسمعیل نکرده اگر آتش خامه کیشه نمی سامه و بهیاله نمی پرداخته بی دستکار
و آلایش و پیرایش نمی [illegible]

چه در بسته شد پیش و اندر سفتی از او به نوشت با پیله در

کاینات بسیار است و هشت کز بنیاد فراخ بخشان قدرت و توحید افزایش توان آورد
و بستایش نیز اندیشش من بدین پایه بستی و آنایه می پیستی با همه افسرد کیها

میرزا احمد

بمیرزا احمد پسرش بسفارش زمین خرابه در مزرعهٔ نهرود نوشته

کار بسیارداری و دوربینی کرا بنا را نیکو نه فرمایشهات فرسایش آرد و تیشه بر ریشهٔ سایش زند
ولی چون راست رود و درست کاری و انجام کار مرا بنا میزد چالاک خیزد چست بسنجاک
تا کدر بهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو از نامه و پیام رانم و از تو سازپایان دانم
جویم پارچه زمینی چار گوش زیر اسطرخ نهرود و از بالا بندد اسطرخ از پائین مای پرچین زاند است
با جوی آب و از این سو بسایبان کویر شاخ در شاخ است و دوشش بدوش کهن دیوارے
دیر بازش شکسته و ریخته پیوسته و کیخته پیرامون کشیده از تنمج و شورش خاربخر من کز بخرد ارد و امید
برز گر بار ابسر کاری خود با خطر برشخم و شیار ایخرد و هر چه در روی راسته با پل و تیشه از ریشه بر کن
و بر گران اندازسر پای آنرا چون دشت خیار روکشت خربزه مرز و جوی بر بند و چنانکه آب از
و چپ شیب فراز خود پای و یکدست پوید تراز و کش شموار و هم بند کن کرد اکرد وی ضیغه و از
خربند پست و بلند بر سار پس ارش اندارش از آن جسته بستها کار سته خوش خرما و خوشچه کرد است
وئی ها می بالید ما لید و از راست بالای سرو کوهر و رشت استخوان و درست اندام راست و دیرسا
کش درفشان و پرنشان و بهر دو را د آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کوشد
سفارش زن امید وارم نجوا ست یزدان و کوشش احمد امرز کبود و خاک سیاه. درخشان
وئی زاری کرد و دکه سالها مایه رو سرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار در این کار شرم
سفیدی میاف که رنگ نه روی رویدا ین نیستان و درخت زار باغ کار انرا دیرزود بار و بر کی
نخواهد درست و برگشت کام و دشت هوس باران یا مکر کی نخواهد بهر دستور که سر کار شود
و آقا محمد سنر اپسند و روا شناسند و بالا مردی چشم ابناست و نوا خی شیاس ایخرد برافزاید
و پیش از شخم دشیار و درخت و دیوار و در دامن ریزه و ام کردن مساز تا کها بکار کوشند کی نرم آید
و جانها بتاب بجوشند کی کرم کزاری شوره سار هسته خیزوئی زار کردن و از نشتی دو کل
دیواری برآوردن شایان پیش از ین بست و کشود و در خورد این مایه کفت و شنود و نیست

بمیرزا احمد در رساندن وجه دیوانی نوشته است

خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی بکمال هر دو انرا
ازاین راه دور و دیدار دیرین کارول بدلسکرانی همیرفت و این بار تاب و بار برد و دشواری
گرانی همیکرد بر بنجار شوده و کشتی کوش گذار رخت از بخت خسرو به بنجار دیوار در و یشی
کشیدم یاران پی چاره اندیشی گرفتند و مرا بدستور پیشین فرسوده تن و کاسته جان
سست و لاغر بر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفت علی کوچک را از برک شام
و چاشت و ساز و همانداری و دیگر گرفتاریها روز پرستاری شاک بود و پای و بستاری
لنک اسمعیل نیز پگاه و گاه فرگاه سرکار خانخانان را بار نشست داشت و با نشستی بی خاست
پیمانی بسیج بخت تا چارکار تیمار و پرستش و بار پیمارداری و تخمداشت فرزندی میرزا جعفر را
بار کردن و خار و هیزم کشت مردانه برخاست و فرزانه کمربست و پای در نمک افشرده
و بر آمش من پینه آرامش بر خود فراخ شمرد آورد تخمداشتها پی فرا رکابی مینا سوده و بکام
اندیشی خاکسار از هیچ راهی بر خود نبخشوده یک چشمزد همه از نشستها از پای ننشست و روزان دو
دو کوارش نان و تخمارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و برتر از این بهر راه و روش کاری کرد
و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم انبانی و دستر نجی سپاس ایزد او
و کسان او را از یکین و سرافکنده چون سرکار شمار یاری مهر اندیش شمم و بدسازی فلسوی
خود از همه یاران فراپیش برنج افزا میکردم شخواهی از کسان سرحسن خواستار است
و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین وام اندک کام گذار نوشته داد
و خواست و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیلش بر سه در آستین و گذارش این
سه راست خامه راستی خواست او را گواهی راستین گویا همه نزد سرکار است و دست دوست
نوازت کرفش و سپردن شخواه را نیز چنان سپاریاری کار بر بستگان میرزا شاک است
و پاکاره را با آزفره و روی زره و مشت گره ریش مشهدی در چنگ جای شتاب است
نه گاه و زنگ نوبت شمار است نه هنگام لنگ دست من پرداز این کرد را کوتاه است و از بی

من بدینها خرم و شگفته‌ام و از آنها در هم و آشفته باز همان لالی که جان کاهد نه آن آری که
دل خواهد و اکر این نگار شهار اکشوده یا دیدم و بر کذار شهاکه نشسته یا شنیدم لالا بخاک
درآیم و کوراز خاک برآیم از آن دسته که دانی رسته‌ام و بدین رسته که خود یکی از بستکانی
پیوسته سخن ازین منحواه سو کندی پیشینکان پیمانک همه پیرو ارمی‌بندو سوی
آنکه روزی خورش کرد و چرب آخور پرورش میرفت و ماهی کیاسای آن روستا در بندانش
باکشتی و بی آنکه کربه از خون خوانی جوید یا سک از خانه استخوانی بوید با خود بپرندی
و بخود بخوردندی بیچاره پیری شک روزی و شک سایه کوشت بر روزن بست و از پی سوخت
و پخت عذبه بر زن تاخت و همه بر کرد و دو اسبه با سر کشت باری بسخت آویز بر بست و
تکرکی مرک آویز در ریخت در شکی پای خراز جای در شد و با سیب سنکی خورد بر هم شکست
پیر دلتنک لنکی از نهیزم بکردن هشت و لنک لنکان راه خانه سپردن کرفت جانوری
از راه روزن در تاخته دید و میخ از کوشت پرداخته تیغ بر رک بسمل یافت و در رود و جان کزا
در دا قرون از کنجائی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردن داشت که خدایا
خربار کش را که همی چنک باید بر سنک نافرو سم تراشی و جانوری در دا که سم زند بدو آ
بر بنا ردشد چنک بخشی نهیدانی و نه پرسی خواهم هر کز چنین خدائی لختی کاش تو پدر بودی
و من پسر یا کارفرمای و من کار کر تا باز نمایم راست کاری و درست هنجاری که دانم اشت
و چاره سازی و کام پردازی یا چه نام تنبه بتت تا کنون فرخنده کشتی بود و تل توحید فرخ بهشتی
ندانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش و ننک است شک نکنم و خ کیاب با راز سر و دنها
وراه نمودنها کوش بستن و بشوخ چشمی نشستن چه پیش از اینم پروای کفت و شنید و در کا
آنجا چیزم بافتاد و امد بماند

باقا محمد رضای نراقی معذرت نکاشته است

پیش از اینت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نکار آمدم و دستان چرخ ارزق

دربر آسیبکی زشت کواره همی راند هوشم بدرود تاب آورد و کوشم اندیشه سیماب بخت این خود
چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بی‌اندامی زین کل که کلک با دنورد دست باب داد
اگر بمونی بوی برد آویزم مغز و مشت است و بیگانه کار دو کشت و کذار شهای زبانی باد است
و باندک وزی ازیاد نگار شهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نهشهای دل و نخشهای
جان نمانیده بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس دل و زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و
نیارد و بر گران زی همه باد پنجیر بستن آمد و آب بهاون سودن افتاد خامی نیازموده که خود را پرده
دری خواهد بکی دگر از اچشم پرده گری خواهد بود از گفت انخشت سود و زبان بسته دار و خامه
از رازی که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب نه و گرانی زسر پای بخش تا آن را زناشناسان
کمتر لا مد و این راه ناهموار کمتر پوید اگرت کردگار آشتی فراه و رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از کن
در کش و بآویزآنان که براین هنجارت راه سازند و کور گورانه چاه اندازند خوش زی پشت
تو مرده کوثرے و من زنده می مشکل که بهشت جوید آب من و تو

بمیرزا علیرضای ستوفی اصفهان نوشته

در کوی یاری دیدار دانی دست داد و نشستی دراز دامان خاست در کار سر کار میرزا علیحسین
دستمالی راند اگر آورده دیده و دانش او ستاند یشه بسیار است و پشه نیک انجام و خوش آغاز
اگر از دیگری نیز شنیده و گوینده به افتاد کار یاران در این خوی و منش و بر این راه و روش دیده
هم شمار حی نیکو و دانا پسند است و راهی بی‌آشیب و هیچ گرند جان سخن انیکه میرزا ابوالقاسم
و همراهان مرا با نامه خوشنگار و پوزش اندیش بنرگاه معتمدی بازفرستند و خود در کوی بهرام
از در راست بازنی نه روزگار سپاری رخت در نکشا بلد در راه در فتار و اندیشه و کشار نیشت
و خواست و فرود و کاست شماری در خور و همبجاری از این خوشتر فرا میش کیرد و میرزا نه روزگار خوش
سازد آنان نیز در اصفهان جز با بستگان سر کار خان انجمنی نجویند و با هر که نباید سخنی که بر آن خورد
و گرهی توان نشنوند و گویند چون از آشنا بتاهی نبیند و از اینجا نیز پریشان آگاهی رسید با یاران

محمدتقی نوشته است
میرزا محمد حسین میرزا علیحسین

الضا میرزا حسن نگاشته

الضا میرزا علیه نگاشته

رفت و پیوست ترا از در و دیوار حبت و جوی خواهم داشت دیرپای وزود پیما که پیش از
زود رفت خورشید هم بسته کردیم و از اندیشه بهر بستن گسسته پس از خواندن و با دیدی در
ور دانست ژاژ و شیوا ماندن اگر چندان سرد و خام و نسنجیده ولی از ما نیست نگاه دار که فردا
دگر ره باز گشت و بر سخته و خامش کنی نشت آرم چنانچه سزای نوشتن بشد بر نگاریم یا تاب نشستن بر اندیم

از قول میرزا محمد کاشی نوشته شده

نخستین بروزنامه قربان است در مرزی و نخستگاه کی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه نسپے
می سپارم و روزگاری بر آمش و شد رستی بپرم سپاس فره بار خدا را که بزن خواستن و برگ
سامان و ساز آراستن بروزگار نا کامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی رخت بریاره در برد
بست بفر بهاری نگفته شرح گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و باد بهشت از نالهٔ سرو و زیدن
گردش دارون سپهرم رام است و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود و کدام بسیود و از آنم که خوبان
دل است و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته دلی بره گذشته کلید در مشت و در گشو
نیارم خوان دل کو اروجان پرورد و خوردن نتوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تما
بسته اند آسیان بر سر و ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست کشیدن
و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در بزم و منی از آمش نه هم نگاه روزگل من که بهار سرا
میگذرد تا کی از این رنج جانگاه رسته کرد و مژده شاخ کیا هم بدان دسته گل دسته بسوی

نصیحت نامه میرزا احمد پیرش نوشته شده است

فرزانه فرزند من پاس بار خدا و ندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان
خرد مندت افسانه نشت و سندان با و برادرت ناگزیر کارها بتو باز خواهد ماند و خویش از در
پس نگری و پیش بینی راه سمنان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش ضلالت ترسی و درست کار
نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی نوش که آئین دیرین و پیشه پیشینیان است
با زن و مرد خانه و کرده خویش و بیگانه رفتار کن بزرگ کوچک را خرد مند و دیوانه گفت

از قول میرزا حسن بمیرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

جوانی پارسا کوهر سیاده دل و خوشخو با و پاکدامان و آسوده خاطر سنجاره و نازموده که دهر
با آلایش آسایش مذاشتی و دهر با شستن بروی و اندیشه نماز آرایش بختی در آن هنگام که کار شب
سپران از فراخ پولی تنگ بود و پس از دیگر هر که کامی از زر فراتر شدی سنگ بر سر پای
بر سنگ بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیزها را که خواهش تن و کامش
جان است انجمن کرد پاسی از شب نشده با همخوابه خویش خفت آمد آلود کی آب آسودگی برد
و کام یکدیگر آرام شمار روزی کاست تلواسه شست و شوق تازه جست و جو خاکش در دیده
افکند پشت بر زن و چشم بر دوز زن بازنشست پک چشم زد خوابش نبرده تلواسه گریبان
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است
از آسایش نماز نیستر دلارام بر جست از کام در نک و نشستش بوی چشش و خرام افتاد پرستار آرامش
دامن کمر شمرد و از چار سوی سیر امین کن آغاز شام است و نوبت رامش و کام دمسار نیستر نرم باش
نه انبار خاکستر کرم پت لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفته نپهوده خروس
بالش همخوابه بوی مالش کرما چیست اندر زیاران سودی ندارد و پند دوستاران بهبودی نکرد
و هن از چنگ لابه کران در کشید و شتابزاده از یورد شاهین پوی و پرجست چندانکه از خانه کامی دور
دور افتاد و بپای خویش از نخست سوار بر تخته کوره آمد و از روغنه شهر با کروهی تیسه هش و آهنوی
خیوکش فرا رسید کردش فرو کرفشد در سنک و خشت و چوب چماق و سیلی و مشت و لکد
فرو کذاشت نشد چندانکه کریه و زاری کرد و لابه و خاکساری در نکرفت چون روی بخشایش ندید
و بوی آسایش نشنید بر سنک و چوب تن داد و کند و کوبر اکردن نهاد که زینهار مزار کشید
از زیرا که خورای زخم و کشتم نه برای سنک و مشت کفش زدن و کوفش باری کشتن و شوش آنچه
کفت کسی را که با تک بی هنگام خروسی براه زندو با آرزو بسر شتم مرغ روزروشن بر خود سیاه کند
نه در خور بستن و کسستن است که برای خستن و کشتن است داستان سرکار میرزا افسانه یار سمنائی است
چون وی خردمندی بچه کار که فرجام چونان بد پسندی خام خوار خورد شایسته نبود و او نیز

از قول میرزا جعفر میرزا مصطفی قلی خندقی نوشته

ازآن باغ و بستان خواسم با انیکه هنوز از جدائی چندان نگذشته و نو بنوا این داستان
گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندی را آرزو پیچه اگر دراین جنبش کام دل پدید است شاید
از نو روز سرکار ایشان و من که هر دو سامان همنان و بنگاه بیابانک اپی سپار آنیم و با هم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام
و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است و شکنج نورد سکلاخ و کویر پاک یزدان ستایش
گوشه آسوده بهست و توشه پالوده اگر ما بر آنیم از درخامی و خودکامی پاره خبرها نداند و
آزموده و دانند که مرد را سازبرگ تن آسائی در خانه و لانه خود مرغ را پرواز رامش و آسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه تا گذرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار دربدر یرا آماده باری
بر آن هنجار که سوبدآزموده آموزگار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهید که
بی هیچ پوزش و بهانه در ری مردانه تن بیار آموختن و دست بکار اندوختن داده همه هنگام
دانش و بینش فزایند خجسته و همیوست پیمان نامه نگاشته تکین بر پایان بدین سخن سخنی را نمیتوان
افزود همه روزه گذارش خود را نگارش کنند

بدوستی نزدیک نگارش یافته و درخواست خواستمندی پدید آورده

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمارا بدیدار این برگشته روزگار رهنما خواست شما
کار را چه برگونه ای افکندی و در ریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان کرم مهر را یکان آویز
که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من هیچ ندانی ناپسند خرسند باشد چه جای لوک و مکر بود
و امروز و فردا شعر دامن دولت چه بدست و شاد کرمهلی بازنیابد بدست اگر ش
بازدیدی و بسنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسایش درودی مهر آموز بر کوی و برسرای
ع درسرای مغان رفته است آب زده دربان و دوربانش و پیکامنی و کامی
گرفت و پرخاشی نیست پیش از آن نیست جز راز خاکساری چیزی پرسد و ندانیم و خبر کیش
جان سپاری فرمایش فرماید و شوانیم کلبه بی بام و در در رویشان همواره بر روی سپکانگان

سپاس ایخیزبرافزای وپیش ازتخم وشیارو درخت ودیوار ودرامن ریزودام کردن ساز
ا رکهابکارکوشندکی نرم افشدوجانهابتاب جوشندکی کرم کزواری شوده بومی هسته خیز
دنی زاری کردن وانرشتی ودوکل دیواری برآوردن شایان پیش ازاین بست وکشودودرخورد
ین مایه گفت وشنودنیست تاکی آن خاک دست خسته وآن بندست بسته وآن
بسته ودنی درهم رسته وکرسان من ازچنک این تمواس رسته آید واسلام

بیکی ازفرزندان گاشته ونزد آگاهان نالاقت وابدارآن نهایه غروات

پیرکهن دانای سخن ابوالحسن ازکشت وکارکوکنار دشت وبازتریاک ازقرانیش سودی
راندوسازنجشایش سودی نوخت کهکرم کاران رشت وپیلکدازان آن دشت راکه بارگ
وسازابریشم کشایش ازستاره وسپهرنیایدوقرانیش ازماه وخورآنند کهتوتستانهارا بیشه
پنداری ریشه نگارآیندودرپیشه کوکنارهازی وتریاک سازی اندیشه نکنارزیراکه آن ازده بالاستاد
واین ازپست پائین نیایدهرسنها کندم وجوسودی نوددیده وخرواره اگاه درس وارزون وجزغ وگورد
غرودی نبخشد ربا بحمی امرودوبهی کام فره نفزاید وزقیقی واکوزگره نکشاید آنزاکه زکوکنار
روید زرسیم زی پیشه کیمیاگری نگراید باری پس ازرسیدنکارش دریافت گذارش جادا
راه چادرکلکه کن ویکدله جان ازتلواس مهراندیشه یله سازید سیتاری باغکاران دراغ شیارآن
پارچه زمینی خوشن بوم وبرسپیدارودرخت بادکنرآفتاب سپارازهمه کشخوان دست کرین آر
خودکوه نشست وکاه خیزسبکساری بازایست تاکزیه بچشم توتینک وشایان بشیارافشد وترازو
کش وسنجیده هم بندوهموارسیاه بارودیگرخاکروبه کهکوکنارراشاید هرچه کوبندوباید درافسکن
آن مایه تخم کهسزاست مرآن پیرجوان دانش وبینای کوربینش اسپارهمانی آسوده ازتنگ
فراموستی وزیان سکست بستان که بهنگام درکاردوکیش آبیاری وپرستاری یکی چشم دوپای
تنبلی وتن آسانی نماندباتیغ کوفی وشدخوئی کوشکش ودل گذارش سازکه اگرودراین کشت و
کارچون دیگرکارروکشتهابازی کوشی آردوهنجارتیتاک وترفروشی کیفرکوب وکنده است

چکی از نگارستان نگاشته است

بمیرزا احمد نگارش یافته و آن ویرا پیغاره و نکوهش برخی یاد کرده شده

میرزا محمد علی خطر نگاشته و بعضی عطایات و برخی سفارشات در آن پدید

خطر این چندگاه که ریش سفیدی تبت و توحید بر تو راست و استوار افتاده تا امروز که انجام
نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از کرونا رو نهال خرما و سنجد و پسته و یونجه و پسته و دیگر
درختهای زود گذر و دیرپای چه بیار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است
و بچمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگارو بر شمار و با من فرست تا این را زیور شید
پیدا و پنهان کی یا کاردانی تو تیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز
پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک ساخته کاهی میدادی و نوید فزایش میفرستادی
چون شد که این هنگامست از آن بیشه بند بر زبانست و دست بردهان مگر سرمایه زیان کرد
و کلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کارزا کدر است و کاست و فزود
دست در آغوش یکدیگر یک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش کشتن کاردانش و ران
و شمار بسپروران نیست اگر کرم و کیر بر سر کار زیانی و بدستور گذشته سود است این بازار گردی
سبکساری دیوانه رنگت خواهم دید نگران دانشی فرزانه تنگ هیچان در کار باش و پیدا
زی که شوریده کاری مایه زیان نپیچد و پیالوده دستی و آرپرستی زبان سود و انجشت گزای این

بیله ور
بروزن شیشه گر شخصی که دارد
و اجناس طلاری و سوزن
و ابریشم و مهره و مثال آن
متجاوزا کرداند و
فروشد

بیکبار
بیکبارگی یعنی یکدفعه و یکمرتبه
و بیکبارگی نوازد و بیکبارگی بکشد یعنی
بیکدم و بیکدفعه

پیغاره سرزنش
و طعنه

پنجم از نکارشتکان در باب خارش مزرعه نگاشته

باد آور سپاد

شاخهای سفایشکر کشت و کار و سیدو پستا انا و بسته ادر باغ نگارش کاشته بودم
همه از گران خیزیها و سست آویزیهای تو عزیزه و کبست ریت و شنگ تریاک آور و شعر
این عربته را و نخی و شورسے باید من کویم و خود تو شنوی شورو نخی
کاش از آن پیش کز بهنگام درخت کاری سپری کرد و دیغ امید با از آسیب سنک سیاه
و سیتهای تو کوب آزمای خستبالی و شکسته پرنی ربی دا اکنی سیدا دنی انجام این کار و فرجام
این کردار از مردی خواهیم و درمان این رنج از خدا و مذ دردی ربی با الخ سودی شکوفه در پای
بردی و زیانی ژرف و ست افکندی همچنان از تو سپاس ابیشم و نیز شرمنده بخت خویش
کذرد م از آن خوی زشت و نهاد ابیرین سرشت آکاه کردی تا شاه نشین زیاکاه و زرمی تا
آماده و پاداشش از باد افزاه بازدانستم و راه از چاه و کل از کیاه و درست از تباه در یافتم کوشت
کر سرشت این است و سرنوشت چنین خاره کلت کرنک است و بشیر و کرینک سود
خود و زیان دکستان دانی و بها با من دفتران بوستان خوشنمدم ازین پس نامه بیام
ره بنها نخوانی و بسرو سایحای قیتالم کنا خته چشم و بنزه پای کوش است رشن سال ما بسے

کمندت تا بیابن نخوانده عنت ه ازین زخیر نیست والسلام

پنجم از انجا نکارشش یافته و در آن مقامات محبت مدارج سلوک و شیخ

ای بزنین دو بیها خسبت نیست کز تو بیچو لی شدم از نه چو نالی
اکر از ما بدلها یاد هست ه جانها از دیا جانها آکاه چون شد کز ما جان تیمار سود بدرود
کرد ه ال و سینه مذاه و نیسا خون کشت و از دیده بدامن بخت و تا دل سنکین بیوفا کا
نیست و سپنج جان نا مهربانست از کاه دش کین چنان کوتاه مذ شعر زیا کر آکر شود دولت روزے
کر سبزه بر دمد از خاک کشتکان محبت آری تو خداوندی و ما بنده نامرده ایم و تو زنده و زنده را با مرده

وسراغی نیز نشنیدند فرسوده کام و نایافته کام باز آمد و چون من بارنج و لشکرانی دمساز باری
چون یار خدانخواهد از خواست ما جز راه بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره دستیهای سپهر و ستاره
جز پای آسوده فرسودن چه دام کشاید کرشمه آمدی و در راه پوئی و کام جوئی فرگاه و الی
و آن ریش و الا همه آسمان شدی با این ابر و باران و خلاب و خلیش را بگذاران پای
گسسته پی را بیزودی گل مالی کوچهای ری کوو بارنجی چنان جانگاه را مش دیداروی و پروای
کجا رش خون دل با جام می کدام آن تازه جوان کهن پیمان تیرکدار نبستگان و ستوردوش
و چهرنگارین و اندام بهارنیش شایان دوکیهان کناردیوس هم اشبار نهرکار شما و من خواش
مهمانی کرده و از بهر مایه خوان و خورش در پای تن آسانی و پرورش فراهم آورده لابها پردا تم
سودی ندا شت سرانجام پیمان بران رفت که نوبت شام خود با برادرش ازدرا کاهی فرازد
فرود آیند و با ما همراهی ننمایند کوچها ابا نشسته آب و گل است و راه و رفت اگر خود خضر و الیاس
پا بمرد و دستیار آید خار راه و بار دل او را کدام پوزش آریم و لابه نشستن و نا رفتن را بر کدام شیوه
و شمار بوره و بنیاد لذاریم من انیک از بنگاه سکاری بسازخانه و پرواز آشیانه کرفتم بخواست
پاک یزدان فرد اتا آغاز با مداوان بدیدار سکارو الابد رود همه کس و همه چیز کفتم درخواست از داد
و دانش استادی آنست که بهرکام خود یاری فرستاده او فراز آمد رش بر کشای و بمهربانی و خوشزبانی
پوزش کوتاهی فرمانی باز ران تا به پیشم سرانجام آنچه آورده سرشت و نگاشته سرنوشت است
چیست بهرکار محمد این میرا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و کفتاندوه کاهش فروغ
افزای دیده و پیرایه آرای کوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شیندم هم از دیدنش
و هم بدیدار تو نیاز بهرنگامست اندازدیدن و مهر پرسیدن وی خواست آگاهی فرستاد که من
نیز از جان و دل همراهی خواهم کرد و خرد یافت و بدارش اگر خود فرمانروای شاهی باشد و فرمان
تا ما نهی زیان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش نازیبا و کذارش ناشیوا را بخرانچه بار
دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه سست و ناستوار پوزشهای

سخت آنچه داشتا رنمود و را رخرید آغاز نهاد و بنداز زبان برکوشش بست پوزش من سودمند
بشیری ندید و بخیری در نشمرد ناگذر شیری استوار در شت استخوان سخت پیکر پاک
سوبان آب انبار جندق را خریداری رفت در دو هزار و یکتومان هر که دوم ره رسپار آید
ما موت گذار بخواست خدا خواهم فرستاد خود باز آید و شیرین کار آن شیر کهن برگرد این را
درست و دیرپای در نشان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه و بهای آنرا از کشت و خرمن
باغگاه بی کاست و فزود دریاب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سرشته نگاه دارد و دل و
دست بارا ه تا در سودای نیز دان که همه سود است زبان نکنی و بشوریده کاری کوا ژه کرا و
انگشت نمای هر دوست و زبان نیائی شیر کهن را با آن شخصا که نزد استاد حسین آب
دریافت کن تا بهنگام خود دست کاری و درست افتد و آیندگانش که زندگانی پایند باد
گاه در بایست بکار برند اهرمن که رهنمای بدیهاست در آن کارها که پاک نیرد از انها چیزی شود
بوک و مکر بر آشود و اندیشه امروز و فردا انگیزد زینهار از آن پیش که دیو درون پیدار کرد و آماده
کارپای دو بندگی در نه و دست انجام کرشمای خجسته استان شیراز آنچه در این نامه نگارش رفت
و گذارش یافت لاغی بی سخت و زاژی بی زنگ یکی از درآزمون آخر نامه برفرهنگ
پارسی و این هنجار خاست تا چار چنین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با
پیزاری و بی زری اندیشه خریداری کدام شعر با توسیمین تن بنگم کز خریدار آورند منفت
نستانم اگر یوسف بیازار آورند

پیکی ز نشابهر دکان شتافت و در آن رنجی جان گزا در نهاد خویش بواسطه تیمار و شکنجی که بر او

اگر کویم چه پایه شکنج از رنج گذار رنجی که بندگان والا را خاست بر این پیرسته و سمند شکسته اندام
و زمین ریخت و درست آسوده روان سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرسوده کوهها در دو آلوده
دشتها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که خجر باشد درستی و الا سرمایه زندگانی و پیرایه
کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پر همایست اگر هفتاد کشور چون من و برزاز من بر جان

پیکی زد و ستدران نگاه و شکوه از مردم خندق و گله از زمان آن بوم نمود

همان و شم ای دوست فدای تن و جان افسانه در دهای درون شفته سامان مرا بنده زاده
برفر بنک دری دست کشاد و داستان پرداخت بلی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور
خسته و بیجان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج
و بیمارا گرچه این گفت کهر سفت پیشش ز دهان چون من شک پوستی سک مغز و خود پرستی
هیچ شناخت هست آمز دهستی نور و سراپای در دهمی تواند سرود شعر مرگ کر مرد است کو
نزد من آی تا در آغوشش بگیرم شک شک ولی بآن سر مردانه و پیکر فرزانه که از زفاف
ناهموار و کردار بیهنجار آن کرده بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای ستمپارهٔ زنهار
خوارهٔ آدمی روی لهر سن نوی کج پلاس ستیزه تلواس رو باه زنگ سیاه کوش آهنگ لاف
تراش کزاف کلاش هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده کدا تاسه سیاه کار
بی آبروی بپهده کوی دستان ساز بستان تازریو پیشه رنگ اندیشه شور بخت و ارون
بخت خود سپاس خدا شناس نود کرسته دیر سیر آزرم ترش دوزخ سرنوشت که خود دید و دانی
و بی گفت و گذارش شناخت توانی چنان فرخای کیهان برتن و جانم شک است
و امیزش و آویزم بهر راه و روش با این دوان آدمی چهره دیوان مردم دیدار نگو هش و ننگ
که مرگ را بجای جان خواستگارم و زیستی را بگوهر هستی خریدار با خرد و خوک تا کی بجوال اندر
توان زیست و تا چند از گربه و شغال ترخم دندان و چنگال توان خورد پیش از آن نیست که
کیفر کردار زشت و باد افراه بیجا زنا هموار دخانه کوره لانه مار و مورم آسوده نخواهد گذاشت و همچنان
فرسوده خواهد داشت صد ره گزند مار و آسیب مور از کاوش و آزار این کژدمان خموش و زان
چلپاسه آویز خوشتر گویند بدوزخ جانور یست ز هر فراجان گر آگه بتباه کاران سیاه نامه
انگیزایش نیش و گذارش پیش وی در بار گیرند و بگزدم آویزند بر خدار اسوگند که از کوب
و کند و ریج و گزند این بد پسندانم دم گزدم خم ابروی یار است و چنبر ز در خوکان ز لف نگار

حکایت یکی از یاران و پرسش

یکی از یاران دیرین نوشته و در آن پرسش از کار و زندگی او رفته

دوستی فرخنده دیدار که یادش از دیرینه سالان خورده رنج روان رست
و گنج جان آنچنان آکنده که یاران اصفهان کهن بنده را دیرینه خداوند و سرکار را از دور راستی
و درستی خواستار و دیرینه برانش فرزانگی و یادآمش شب تار سخنی ندارم و کاری نیز نمی‌نگارم
گوارا باد این شادی که داری روزگاری خوش همگان را زیاد رود و ستایش سرود
برسرای و اریکیک پوزش اندیش جداکان تا زی کاش رهی را نیز در آن خرگاه رهی بود
تا به نیروی بستگیهای رشته از همه بستگان گذشتی شتابش کشتی اگر چنان در بند سرکار
کامران شاهی و گنگاش اندیش تا چسبد و گاه پیدا است یکلا جامه جون تو از بانی جهان بخت
که پیرامن تاب تو اگر نرود از مدام تخیب در ویشان هزار سینه بستی بر کشد گفش از گلاه
و سپید از سیاه نمی‌شناخت جای هیچکس نیست و راه پرواز شاهین تا کس کنون کنا چار را اعتماد
و برپای سخت رودی ایستادی بکوش تا بگیری یا خدای نخواسته بیری چنانچه نه انجا
گفتگو نه و نه بیخاخته جستجو پس کجایی و دسازگدام آشنا را اگر زمان رسته ایم و از جان
دل بهبود بسته و از این مرز و بوم که خاکش عنبر زهره و بدو بادش تب لرزه زاید بخود
راهی ده و در سایه آن دوستان که بدیدار هم در پوستاینده بار نشست و نخاهی بخش و اگر
نیکی از انسان که سرودم و نمودم گذارست نیست پس بهیست که بجهان دوردست نشینی
نزد یکانرا همی دیر پرسی نادر و نکاهی گاه گاه زنی و سال‌ها همی تنگری سخن بسیار است
و شیون بسیار ولی بپاس درویشی نگویم و بکمیش دریشان منویم گله سازی کار یله گردان
ده دله است، گله تا نی گشاده و رکان بی نله ده و پیوند پیمان و سوگند خود را بدین چار رشته
کو هر که شهر و رسته بدین در سنگ بسته نسپرین کوتاه کردم و از آرزو دل جان بستمند شکاه

بسوزنده آتشش بخاموش خاک — بدلهای اگر بجا نهای پاک
گوارا دل و جان بیا نیرست — بهار آرزو دیدن چیرست

وپای

پیکی ارشاگردان خود نوشته و ویرا از مون بازگشته رهنمای نگارش گری شده و بجای پرسشگری خواهم رفت

نامه پارسی نگار که روزگذشته در دست بود اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم امید انم این دو روزه از روی نامه استاد بزرگ آزمونزا خامه در انگشت و نامه درشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پاره درنش جسته تر و یا روشن هم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم با نگارنده دو که در گیش نگارش دیگر نویسندگان را از نویش نزا نکمتر از خویش داند باز نمائیم تا بد مند در این گرد سواری و در این باغ بهاری خود اندیشه دریافت جسته و بدارد اشتم و لی از باب فشاری که پیرو زنه بر هنجار پیشین و این گذشته از سر کار رویده شد گمان رنجش و دل گرفتگی کردم ناگزر دستی فرا پیش دل گرفته

پیکی ازفرزانگان و مونبدان نگاشته و در آن آهنگی دارد از ناسازان ناشکیج تاب و توان خویش آورد

سر کار مونبد را بنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستیده ما هی دو پیش از این کچلاسپهای گردون ساز نارا ستی ساخت و سامان شد رستی هنجار کاستی انجخت انبار نبشته و با پیش افتادم و دمسار فریاد و نالش همگنان دل از بند آن رنج برسته و ز بخیرتن فرسای آن شکیج نشکسته در دپای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمای یاخت و خسته و شکسته دم بر بستر جان سپاری انداخت شعر هر که آنروی به پیند بهدیشت گریز گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره بسری شد و آرامش و توان چار اسبه زین برخش در ربد بست چهل سبار روز آغاز شام تا انجام بام چون مور بر سوخته و مار سر کوفته پای تا سته بهیچ و تاب بودم و پیکر درد سود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب پنجوانی سر تا پای در آتش و آب مرا فرمان آبخور دور نگی در یا پای در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هر دو آنرا از این راه دور و رود دیدار

بجای پرسشگری خواهم رفت

پیکی ارشاگردان خود نوشته و ویرا از مون بازگشته رهنمای نگارش گری شده

نامه پارسی نگارکه روزگذشته در دست بود اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم امید انم این دو روزه از روی نامه استاد بزرگ آزمونزا خامه در انگشت و نامه درشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پاره درنش جسته تر و یا روشن هم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم با نگارنده دو که در گیش نگارش دیگر نویسندگان را از نویش نزا نکمتر از خویش داند باز نمائیم تا بد مند در این گرد سواری و در این باغ بهاری خود اندیشه دریافت جسته و بدارد اشتم و لی از باب فشاری که پیرو زنه بر هنجار پیشین و این گذشته از سر کار رویده شد گمان رنجش و دل گرفتگی کردم ناگزر دستی فرا پیش دل گرفته

پیکی ازفرزانگان و مونبدان نگاشته و در آن آهنگی دارد از ناسازان ناشکیج تاب و توان خویش آورد

سر کار مونبد را بنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستیده ما هی دو پیش از این کچلاسپهای گردون ساز نارا ستی ساخت و سامان شد رستی هنجار کاستی انجخت انبار نبشته و با پیش افتادم و دمسار فریاد و نالش همگنان دل از بند آن رنج برسته و ز بخیرتن فرسای آن شکیج نشکسته در دپای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمای یاخت و خسته و شکسته دم بر بستر جان سپاری انداخت شعر هر که آنروی به پیند بهدیشت گریز گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره بسری شد و آرامش و توان چار اسبه زین برخش در ربد بست چهل سبار روز آغاز شام تا انجام بام چون مور بر سوخته و مار سر کوفته پای تا سته بهیچ و تاب بودم و پیکر درد سود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب پنجوانی سر تا پای در آتش و آب مرا فرمان آبخور دور نگی در یا پای در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هر دو آنرا از این راه دور و رود دیدار

آبخور

با خای نقطه دار و واو ساکن و راء مهمله بروزن دانشور بمعنی قبیت و قسمت شده و خرمنه و کنار و حاشیه و رود خانه و نالاب و سطح و امثال آنرا نیز گویند که دهان و جانوران از آنجا آب خورند و آبخوار را نیز بهمین معنی خوانند و ظرف آبخور یرا نیز گفته اند و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن و رواج هم

نوبت تازه است بنیاد نام ننگ دست من پرداز این کرد را که آه است از زبان تا کریه خنده
دشمنت آه بغرانجه بانجام این کار آسان گذار بر کردن سر کار افکنده و کوشش از زمزمهای پراکنده
واگذار چو خواهم کرد در رسید نیاز نامه و اما بی بردار گذار تا بهمکاران بر گردان نه و کوشش از
پذیرش چون تمام دارم گران نخواه بنرمی سازاده آورد باکری بسیج اندیش نخواه شو اگر دهانی در میان
مذالی سر کار آقا را بر پسند و ام گذاران بنده زبان در بردوست مهربان آقا محمد که باشد و نوید آنرا که
مرغ از شاخ نکشده و از شوراخ نجسته مذالی و کارکشائی در میان افکن احمد و مصطفی را دلداده تا بس و
کوشش و تلاش و جوشش از بهست و چپ پیرد و مساقده تن آور اکبر میرزا و رضای هاشم زاده دور و در
نزدیک نزدیک دست بهم کرانی و پای و یاوری باز دود از اندازه اگر اینجا نیز کاری نساخت
و باری بنیروخت خاکی نرفت و سنگی نسفت فرزندی خان بهمیرزا محمود را آگاهی فرست
و بدادخواهی درخواه همراهی کن تباهی مسواب و گر آبی خام اگر این زده و بیمانه اگر نشسته
و سپاس زنندهی نرسد سرای زیادان تو هم دیده کوتاهی ندارم گذاران کار را باش که
سود در گرداست نه کفار کوشندگیر افزایش ده و بنده خود را از تو اس مین نالیش آسایش
بخش مصفائی را بدستور پیشین بهمه کاری آموزگاری کن دیگر بیاد دستگاه نیز براد و دوش
و پدر سپاسداری نکاری نیز کده است انجام چنین و پای فرجام چنان مدار آسایش ده که
بخواست پاک یزدان یاران بدرست و بهجوزد و تر اندازه فرمانش فرمایند چنان و در و سلام

چکی از نگارشگان خود نوشته آموده برخی گذارشات کارانه بشیخ

فرزندی احمد نامه رسانت و سار حسینعلی و ساخت و از بلوی بهکاسیکه من بستری بودم و
دور از دیده: است بار نجهای کمتر بیشتری رسید پیش از آنکه جسم سپارش افتد دوشش از
دستاربندان انارک کسیکه کس شناسش و همه جا بود و همه چیزکوی بود نه باست و فرستاده
بزرگان کشور و دستگاه لشکر اکوش گذار آورده بذام مرزکه بستم ماه است مرا از گذارش نامه
گردانیشان آگاهی نخاست پیشان شدم گاز جائی دگر گواهی نرسیده این را از افتا

بزرگوارش

بزرگوارش پاداش و کیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار استاد
نه آورده خوی و خواست من بی کاست و فزود از در کهتاری کرم و همبازی نرم پیرایه
زیردستان است نیشوه خویش پرستان با بندگان مرزبان و دستور دانشمند و
که نیکخواه تو انگرود و روشندروپاس اندیش پکانه و خویش پرسای و با زنمای پس زنگار کاش
مرزبان و دستور تو نیز هرچه دستوری دهند و با هر که نرزادانند چکونگی را نامه نگاری و راز
شمارنی نی خوشتر آن بینم که شما برادر ما را در این کار و دیگر شمار ما هیچ چیز نهیحک از آن
نباید نگاشت پاس خاموشی آید و ساز فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پاداش را
بخود باز گذارید زیرا که پاسداری یزدان و تیاقگذاری پادشاه و کاردانی خار و تیمار دانی
دستور و دید مردم آن سامان نیازی بدانش و دید و گفت و شنید ما نیست روان
پروران گفته اند خاموشی را سیصد فروفزایش است نی که هفتاد آرام و آسایش با رخدا
پرستشی است بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن کوهر هستی را آرایش است نی سپاس آفرین
و زیور روی ورای را شکوهیست بی نیاز از دستگاه پادشاهی و پایگاه سخت و کلاه
خوی و نهاد را پوششی است از هر مایه آک و آهوتن و جامه را آسوده پناهی است بی کاش
جان و دل و نیمار خشت و کل بی نیاز نی است رفت و زیبا از پورش خام درائی و لابه
سرد و سرائی که فرشته را آسایش است از نگارش ژاژ ناسزا و یاوه نارو اهمان فرمایش
سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکیاریه زیر و بالا با بندگان میرزاد رسیان نه او خود مایه
دان و پایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود

تو در اندیشه کار بناه و روز سیاه خود باش

بمیرزا احمد که کارهای جناب نعلیه و تی تلب و قوت توان وی بود نگاشته

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری و پاسخ این است
بنیوشش و بپذیرد کار فرمای و سود اندوز علینقی و مادرش خود از این داد و ستد کستن

این کاویانی آن خرکشیدن مدارید و بروز سیاه و کار تباه خود باز گذارید زیرا که تر بکوشش همه
خام خواهد شد و با مداد بهروزی همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشها
مرا در کار دو گیهان پس کوشش همه و فراموش مسازکه اگر سر موی کوتاهی ازی و پیرایی کنی
در پیشگاه بارخدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خواست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد
ساز و سامان زن و فرزند زشت و زیبا بر چه دارم سپرده تست زیرباری گران شو
و خود را توانا تر از دگران کشه اگر از تن آسانی بر گران نیائی و در راستی و درستی کار بندیاسای
پیشوای پیمبران نیائی سودت همه زیان خواهد کرد و بهارت برگ کام و بار خرمی نارسته
کوب نخواهد خورد داستان گرگابی و خرما و دیگر چیزها را ابر اهیم نگاشته گذارنده
ساخت اگر امید گاهی حاجی محمد ابراهیم استرابادی ترا سپاسی داده یا نو ویرا چیزی فرستاده
آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن در بازگشت آن درنگ و سازو
سامان کارها در نگ و تن آسانی بیرون از آیین و آهنگ دیدود انش است و اگر چنین باشد
بهانه جوئی بافسانه گوئی دور از منش گفت و شنید

بدوستی که ویرا با او پایه یکرنگی و مایه یکانگی بوده است برنگاشته

سرورمن تا اکنون که نیمه ماه است کاهبتا بازار امام اصفهان میدهستم گاه و مسار بجفت
بازندرانی هم بدان خانه نیم بدین لانه خاک میرفشم و سنگهای مغشم یکی زیاران کفت
آنرا که بسر پویانی و بجان جویان دیریست از آن کیش نو آئین برگشت و با دست و دندان
و آهنگ کن که شیوه پیش پیوندا و بخت پیشوای زندانی را باژگون نماز آور و پی روان و اروان پو
ویراد و رو نزدیک و رستو و بدسرود رنجیده بدرودی کرد و چار اسبه اندازجی پیش از اندازه
دست در یغ گزیدم تا چرا چندین کاهم از دیدو دست و شنیدن این پایه روی داد و دیری و دوری
رست و با یکجهان پشیمانی و شوانی گرنی و کوری ندیدار ت بخش نگاهی با فشم نه در برست
بار در خواه بخشایش کنا هیغ پرسیدن تو اشتم آغاز ت آن بستیکها از چه خاست و انجام این

یکی از دزدگان خوش نگاشته

و نفروز پیاکفتن برگردن کاردانی تنها

مراسلهٔ مرکبه که یکی ازدوستان خویش نگاشته و رویت حجته روش در آن نگاه بلند پایه

کمترین ابوالحسن بغما عرضه میدارد که فرصت یاران دایرهٔ ارواح فارغ از نشئهٔ ماران
بایرهٔ اشباح رخت وصول در منزل انگندو فلک نزول بساحل کشید از نخبت جود شکرم
واز روزگار بهم هنوزم از تحمیدات تعارف مجالی نیفتاده و بتکلیفات تکلف اقدامی
بکار بنده زاده نداده تا عیاری از دخل و خرجش کیرم و معیاری بر اقتصاد و حرجش بندم و
صنعت سخت ارکان وی و متانت سست بنیان منسوبان دور دوش کو اهنند که در خیر و
مخارج تفقیرها کرده است و با تقدید داخل توفیرها برده حلب قواید در سلب زواید دیده و تعطیل
موایدرا تحصیل عواید یافته فرصتیش نه که گذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذنش محتاج عرض
بر یکسوی بلد توی باغستان کوئی گرفته و دور از فرزندان آدم جائی و جوئی بهفده و ماه آنجا کس
نپویدیل ماه و سالی مگس نپرد شتی ماش و ارزن دارد و نانی تا رضع خرمن فرش کاشانه را پلاسی
و سرب یاران خانه را کرباسی اما ای مرزد انیز از حوالی تا اوانی بروجه نقد اعشائی میرود و از پاس
تودد اشیاعی نیست بیت من که یغما که اگر سلطنت فقر این است کی نه پرویزیه جمشیدکدائی
دریا است ترک تلاشی بمناعت مقدور است و برک معاشی بقناعت میسور زندکی بذل
دونان کی و سرمایهٔ خذلانی صرف بندکی تا چند چون تو نیازان عرفان بازت انسان
کامل نکویم و بسوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام دایر افتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و
هر چه خواهی کو مربی حسن ظن است و دیگر چیزها مکروفن تو بی شبهت خارج از بارهٔ فرزندان
آدمی و از روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرم وقت است که تقویت را کذری کنی و بعین برت
منظری بخویشم پیوستکی فرمای و از خویشم رستکی بخش نا ورد سرداری بار پرداز و آورد خاکساری
بساز از دراز دستوری ذوق چشان و تقریستی عزهستی ده ترا بامام حسین بهر سیاقت که دانی
و لیاقت که توانی این خاکسار ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت

اشباح
جمع شبح است که جثه
وجسد و هیکل و مسیولا
نیز گویند
فرصت
وقت مناسب
اقتصاد
میانه روی و اعتدال
در روزگار کذران و خرج
با علم کردن و ضایع نمودن
تفقیر
درویش کردن
تفریق
پراکنده کردن
تقدید
نگاه داشتن
تعطیل
بیکار گذاشتن
تحمید
ستودن
تعارف
بیکدیگر شناسانیدن
تکلیف
رنج بر خود نهادن
تکلف
رنج بر خود نهادن
مجالی
جای
اقدامی
پیش رفتن
عیار
پیمانه
معیار
سنجیدن
حرج
تنگی
اعشا
مهمانان
تودد
دوستی و نزدیکی
مسور
شادی
مسرت
شادی
مسیور
آسان و سهل

بعد از ورود بسمنان یکی از عرفای طهران نگاشته و سپس از سمنان عزیمت کرده

کند اقتضا نمود اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر شقه حال ما نیز توانی ولی چون از این بنده

عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرده زبان بسخنان وارد سمنان شدم مسموع

و مشاهده شد و جان از کشاکش کلفت رسیده طرفی از کلوی گرفته نشستم و

بر روی جهان بسته گرفتاری بملاقات آمدند بر بالینم نشستند و با قید مغایرت

خاطرشان نبود که در طریقت ما کافر نیست رنجیدن امید دارم که در سایه این همایون

دولت روزی دو آسوده شوم که نشستن شبی از زمانها بوده سهل است اگر از دو بدن رفته

بعضه فیئی بتوش سون بکشد کردون سندی و کدای کشور شهر قارون طلبی چیزی که گاه

بنده طهران خدمت سرکار رو بخیر باران است این مژده باغ امید بر و مجتاج باران خدا

رو حالی تو صال آرد و شمار ابر غیمت شمرد احمال

مدوستی نگاشته و آن اینجا زاینکی است که بخواند روی ما مسرد است و

شب دوشنبه نجواب اندر باسکار سرد ارد بیدار افتاد و لی هیچ پرده بیجا کیفت گذر آمد اسم

آن زنده جاوید مرده است و از نگاه ابر بهمن خیمه بر گاه سروش پرده بوسه بر دستش زدم و سرش

بوشیدار شبستش کردم تخت بین کفتم داستان زن خواستن آمد و بیدارش بر پایه راستش نشستم

داستان کفت این فرمان ویژه زیست فرود است و با پندی نژاد و رد ریش گاوان از این بوستان

سود جویند و کیهان خدایان از این داد خشنود بسود سوزش سی کس رنج است نابش فرد و دارد چون چنین

آن بیدار دل بلند زیبا فی بنیوشند و بالای نوشش را اندازه چندین دارای انخواهند کلی را که عنوان

از نامی آسیر پوشیده با پیشه الفتی دارد نامی که چشم سیاهش کاتب بنده نگاهی نرسند که ام حسن

تمان مایه که دیدارش دل نخواسته و کفتارش جان نخواهد داستش تیره ای است و آرامش عاری

بر پیشش از نگاه نما کیر پیشه بانوی دایه دیدارش چاره کلیه مهری نیز از اندازه فی زمانه داشته باشد

و بهرش سیر نخواهد بود و شوینش را سرمایه جاشد چیزی که مکیفت و از و مندش جانی م

برخی
بروزن چرخی یعنی فدا شدن و قربان کردن باشد و آنچه در عوض چیزی بکسی دهند و بمعنی حصه و بهره و اندکی از بسیار هم هست

شکست
لشکر هارا گویند

آهو
عیب و نقص را گویند

ارمان
بضم اول بروزن فرمان بمعنی آرزو و حسرت باشد چه ارمان حسرت خورنده را گویند و ریخ و پشیمانی و دریغ و افسوس را نیز گفته اند و نوعی آرزو دارد و باشد که بوی آن بیوی قرفه ماند و بخ دندانرا سخت کند و بحبر اول هر چیز که آن لطافت باشد و نام شهری هم هست

مراسله بسیطه بمتوسطی نگارش یافته و وی را بانباز آن اندازهای افرین بر نشست و خاسته

من و دل راتن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه مشیو اسنج اکبر خانش بدو رسی
قاسم خان و نزدیکی در دسر و کرند نشهائی و در خواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از در دیده
دانست چشم شیارو کوشکذا اشاد فرو خبر بتابی کلک شهد آمیز شیرین گفت و
از یکی نی شکها شکر که یارو پرورید اگر خرده سنجان و آهوا ندیشان بر آن انجمن جویند
و سخن گویند بضرا این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و ضرر
خورای پژوهش و سزای کوهش نیست بر هر نگار شگر آفریننده گهاپیش این مایه توان بست و دد
توان سود ولی با این همه پندارم پراکندگیهای سر در دوری سرکار خان است شتابی تلوا
رعشن یا نرمش تو سرکار شرا دل آفریدن نشکست و دست پروریدن بر تافت زیرا که با رها از
و دهاش شیرین تر از این گذارشها شنیده ایم و خامه و شتش را رنگین تر از این نگارشها دیده
سخنا شتن را بنموده اگر بر این پای پی افرشته بود و گفت و گزار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذا شتی
مهر آینه خود خواه را خار خار خرده گیری پیرایون نهاد نگشتی و اندیشه خام پایچه و ژار یاسخه از دل
بزبان نگذشتی قاسمخان که پیشانی را مش بود و با زوی آرامش از پی کاری روی در پیشگاه نهاد و
بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدستگی بهره دوست و دشمن مباد و در دی دیرپای و رنجی سخت
باز بر این سر بی سامان و جان خسته تن بیخت اینک شها و رنجور بر پهلوی جان سپار ی
افتاده ام و فرد یدار روان پرور را که بزرگتر یاران است و در دهارا همه درمان دیده بر در گشاده

چت زیان کر بسیرم رنجه کنی گاهی چند

مراسله ایست از مراسلاتی که از زبان کسی بدیگری خامه بغمائی و آهنگ فاهمی و نگارشگر است

و پانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من شاباشید
ع گو بشارند شتابی و بسوزند پشیمانی ۔ باز از سرکار شما بتقریب گیارزی و چنبرک سازی حیران
گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام

پیکی از رشتهٔ نگارش نامه مسمی بچهارش

دیباچهٔ سوم مشتمل بر سبب تألیف کتاب و بیان سلسلهٔ نسب مؤلف

خود کوشم شش سال که پی در پی تحمل و تحابا شوان کرده فرد کردن مسند خصم بود در ستم زال
منت یکش از دوست بود حاتم طی به که بهشت بیان شود بسجده داد بکوه

پیکی از رشتهٔ نگارش نامه مسمی بچهارش

دیباچهٔ سوم مشتمل بر سبب تألیف کتاب و بیان سلسلهٔ نسب مؤلف

خود کوشم شش سال که پی در پی تحمل و تحابا شوان کرده فرد کردن مسند خصم بود در ستم زال
منت یکش از دوست بود حاتم طی به که بهشت بیان شود بسجده داد بکوه

سوز صبر کران سنگ سبکسار ان در نک را بنگ ساری مرهون بخواهد ارزقاش صبا
سر شرا شم و در کنج و حدت بخر ملازم خیال بنا شم پت فرصتی کو که کنم فکر پرستاری
دل آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع آنکه ملزمین رکاب اعلی بهمراهی و آسمان
ردوی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید و مله چاره حال تباه و روز سیاه را روی
در فرکاه قربت آوردم خانه الفت الا نه کلفت دیدم و ایوان عشرتر اشایان کربت
بر سبخت بخندیدم و بر خود بر سستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و فضل است و پشکاری
بزم صفا را خادم قلیان و منقل شها نشسته یافتم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع
بسته چنان با اشتراق خیالت مانوس کر دل مسکینم جاویدان در زندان و زنجیر آن سیمین
ساق سیمین ذقن و مشکین رسن محبوس باد و از رهائی مایوس از نشادش محسوس شنوی پت

تا کی من سودائی زین ذوق که می آئی در کوشه تنهائی بنشینم و برخیزم

این فرد مرد سخن چون در خور این مقام است و مرا ورد صبح و شام خوشتر که ردیف افتد
و ملحوظ انظار آن مهربان حریف بیت

کر پیشتو بود و فردوس بر کنکره بنشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

کاش این غزل ابی آنکه در انتخاب و ال
دانی از بر میفر مودی و بجای خود میسودی فسردی دیگر که شیخ شهر بند فصاحت را مرد
دیگر است نیز بکار افتاد بکار افتاد بیت

کشتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

خدایم در این دعوی صادق خواهد و دعوی را
با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهد ان کنید
اینهمه خوبین اگر تا رجعت حفظ نکرده خیر تا خیرای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را بر آن خوانید
افزود آشیار بر دو در دست شما است این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر عمر مست تو حید
و حشمت بتجدید مایکی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید بیت در چمن گل حرف عجب
خود عجب است انیکه ترا از خط و چهر سهارین بگل اندر چمن است هر کرا از نپیر و جوان یابند

کش
بضم اول و ثانی و سکون
نون بمعنی انبوه و بسیار
باشد و بضم اول و سکون
ثانی و بضم اول و کسر ثانی هم
آمده است و با کاف
فارسی نیز
هست

دریای
بروزن دروای
بمعنی ضرورت
و باحتیاج چه ضرورت
باشد

وژم
بکسر اول و فتح ثانی
و سکون میم بمعنی افسرده
و غمگین و اندوهناک و نخوت
و بیمار و آشفته و بدبخت و محزون
و فرو افکنده و اندیشه
باشد و آهنگینی را نیز
آدمی هم اطلاق کنند
و بمعنی سیاه و تیره
هم آمده است

رکسیل
رکه را کوبیده ل
ضربه یا سطح کوبیدن
سه موجب کلاه
کردد

نزل
بضم اول بروزن غول
معنی ابله و نادان باشد
و بمعنی کرده فریب هم هست
و انچیزرا نیز گویند که کاندک
آب در ان بسته باشد و
و بمعنی جغد هم آمده است و
ان پرنده ایست شوخ
و رودبر انها و خراجها میبرد
و بعربی شحاذ گویند و بفتح
اول نیز امده است با موجها
و نغمه و آنرا در دیوانها میخوانند
و بعربی دلق گویند

استان
بضم اول بروزن نشان
آبادی باشد که بان خیمه میزنند
و بعد از طعام خوردن دست
نیز بدان مسح کنند و آنرا بعربی
مندیل گویند و چون از
بسوزند استخار

مار اچشه

مارا چشمه بدان روشن که خود چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش بر آن همی گذرد
تا بوم آب نیم رشن بالا از خاک پرداخته و در سنگ بنداد ساخته آید چند گز تا زیو بنجه کاشته باشی
و هنار درخت گزو پسته و انار و پسته فراشته و همچنین کارهای نیکو که پیرایه کشت و راغ است و میزبانه
دشت و باغ اگر بر سر وی لنگ افتاده و جوی و گزیده از آنچه نه راست فراخ یا تنگ آمده کاری
کنم و شماری ندیشم که مرکز ایهای هستی خرید دارانی و دخمه کور را چون خانه ستایشگذار موی در کار
چنین نیست فرو ماندن و از باری چنان کم نمودن کشتی سوختی باشد و کردن زدنی کاه کوبی
در آن یزدان گزافرشته ام و در این انباشته انا کاشته انا بی پسته شاخ بی بار است و گز بی
کاخ بی بار شعرای ریش سفید هنر نتبت کاندیه که زدماغ سوزی سوگند بدان بروستا نشین
گمان کنیا گزنو سته روزی گر بهشت ارش نرویند دو راز تو هنر اگر نکوزی دل در کار پسته
و بسته بند و اندیشه خبز انار از کشت و کار بهر درختی که همه شاخش مرجان و بارش گوهر باشد
جسته و رسته دار از گذارش نها دو تن آسانی خود بر توشته بسکه گفتم زبان من فرسود
پیشش از امنیت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ارزق جامه و
خاک سیاه نامه را هنگامه گذار آرنده راستادن فراموشش افتاد و فرستادن امروز و فردا به و سال
آغوش کشود پوزشش دریاند از نیاز منامه زاری سرودم و بدان در فرودم از ناهی رود در همچاک کوی
پرویزی که لنخش شیرین خیزاست و زهرش شکر آمیز راستش خسروی جشتم نامه برجای دیدم و چون
مرغ دلش رشته بر پره بند بر پای سیم نامه که باز لابه رنگ است و پوزش در نگ باز نگ فراز
پیرایه آغاز و آهنگ یافت و رزی زنده ام و یارا نرا از در یکتائی پرستنده دو ماه یا فرزون شد
تا بدوزا نو نی نیزم نیرو و رستم بازو کرشمارم و بسیج درمان سازی چاره اندیشان زورگذار در دارا
پیوسته زور و فزایش است و هر چه کرده و کنم از همه در آلایش امروز با پائی کسسته رک و پوئی شکسته
پی سازبزم حسن سا شم و از بهر اندیشه و هر کس با تو راز سخن مگر کوارش این زیبا چهره و خمارش آن آهو
گفت خسته تن را درمان دردی کند و از دامن شکسته جان طوفان کردی فشاند اینک بار نگ

ناهموار کمتر پیدا کرت کرد و کار آسیتی راه رفتار چنین آمیزش و پیوند از من درکش و باور آن که
بر این پنجارت راه سازند و کور کورانه بیجاه اندازند خوش نی فرد تو مرده کوشری و من زنده

مشکل که بیکجو رود آب من و تو

بدوستی مهربان نگاشته و اندرز نوید و امنک امید در آن نموده است

در کوی یاری دیدار دانی دستاد و دستی و در ازدامان خواست در کار سکار میرزا عبد الحسین
داستانی را ندا کر آورده دیده و دانش او استاندیشه بسازست و پیشه بنیک انجام و خوش
آغاز را کرازدبکری نیرنتنیده و کوبیده بر اشتاد کار یاران در این خوی و منش و بر این راه و
روش دیده هم شماری نیکو و دانا پسند است و راهی بی آسیب و هیچ کز دجان سخن آنیکه
سکار میرزا ابو القاسم و همراهان را بزمانه خوش نگار و پوزش اندیش نفرستاد
خود در کوی بهرام پیک از دررهسپاری ندرو زکار سازی رخت در نکسبار نهد در راه و رش
و اندیشه و کفتار و نشست و خواست و فرود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خوی
فرا پیش کیرد و پیرایه روزکار خویش سازد آنان تیز در اصفهان خبر بابستکان سرکار خان بخشی
بخویند و باهر که بتاید سخنی که بر آن خورده و کرفتی توان نشوند و کویند چون از آنها بتاهی ندید و از
اینجا نیز دیشان بر بستی و در رسنی آکاهی نرسید با یاران بازکشته بی سخن مهربانی خواهد کرد و بیمار
دل و دیدش از ندکمانی و سرکرانی خواهد رست زبان بدانديشان آشوب پیشه نیز از پریشان دانی
بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا و او دیکر یاران همه از سکالشهای روان پریش زشته
خواهد زیست بهرام پیک هم بدستیاری نامه و پیام بندکیهای راست و استوار میرزا را چشم نکرد
کوشکذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوکندی دیرینه در میان هست اندک روز
این کرد مهر آلای کین افزا که انجیخته پکانکان آشنا روست و انجیخته آدمی پیکران اهریمن خو
بخواست بارخنه پرداخته خواهند و کار یکرنکی بسازند و سنک و آب و رنکی که دوستان خواهند
و دشمنان کاهند ساخته خواهد کشت چون رخت کاستی بر کران است و پای راستی در میان

بازنامه

بروزن کارنامه یعنی اسباب
تجمل و حشمت و بزرکی و منت
نهادن بر کسی و پروانده
فرمان و رضا و رخصت او
باشد بدخول فی ایسلاطین
و بمعنی نازش و مباهات
و لقب نیک و لفاظ خوب و خوبی هم
هست و بمعنی مدح و
نعت هم بنظر
رسیده است

نهاد
بمعنی نهاد و سرشت
و خلقت و طینت
و باطن را
کویند

یکی از دوستان نزد یک نگارش یافته است

همان اندیشه‌ئی بردم که دریا ناگهر باشد جویا با نم رفت از دست دانستم که دریا

پیشتر از تخت ایشان بکشیران کشتی و اتاغ اردو میدان جوانان پسران پنج ششم پنج جدا

دست پدری بسر و بگنبد و بر بازوی ... بی برداری خویشتن را از سودم

من کجا بجران کجا فرسوده شم مرد این بارگران نیست دگاست ما هم آوردان نه ناپسند

کران نه کران این دوره زمانه در بزم پیروزی شاه نیاکده بر باد دل افروزی بارگاهی خاک جان و شم

بیچاره برباد است و مغز ما از پرشته بار است سکسته رنگهای نعمتی بستی کستار رسیده پایکت

سیاهم را دیده امید دارد یکی از دوستان این نگارش داد

نامه ایست از نامهای پیشینه که بدوست دیرین نوشته است

سه ... احمد ندیم که دیار بود تاریخ معانی و تماشا بها گذاشتن بنان پیوسن پسین افتاد

کرستان
بضم کاف فارسی
قرشت نویسنده باشد که
در رود جنگ پوشیده
و بر آب بیند
پوشیده

بهادر
اصح اول بزرگتر فرمانده
جوان دلیر که هم جنگ کننده
به یک مرد دیگر را بهادر
با سد یعنی جنگ جو
گوینده

فرهنگ
با کاف فارسی بروزن
و معنی فرهنگ است که علم
دانستن و اهل ادب و بر
و تحقیق و لغات فارسی
و نامها و لقبها و مانند
و شان اصلی را نیز گویند
که رنگین خواهد شد
از جامی دلبر سرآمد باد و بد
و لاله نیز آبرا نیز گفته اند
چه دهن فرهنگ جامه را گویند
که از آن آب برود
زمین می آید

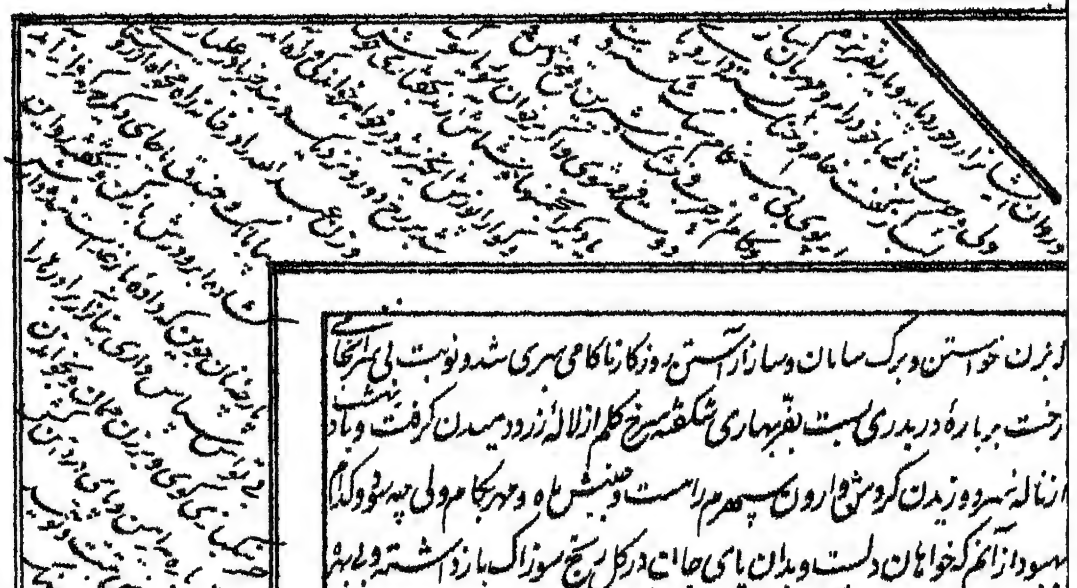

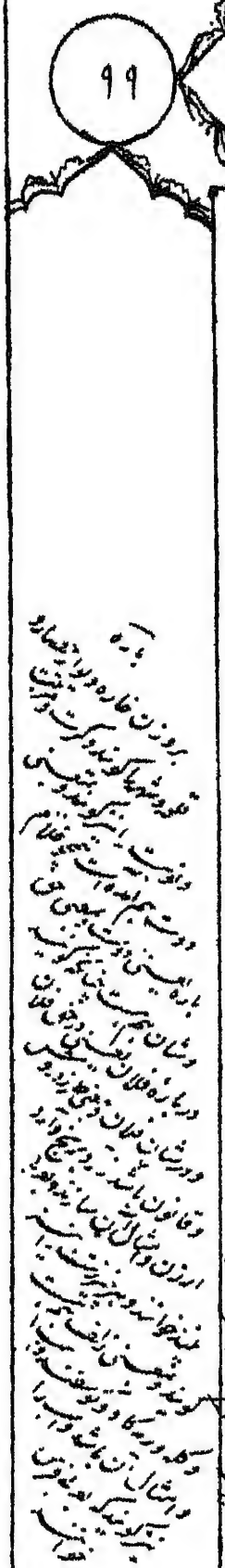

ترک تازی
با تای قرشت بر وزن
مرغ بازی تاخت آوردن
بشتاب و بعجل و بر خیز و بنگا
باشد بر سبیل تاراج و غارت
نمودن و بمعنی جولان
کردن هم گفته اند

کسیل
بضم کاف تازی و ثانی
بتحتانی مجهول کشیده
و بلام زده بمعنی نامزد کردن
باشد و بمعنی روانه کردن
و دفع نمودن هم هست
و با یمنی بحذف لام
نیز گفته اند و با کاف
فارسی هم آمده است

بویه
بر وزن مویه بمعنی آرزو
باشد و جمعی از پادشاهان
که بآل بویه مشهور و منسوبند بهمین
هم هست که آنرا
شاهنره گویند

راه شکر
با کاف فارسی بر وزن
دانشور مطرب و خنیاگر را
گویند که خواننده
و سازنده
باشد

نامه ایست از نامه‌های بسیطه که یکی از دوستان جدید نوشته است

پیش ازین که داستان یکایک پیام ایشان و نامی بنود فرسوده روان را می داشت و بیماره
دل بی نماشای روی دوست تیره یار و خویش بام و شامی بدین بیخانه که آنهم آرامش کلاک را
نگاره بشاده نه آسایش از روشنی گشاده باسنه یا پاسخ بستها نخارش دو دستها گذارش را نیاده
نهاده بیچاره از جای برکنده شام و چون بیشکین کنده دیوانه پسند پتانی سپر افکنده کاوش
در دم شمرده کلکون دو کوبندوری ساخت و با دو تر کس مرام فرصت انگاشته چشم لاله و خیری
شکفته تاره پود از هم و ریم گسیخته و آبروی شکیبم بباد داده و در خاک ریخت خیمهای کهن تازه
شده نالهٔ خاموش بلند و آزرده رخت شتاب تو انم بدریافت و پیمان بردباری که بدستیاری او
سامان دوسری داشتم و پای رفتنش از روی جدائی در من فرا هم چیده و دل زدیوار شکیبائی
روی بتافت ندانم ازین پس چاره در چیست و روان جان تیمار پرور که امم بچکاب ده و میرا
دیوانه زنجیر خامی و بیشه سی ۰ بذیر مرهون نمای هزار که بهر کرکام خویش برد لخواه توشی بهم
و با هیچ نه تا بر دو آرام تو آرزو دبخرد یا راستی و بخرد یا پیشش و بخرد نما آرامش خویشی بخواهم و
چون تو نسنور کیش جدا نیمد تا نه بخار آیین شعان کرم گاه کاهی را هی هنده و بیابان آن آستان
که نما جای رهستان است پناهی بخشکنای بخواهد هشت و ربعیه ایست که یکی
از دوستداران نگارش رفته با ایجاز لیاقت و اطناب درایت

خوشا دخوا آن روزگاران که دل از دهانی رستگی داشت و بوید جان پرور دستبستگی داشت
ز دنیا نه او سوا نبود و دل ابر خا کپایت دست چهر سالی و یار خانه‌ی آفتاب بیچ ستاده
مهری برین تیره روز سیاه چشمه افگن ای دیدهای شیرین کو ادم آبی بر لب خشکمان تفسیله
دیر گاه پیشتی را از اندیشمند بالا اندام سرو بخش و روی زرد بیرا از نقاشای چهر دلارا و رنگ
روشن کردن غالب و باغ گل است رخسار بید پشت تذرو سار آنچه پدید است نگاری از نو خاسته
خواهد شد و نه باری از سن پرداخته زیرا که مارپای پیوندی بسته اند و تر اد دست چاره گری گسسته

از ایشان

رسیدن هرچه هستی بچشم امدم دختری پاک پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر
اندام و دیدار میرم داشت و جز نشانی تازه پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم ده ارش پاکتر
از آنسوی ستاده بود و همواره چشم در من نهاده من نیز او را دیده و دل دو حته داشتم و جان بادز
مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چندیدان برگذشتی همان پیکر خوب دیدار در بانی ناپیدا کنار آمد
و جنبش نرم منجارش پیوسته میانه گذره کرانه نپیاردل بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگر هستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و خود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نخشده و سیر ندیده باز
دریا همان زیبا دختر شادی و بی کاست و فرود بر همان دیدار و پیکر دراز در آمی تا کی فزون
سرانی تا چند بشب و روزم چهار سال افزون بدان خوش تماشا همیرفت و جز آن ژرف دریا
و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شکفتی انیکه آنروز کار دیرا انجام در آلودگی و
آسودگی جز یا دیا خدائی هیچ اندیشه و نگالش گرد روان و پیرامون نهاد نخستی زیبا و رشت دو رخ
بهشت پست و بلند خوار و ارجمند هم بکیر فراموش بود و زبان از نیغاره و ستایش فرو بست و
و مردو زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا نمیدیدم و هیچ چیز جز نکی
و انایان و پسندیان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا مینمود این روز خوش و آن هنگام
نیکو از خوی بد فرما و فرود آلایش اندک اندک کاستن آورد و زیان خواستن از این کاستی آزرده
روا نر انتیاری بزرگ زا دواند و هی کران رست ولی جز سر نهادن و سر رشته بخواست با رخدا
باز دادن چاره نمیدانستم و را زاین درد منفعه یکس کفش نمیتوانستم روزی بنا کام آن خوش اندیشه
و تماشا رخت برداشت بپنائی ریان کرد و روشنائی بر کران زیست آن دریای شیرین
فرو خورشید و آن چهره دلارا پرده در بست دیده یکپین فراهم شد و چشم بسیار نگبار زهشت
دل ابر اسی هوش کنا خواست و دیده دیوانه زنگ شیب و بلا نگر ستن گرفت آمیاز اضرد و
درشت مردو زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از نگنای نیستی
باز نرسته با آنچه کنون پیشه بروست راست فراهم دیدم کرو هم بچشم اندر آزاده و رستگار آمد

بگام هم‌سپاسان یاران پاک دیده پاکیزه دامن دل شکسته و ناکام مانده‌ی شعر

بر آنچه میاید پیش گیر سر مانده‌ی سر خویش گیر

رقعه‌ایست پیکی از دوستداران نگاشته است

تا کنون سه چهار بار اندیش دیدار سگالی نموده‌ام و هر بار بی بهره و ناکام بازگشته‌ام چون دست مهر گریبان گیر است و پای دلبستگی از زنجیر هم بازپسوی نجسته دیدار گرامی سزاوار پای زحمت خواهم ساخت و پیش گام دیگر فرگاه را چاره‌ی سپرخواهم زیست اگر فردا هم بزم سگالی دست داد و دمی دو با یگانه ستاد نزانشستی نوبت بازخواهد آمد اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه بازهم بدستور گذشته ناکامی رست و تر کوش هوس خامی آورد هم بفرمان درونشی بگردن سمان و خیر بسته سازگله دز بازبیاده در آنجا

زبانه گسسته لگام و یله نگاهم داشت

نامه‌ایست پاسخی نژاد و پیک افشاد و گریبان زبانی و اغار نشیوا و آن پای بند است

پاسخی کو گرچه تازی خوشتر است و نامه سگالش سید از این بی نشان نامی برده اندیشه من گرفتار نیز از نوادگی گسترده دیگر اینزاد رکمند آور که ما خود بنده ایم و بنده وارت بخود نه پرسشده بازگشت میسزاد است آویزه از زمانه رونگار خود دیدم ولی چه نگارم که ربگی گاهی یارمشی فزاید نگارش مهر و بندگی فسانه بیت استمالی و گذارش آرزو و پرسشگری داستان بسنانی نگشته بیداست و نهفته نبود خوشتر آنکه شماری تازه اندیشیم و دیباچه نامه را بدیگر شیوه بندیم تا هم آسوده روان بدرنشو سرائی افتد گردد و هم مرا از دل و بنیاز زبان در گفت و گذارد گران نگشت فرآمد نسوده‌ی همان سالی از دپاس گوی و گالا و نگهداشت بنگاه خواجه ولاژ داروغه را زبان داد و بنیان گرفت که شما بنگام سر کپنگاه از خانه برآید اگر هم سوده پرسینگار است و شیر تور شیده و انگبوری در مجه دارند و بزاری بگو فرستند بهتر پای او کوفته رسته بسر گرایند و بجنبان از این رستا فرستند زدن زدن بر کوبه دیگر و اینده همه شب

زدن و کوفتن

زدن وکوهش باری کشتن از پرده گفت کسی را که بانگ بی‌هنگام خروسی راه زند و باد آذر پیکرش
مرغی روز روشن بر خود سیاه کند نه سزای بستن و کشتن است بلکه در خور بستن و کشتن است

یکی از یاران دیرین خویش نگاشته و آنرا بفرازین پایگاه شیوا نشانده

با قرای خاک درت سرمه بینائی من کوته از پایه تو دست شناسائی من

علی برادر حسن کبی کرمی و کاستی هر دو هراز دیده چپ و راست شد و از دیرباز این دل سودا سنا
و جان سرمایه سوز را با چهر مهر افروز این و مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده
گوی بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو میتاخت و ده چشمه روی تو شتابت
دریغ آمد در آن انجمن که منش سرایدار شبستانم و نهار آوای گلستان ازین راز سرودی نسپارد و ازا
درودی نخشاید بخت آنم که فروزان آخر اگر خود هفته و ماهی باشد بر پایه آن چشتی بخت و سایه آن
بهشتی درخت را هی نماید و پس از چندین چشمداشت بر آن چهر مهر افزا که بفر کشاده روئی
با رنج تنی و دستی و ستاره سوختگیها مایه همشید پرداخت و سایه بخورشید افکنده نوید نگاهی بخشید
با خود اندر شویم و از همه باز آئیم دو در بندیم و کمر بر کشائیم اندیشه انجمن با زخوانیم و از روزگار
خویش سخن رانیم پشت سرها تا پازبان شود گوش آید زافسانه کیهان کرو خاموش آید ازی
آنجا که با دیاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید در یغا باز وی پیری بر جوانی چه فشا
و گرگ مرگ در پنجر جان شیر گیر آید بیمی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روزم رخت بدان
سخت نخسپده و را مشان سایه و شایه آن خرم درخت بنبرده تگرگ مرگ بر بار و بر کنال زندگی
باریدن گیرد و بر جای آن سخت سورم جایگاه از شخه کور سار زباری در این دوری نا پیدا
کران کرپای فرسود آشیان و اختر شتم و تر انا دیده و لابه اندیش بجهای چندین سانه نکرمید
در راه پویانی و تاب جویانی خاک و خاکستر پیداست که رشتهها و در شتهای ما را بر نیابانی
و شرمی پرده داری و آمرزکاری خواهی فرمود و پیمان یکتائیرا گر با جان پیوندست با زماندگان
و ایندگان من پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام

سوزی

بروزن نوروزی خوب سوزیدن
و نوعی از ریحان سبز تلخ
و بعضی نوعی از سیر
و کسی باشد که آتش بخانه
کسی زده باشد و نوعی از نخاله
و شاری و خاکستر نیز گفته اند
نام یکی از سلاطین پیشدادیه بوده
و نوعی از نماز باشد و آن نماز
صبح است که بعد از آن قضا
خوانند

زهره

کنایه از دلیری
و شجاعت است

شنیده

بروزن و معنی دیده باشد
و بهوش آمده گردیده و
آرمیده و ترسیده و رمیده
شده و بوییده و متفکر گردیده و
نیز گویند و شیشه شده و آبستن
گشته و بعضی گریه و نوحه گری
و افغان خود هم هست
و پاره از تشنگی نفس زننده را
نیز گویند

نامهٔ بسیط خوش افتاده دونیک زاد افتاده آغاز تا انجام همسختکی و هم سنگ یکتائی

سرکار اجود ابنائی نگارستان بشارستان فرمود و کاخ نشستان و شاخ سرای بستانرا
ازروی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خواند
ولی پرده برابن بنوره سخن آراست که امروز از همه یاران کهنه و نوقا آنی و تو مرا نزدیکتر
و با پیمان من از پیوند دو رو نزدیک بر گران من هم یکتائی در هر دو نگریسته ام و در راه دو
برساز و سامانی دیگر نیسته خوی خوش و انداز نیک و سرشت پاک و فر کوهر شیر دیگر
مردمیهای ستمار او فرکاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جامی چونانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز
و دلخواه شنفته همه دانند اکنون از درستی و درستی مردم نگیانده ایم و هر سه پرواز اندیشان یک
آشیانه ترک و تازیک شمار از من دانند و روشن و تاریک مرا از شما خوانند هر گونه
امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن پی بوک و دگرگونی بندد و نخواهد
تا جائی که پای فرستن باشد و یارای جستن چاره خواهیم ساخت و ده مرده خواهیم ساخت اگر
خدای نخواسته انجام آنرا بعهده ای نخواهست کوشش بی سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش
بی گناهی من خواهد بود و هیچیک را همان تن آسانی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم در دوستی و
خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا یه را مش و نام خواهد بود اگرچه دانم ناکفته بر آنجا
آئین و آهنگ خواهید داشت و بدان اندام و اندازه پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی
از در یاد آوری نام بردن و یاد کردن خوشتر بخت آنکه بفرمان یکتائی که بهر دو را خوی و سرشت
و روزنامه سرنوشت با هم انباز خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنائی دیوان
دیوانه زیست یگانه و برگران زیرا که همرنج شما از کست آنان خواهد کاست و هم رامش من از
پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نخفته گویا
بر این دو پنج برومند که دو یا جهانش شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش من خواهد
و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست مردم روزگار آتش خرمن اندوآلایش دامن از کوی همه

کتابخانه ملی ملک

جاوزه
جمع مجهول جنده است
زناوقه
جمع زندیق است معرب
زندیک بفتح اول بروزن
نزدیک شخصی را گویند که
با وامرد و نواهی کتب
زند و پازند عمل نماید
وزه
بفتح اول وسکون ثانی بمعنی
گویند که جانوران درنده مانند
پلنگ و گرگ و شغال
و پابان پرانسگار را نیز
گویند
شخه
بضم اول وسکون ثانی و فتح
ثالث مرمنی است که آدمی و
حیوانات دیگر را از چیزی خورد
بسیار رهم میرسد خصوصاً
کبوتر را و آنرا بعربی بیضه خوانند
و بمعنی اصل و نژاد هم آمده است
و در اینجا بدا و بمعنی آخر است
پرند
بروزن کمند بافته ابریشمی حریر
ساده را گویند و پرنیان منقش را
نیز گفته اند و بمعنی زین پوش هم
آمده است و بمعنی پروین هم
هست که ستاره‌ای کوچک باشد
باشد و تیغ و نیشتر و جوهر تیغ و
و امثال آنرا میز گویند و بمعنی خیاط
صحرائی هم هست و فرزدق را هم
گفته اند و آن سبزه نورسته باشد
که دواب آنرا رغبت
تمام خورند

یا صد تومانی زود در سید بخشه و بی سوخت تهی از تنیان و ساختکی با علی خواهم پرداخت
سود هر دو در این سود است و کوهر کام و رامش در این دریا دانه بر افشان و خرمن بر ساز
شت در پاش و خرد را بر کیر کاسه سیاهی مایه تباهی است بهما دا بر این پیشه باز آر تی خود را
بر پوی سودی لذک ز زیانی بزرک اندازی آدمی پسندرده نشیر خام است و در کار ها زیرد
خوی نا فرجام اکر سر انکشت ناخن خشکی در کشایش این کره ساز نرد امنی کیرد کردون و اختر پیشه
روش و راهی دیکر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت کوتاهی
لکن و هنجار بی راهی مپوی که پیش کوهر شناسان ریش کاوه دکون خر ستوده خواهی کشت
ولی پرده فضیلها این و آن نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بها از کران
شواند در جامه آدمی کاو و خر است و بکوهر از خاک راه و سنک سیاه کمتری چند از دوستان
که پیش و پس از من با تو خاست و نشست کرده اند و نش و خوی تر اخوشتر از دیکران بجای آورده
آدو و پرورده کمان بازینارد نشاند و او را در ستایش پولاد دل استیکهای ساز بار نخته و بند
زی بار خداوند نه توان برد بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انکشت
کزای نکوهش این و آن خواهد کرد من تر اپیرون از این راه و روش شناخته ام و مهره و مهر
بر این و آهنک دیکر باخته اکنون کار در سرنبد است و سوخته انبار زند آنچه هست رخت از برده
پیرون خواهد کشید و کمان یکی ما دو کرده آسوده از چند و چون خواهد شد اکر و ید من راست آمد
وای بر آنها چنانچه ساخت آنان ترا آمد آی مر تو

نامه ایست از زبان یکی از دوستان بدیکری نوشته است

فدایت شوم قدری متردد بر سیستم اثری از وصولت نشد خود را بنکارش پیاض از لطف دلنکی
فرسپ شکیب دادم جبری نیز از حصول مراد ضجرت جدائی و صرقت فرقت زیاده بر این
مهلت در نکیت نداد قسم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات را بهنکام دیکر حوالت
نمودم بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا چه خواستم امروز در آن محفل دلنوازت غزل

نقش
بخوی ابهت سر
کونیه

تخلص
بیغ اول و تا می فرست بر
خشاش اسه بر اسید و علاوه
کردن با سه یعنی بخوام و جلوه کن
و نام کسی از پادشاهان خواهند
هم بود و گویند با سین ترکی است
و بکسر اول هست ولی در اینجا را
از بخاش طایفه از ایلات و
در اوبش اصطلاحات روم
در تقیها منزل می کنند

محول
بفتح و سکون ثانی و ضم ثالث

الفراق
مالا یطاق من حزن او سفر
چرا ترجمه آنست که او
آید و در بارهٔ دوست منتقل
میشود شده و این معنی
از رسوم اصطلاحات

حیات
کنایه از نقصیرات

گودکی کو کند او پسری من پدری یعنی میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود والا شیرینتر
ولی چون بحمد الله تعالی خبار مغایرت مرتفع است و اسباب موآخذت مجتمع فرق در اقوال
پدر و پسر نیست و با قضای مقام تحریر مصراعی از این مناسب نیست خدا بهم داد من از آن پدر
زان پسر گیرد اینک قبلهٔ ماه تا ماهی حکیم آلتی و قنبرک باز عالم و آدم نعما دیرین و لیارم نشست
القاز ایشان است و املا از من آنچه قراین گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل
مضمون و عبارت از ایشان در انیصورت اولی آنکه بقیت داستان را متعلقات این
دو یکدل حوالت داشته جهال مجلس را بنغمهٔ خنک و آهنگ غم پرداز حالی کرده جای شملا
نفس نفس خالی کنم خدا تر امقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد

یکی از احباب نگاشته و در آن آهنگ حکایتی از گذارش اوقات درج تا شه

کشم به تنیش بکرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
سفری حکم آنشخورم از نیمنان رخت اقامت بری کشیدند و ستور اسفار سابقه در جوار مرحوم فائز
خان که مراحم یزدان خداوند دین بندهٔ خاکسار نیز مشمول کرامت و تمنی مقامات جستم از سعادت
ارباب کیده و اصحاب حسد پاک دان و صافی ضمیر شهریاری از وی کمتر بوده و خانه و مستقلاتش
بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و پیوسته و طرفه از عمارات خارجه میزان این اقلیم
کاشی منزلی داشت ظرفیت مکان با خویشان کاشانه وفا کردی تا بر حمت مهمان
پیکانه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای
سرکارش بتبدیل فرمود امشب با تو کاری واجب دارم کرتا نیم ساعت از شب گذشته
فراغت خواست البته شرفیاب حضور خواهم گشت والا فردا صبح دولت و ستبوس حاصل
خواهد شد نمیدانم مجال مقالی که قرار بود از باب سرکار سیف الدوله میرزا و مکرمین با تو آب
بهما، الدوله در میان آرند بر زبان آمد یا نه بر تقضی علی قسم میخواهم را بطهٔ ارادت خاکسار و
الفات ایشان استوار ماند لا با وجود پیکهای سر مویی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاطبه

میرزا مخمر خواری که همواره دوست و نیکخواه ربی بود از روزگار پریشانی من آگهی چست خداوند
نامه کفش در اصفهان است نامه بهم کمابیش برنگاشته اینک بمن است و همان بر چگونگی روزگار
گواهی روشن خان خوارزمیا بهمنان نامه بار چست و خود در برداشت هستور از انجمن سنجر نفرموده
سردار او را چارسب بهمنان خواست بنگامی رسید که سردار از آتش خشم دودش بسر همی شد
و کفارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همیرفت سواری چند نیز از درچاپاری و
پیچاره آزاری تن برراه انجام نهاده بکندو کوب خانه و بندو چوب خویشان و بستگان
من ایستاده اند یار خواری را خشم و پرخاش و دست آویز پیداو فاش را جویا باشد
گفتند یغما سخنی دود زنکوهش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که پنکاهی پیدا از او خسته بود
و دل از مهرش رسته داشت از درد و بهم زنیها که کیش بدکهران است و آئین بهپیمان در کوش دار
سرو مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد پستی وی و کسانش
بر آسمان آئین مردمی کیش گرفت و نامه را بردست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه بندین
روش از بوم عجم بر زعرب فرستد بهیچ گفتگو چنین چیزها که دشمن خاک در دهان کوید از عراق بهمنان
نخواهد فرستاد چون دیر از نیشوا زبان نامه فرو خواند سردار در اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز
از کوشه و کنار یار خوار یرا در راست داشتن یاری کرده یکباره از نکافتاش چالش برگشت
و با آزار و مالش سخن چین یاوه در افتادند هر چه خواست کرد هر چه داشت برد و پیش از انچه
در بند نگارش و گذارش آید بیاره من اندر سختهای زیبا فرمود چندی بر این روش بگذشتها
ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپردی و پاسداری و سپاسکذاری نام بردی
فرزند من از این داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه مهربانی
سردار خواندن همه از آن است که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد
یا داستان هزار انجمن کرد دروانی فرسوده نشود تو از خورده کیرهای مردم بار یک پین آسوده
مانی هان ایجوان که پیرشوی پند کوش کن وکارهای جهانرا بر هنجاری که باید و شاید نیاز موده

راه انجام
ممکنه از اسباب سفرات
عموما و مرکب سوار یرا کوشند
خصوصا و بعینی قاصد
پیک و شاطر هم آمده است

بوم
بضم اول و سکون ثانی و سم بر وزن
شوم جندرا کویند و آن نزدیک است
به بجوست مشهور است و بعضی کویند
بوم پرنده ایست از جنس جغد
لیکن بسیار بزرک و سر و کوش
و چشمهای او کبر بسیار و شبها
شکار کند و در روز نا پروا از شوا کذر
کر چند قدمی و بعضی کویند با معنی
عربیت و زمین بسیار زکرده را
نیز کویند و جای و مقام و منزل
و ماوی را هم کفته اند و بعضی
سرشت و طبیعت نیز آمده است
و بضم اول و فتح ثانی
معنی باشم باشد
کرازبودن

جناب شیخ کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی مشهدی نمت سرکار عزیزخان
سپرده بودید بجان مهروتان امروز بمن رسید گویا بعلی اکبر یک چندقی و علی نام که خود
مهرد و را آن سالها دیده و می شناسی محض معادات ذاتی که در حقیقت آورده عدالت نواب
اشرف والا را نسبت با و بدخیال کرده اند راه برآمد و شد فیما بین ایشان مسدود است و اسباب
منعا یرست و مشاجرت موجود یارب اینقوم چه خواهند زجانهای فکار مرا با سرکار اشرف
بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار خود را با نصاف منتقم حقیقی میگذارد
مغلوب بے ضایم و تسلیم قضا هیرو قات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه
که با و سپرده ام **یکی از بزرگان نگارش یافته است** والسلام
امیدکا با درگوشهٔ نامهٔ سیدنامی ازین بی نشان برزبان خامه کوهرفشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند باز خانهٔ سرکار آباد که بپاس آشنائی پست ساله و آمیزش
نیمروزه از خاکساران یاد میفرمایند و بنگارش گذاری ازاو میدارند باری بجان شاه راه
وروش و هنجار رونش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان نیستی
مبادا زدر بخیانتی پرسشه پیش از آنکه در خیز کفار کنجد یا ترا زوی گمان و پندار سنجد
ارزومند هجسته دیدارم و از اندیشه گفت و گذار که شورنجختیهای اخر و اروون بشم هرگز
در آن خرم انجمن که شرم بهزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن شب و روزی بار نداد
و از کرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز آنچه دریافت این آرزو را بدرد پاک نزدان
خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت از هرد و بر دستگیریهای بخشایش خدائی بازدارم
چه خواهم کرد بیت بی سروپا میرویم تا بکجا نرسیم بارکی شاه شد کردن ما در کمند پیش از
این گستاخی شوخ چشمی و سخت رونی و بیشرمی و یاوه گوئی است فراموشم کمن و خامه نامه نگار
آرپرسش روزگار و دلجوئی جان امیدوارم خاموشم مخواه فرمایشی که سرنخشت توانائی این
خاکسارش کرده کشائی تواند نگارش نمائی که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواهیم

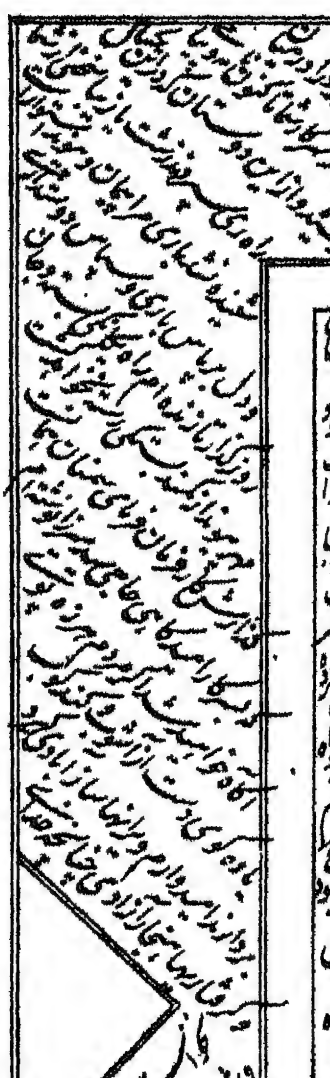

این مصحع
یارب این قوم چه خواهند
انا شعار ستاد و شرفیت
معاصره و معاشره بود
و تمام آن این است
یارب این قوم چه
خواهند زد لعاے
پر فضل

شانه خوارے
بروزن پیشینی شانه کار
که کنایه از دراز و بخیل
باشد یعنی با آن شخص در
مقام زد و خورد
در آید

نامهٔ نگارستان

دل با هنگامهٔ باغ و بهار زیبنج روزگار شکیب جدائی برتافتم نامه ایست از
نگارشهای آبدار و نوشتهای تابناک یغمائی که پایه بارسی نگاری را
زپاانشست و پایه دری ورانی آن شیوا خاست افتاده است

گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را کردش سپهر رام و چشم و دهر بکام باد گلهای تازه
مهر پروری بود و نازه دلوزی گرامی سوگنامهٔ نگارش یافته بخوشه کهنی را رسود و دانه نوان
که پیمان و پیوند کهن بنیاز از گواه و سوگند است فزایش افتاد و خانه مهر بستگان
بخود آرنگارش نام و کنارش نامهٔ تو نشست بخود از گردراه و دور و کند رگاه تن نشسته
و روان از پنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم و از گردی که بپایه برن چرخم تاکنار گسسته
باخاک برابر تاجیده ی ازین بیش تپکنده و پرش کوب آسای سوگواری بودیم و پنج اندیشه
اندوه و زاری همچنان ازین بندجان نثار و فرزندروان آزار آزادی نخواسته خویشی نوایک
گاه از دو مهرم برادر دیگر بود و با جان گرامی برابر و یکدست چگویم که زانم چه بر سرگذشت داغ
سوگواری تازه شده و توانی نادوزاری نبست آواز شمارم همه با اشک و افغان است و کنار
افغان و اشکم انگیخان بگیتوان ناچار از همه کاری باز ماندم و با اندوهی که کوه از شکوهش کم
دوزه ابناز شیرچون نک بازم کاگشود دل تو زدردم گواهی نبند اشک سرخ و گونه زردم
اگر روزی دو نامه را نظر از براخامه در آخشت و قلم اندیشه نیامیزد بیان شکستن و پیوند بستن
نفرماید بخواست ایزد پاک وان بزرگان گذشته جاودان کیستی و سپهر نیچره روزگار را بر کسان
بند بندک و سستی نیست با چند افسوس و دلدرد کجا کاز این دو سوگ کوا یکدرد آویزم همدم
پیوست است و پنجه دل بست سلوه پذیرفتن و دلنوازی دوست را کاز همه آسایشها
جان در دست نگارش این چند سخن فرست به گونه کاری که سرانجشت توانائی ماس کوه کنان
توانم بر سر اندوه بازنمایند کدنداری بانجام خواهد بود و فروغ دیده و چراغ دودمان آقا محمد علی را
درودی فرستم بسود و بازماندهٔ نامه دیگر را بورش گذارند گان افزون و بخت

چند خواهی خواست ریخ خویشتن جان وتن را خوشتر از خون کسان خون دل از درد ریخ
خویشتن زاده آزاده هاشمی نژاده را در کار پاست نگارشی مهر انگیز کردم پیوسته ازاین
پس نیز در پاس کارت گذارشهای سفارش آمیز خواهد رفت پیشه و درنگ پسند کار را و

در پی پوی و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر سای

نامه ایست بغلبندی نگارش یافته و انصاف آگرنگری نگارشگران بغلبندی است

جناب غلت انصاب استاد و بغلبند را اوتاد زرین کواکب سیمین پرداخته و حلقه تسمین
هلال نعل ساخته باد دیریست که بسم تراش الماس کمیت طماس را قیاز نکرده و بکار انبر بنان
وچکش خانه نشان سیم ماده کاوا زسم ستور مجاری احوال برنیاورده نکرت سمند دوستی
به شکاف افتاد و کمیت محبت لنگ آمد که بکلی عنان از ساحت مهر ورزی تافتی باری تا کاه
نعل میزنم و کاه بمیخ سندان دلی را موقوف داشته که کار بحر فهای چکشی خواهد دید

یکی از دوستان نگاشته ابنار نگارشی شیوا از زیباها د

در دست دوستی دیرینه پیمان و یکدینه پیوند از تو بهمشیره زاده نگارشی سخته و شیوا
و گذارشی پخته و زیبا نی خرم شاخی گل آگین از رخ و خار پیراسته و فرخ کاخی زرآذین بهزاران
بوی و بهار آراسته شعر چرخی و همه اختر خشنده بحر من کفی و همه گوهر ارزنده بحر وار دیدم
بنا میزد خرآن کلک سخن بساخت زیکتی تنکها شکر که پرداخت بپیکر کارنامه زندگانی
بگوهر بارنامه آسمانی لب عیسی روان پرورده او فرازید و چراتاب جوانی اگر خود دلت
چشمه زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از تو او نواحتی شاهانه
دلت می جستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده کارکا
آفرینش بسا تر یافته ندید و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ و افسوس از آن دل دزد
وخانه روشت که پندارهای آلوده کی سازو اندیشهای آسوده کی سورنش از کار آفرینان
وشمار پروردن باز داشت و با تریاک و برش کم خرشدی خوی و زردی روی و کاهش گی

وزان

وایں

وهمکارنزا دیر یازد کار ازبند خواری شمار ارجمندی وکامکاری خواهد یافت مدانم سکار خان
این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر چه راه
و روش روز شمار بهتر آنست که زشت و زیبای کیها نزا بفیر بر داری و سنگ بار ی
خویشتن داری و همنگ برخود آسان و همواره سازند تلخ و شورش را که بخواست خدا
دیر یازود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین کوار فرجام
شامی نیست که بامش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزمای خزان و دی نباشد
بکند و این روزگار تلخ تراز زهر بار یکی روزگار چون شکر آید
اگر دمی دو فرید ار سر کاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد اگاهی فرستند
که دریافت آن خرم انجمن را بسجان آماده ایم و بسر استاده

بدو گفتی نوشته اغاز بادز نگاه افسر کسری نموده مانا پذیرفت و اندرز پیوست

داور داد آفرین کسری را زین افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی
و بر هر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود
کار فرمایند پهلوی نخست از راه آسیبهای گردنه آمیز بر حذید کار را بهنگام خود انجام دهید
در پیش و پس کار را بنگرید بکاری که در شوید راه برون شدن پاس کنید بهر زه مردم امر مکنید
از همه کس خشنودی بجوئید بمردم آزاری خود دستانی مکنید همه کس را دل نگاه دارید مگر آنانی
و بر دبار پیش نهاد کنید پهلوی دویم در کارها کنکاش کنید از آزموده را بنا آزموده مدهید
خواسته را برخی کنش و آئین سازید خود را در جوانی بکنام کنید خویشتن را برست کفتار
و درست کرداری آوازه نمایند تو انگری خواهید بت و بود کنید بر سوخته و رخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مدهید پهلوی ششم نان خود بر خوان خویشتن خورید
بکسان زشت و نا هموار مکویند با کودکان و نادان کنکاش مکنید زنان پیرو پیکانه را در خانه
مگذارید از ریبو و زمکنه نان نادیشه منه باشید خویشتن را کرفتار زنان مسازید از دزدان پرهیزید

حکایت طوطی و بازرگان

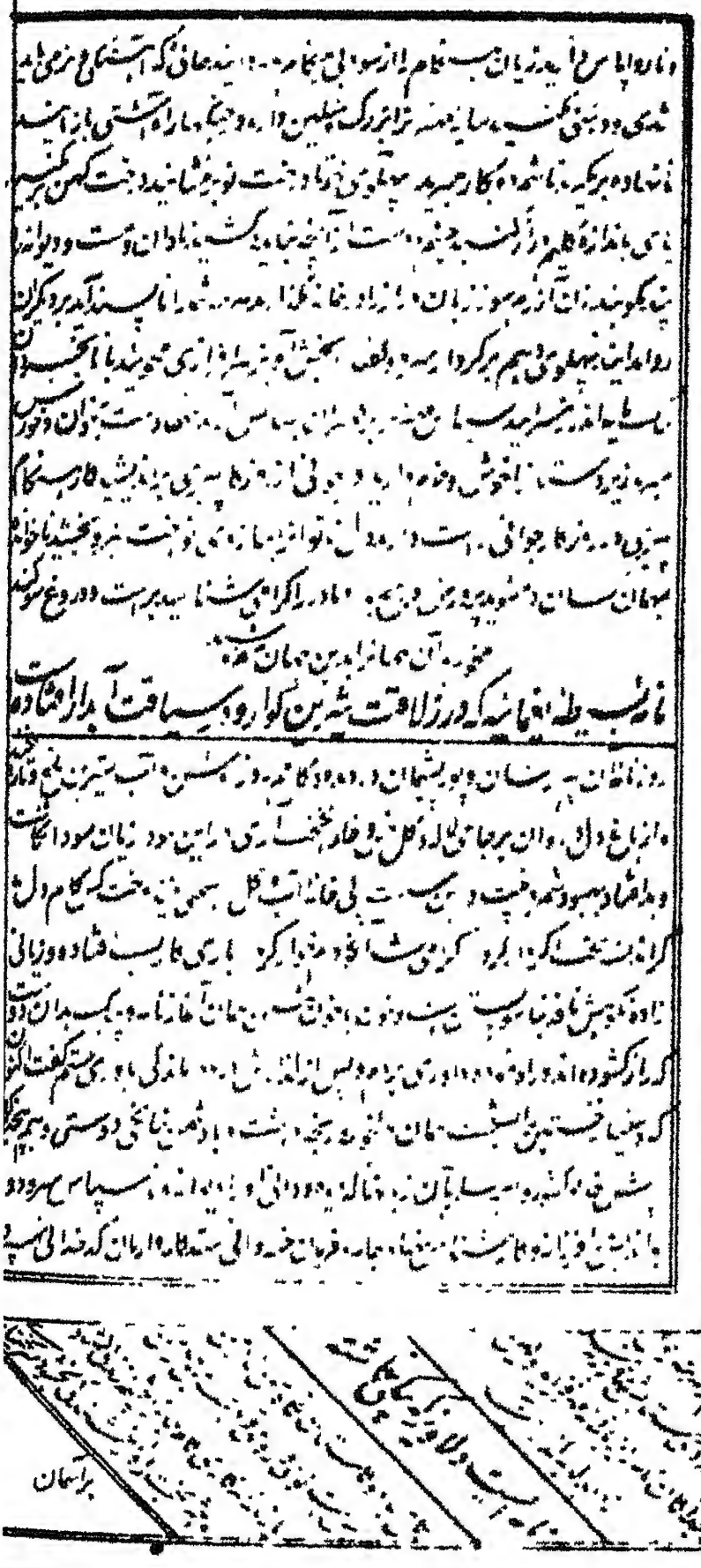

نامهٔ پارسی است

بر آسمان سوم و چهر سپاسداری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و درنگ
انگیخت که خامه را تاب نگارش ماند و نامه را کنج گذارش کردانم ره انجام خورشید ستانم از گذر
راه لگام خواهند داد بخداوندی سوگند با این پای گسسته رفتار پی از سر ساخته تا نیروی تاختن
چار اسپه زور دستبوسی پذیره خواهم کشت و از خاک راهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را سازتوتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرکاه آن فرخ پسر و
فرخنده پدر که پدر و مادرم بر خی خون و خاکشان باد پیوسته بیادم داشته اند و هرگز فراموش
نکنند نوشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس بر سپاس و رشتهای شیرین افزوده دبار خداوندی و
دلی دهد که خداوندیهای والا را بیازدی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و بایسته
و بدندیش سرکار را که خود پردازد شنام و اندازه رودی باشد سزاوار آشتی و پرخاشی توانم کرد
با دامه و بالاپوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و شرمساری زدود
که با همه شادکامی و نوشستن از زینهارم سرود و با زینهارم نمود با رخداد نواو نواخت والا را دو گیهان
ده بالا بخوشتر آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار نیست
سالهاست جامه پوش و جامگی خوارم و در سایه مهربانی و میزبانی والا روزگذار و روزی بحکمت
فرموده اند من و تراد بر برگ و ساز زندگی گیش یکانگی در میان است و شیوه یکانگی بر گزین
با رخداد گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود در آشتی خاک دانم و سرکار والا را
خداوند پاک بفرموده دانای کهن رای سخن نشاط انگیخته هست تو بی آنچه نیست من هرچه
دارم و هرکه دارم همه را برابر این فرکاه که ستایشگاه دیرین است و نماز جای پیشین از دل
و جان نیاز میدانم بخداسوگند اگر دارای بخت فریدون باشم و رخت قارون بخشیدن را به تو
سپاس در پای تو ریزم و با خاک رایت آمیزم همچنان سپاس بخشنده خوان و خورش و
پرستاری و پرورش سرکاری نخفته و نهفته خواهد ماند امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک در آیم
و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم و گیهان اندرم روی چهر سای آن در باشد و روان برخی

مراسلهٔ ایت ارمراسلات عربکه که سلیقه متقابل علت پومالی اقسام است

از دوستان

و پیروزی بین و از همه در آسوده زی پیر نراق و میرکاشان بهر دو از در دیده و دانش مشوای
روان پروران بودند و بقبر بود و بینش جانشین پیمبران این بد رویشان بستگی داشت و آن از
رستگی دو رنگی آب یکانگی بر دو یکانگی ساز کاوش و کین یخت سالی دو سه بار از دو سوی
اندازو آویزیر فت و دشمن سار آئین و آبنگ بر خاست و ستیز نیخوست با آنکه سرکار آقا از در
خویش و پیوند در دوست و دستیار بر آخوند پیش دستی داشت پیوسته آنرا پیروزی زادی و
این را شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری شکوهش بر دست که با مایه افزونی این زبونی چیست
و با آنهمه بالادستی این پستی و فکوهش کدام بر دباری نغزو زیبا است ولی نه چندانکه آستانها
سازد شواری آرد و نهاد کرامی کو بر کوب خواری خورد سرکار آقا شگفته روی نه آشفته خوی را
او را آفرین راند که آری چونانکه نمودی و ستودی فرزبردستی بست و آن مایه هستی که مارا ست
شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد
در پای خواری نپیش توانم کرد این هستی که تو اش بر سته دانی نازراه فرو ماند کی و نا توانی
و شکستابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم و هم از زبود کان شنیدم بار خدا فرماید
چون میان دو تن پر خاش و داوری خاست من آنرا پایمردم و دستیار
که راه نرمی پوید **بمیرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** و سامان کرمی جوید
بزرگ استاد خود را رنج افزای پاک روان نمیکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار
شوریده سامان را همواره از آنچه دل خواست کسسته و نومید میخواهد پاس پیمان همان روز
چاشت کاهان راه خانه که آستانه آسایش و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که
دمی دراز این پیش بیجائی که ماندانیم کجاست فرمود نه پراکنده دل و افسرده رفته است چون بخت
خویش بر گشتم چنان ندانستند که آرزومند دیدار نیم یا آن پیمان از شکستی خواست تا باز کی و کجا دست
بدامان رسد و رخت بآن حرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورنده نامه درباره سرکار چیزی
از من پرسید پاسخی در خور رفتاری خویش نه سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام بنده ام

نامه ایست خوش روش نیک منش کی ابناز لاعی است بس دلنشین و گزیده

سیه حسین نامی از خراسان بپیش از گفت و شنو خوش آواز بود و همواره در انجمنهای زنانه
نامه و سرگذشت نگارزادستان پرداز نیشه چهره و فرخنده پیکر دختری زیبا و خوشخو
زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت گرفتار دام آمد از انجا که کشمکشهای جان و دل است
و جنبشهای سرپرده سینه حسن نیز رها و زینب سخت افکند چنان از دشمن و دوست آن دو دلبر
بی میانجی نامه و پیام راه و نیاز باز افتاد و هر جا زینب سوگواری خود انجمن شدی زینب روی
در روی حسین نشستی و حسین نیز از روزنه کی دیده بر دیدار زینب بستی این آمد و شدها
از اشک گرم دو دیدهٔ این سیه سودای آن سوی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خوی
بس بیکانه و خویش از سپاسداری و نگاهبانی جای در پهلوی حسین گزیدی چشمی بر این دختر
بر آن دیدی حسین گاهی دیده روی از زینب نتوانستی آوردی و با جنبش دست و گردش چشم
گردی زینب جان جان حسین بر غم لب خشک و چشم تر باد میدانم نیکخواهی
کردن چیست در آوری ما از این شهر هر امزاده تیرسی و آواز حسین بر زینب فریاد از زینب بر حسین
تا کی اشک تو دو خون من این فرش چشم سفید و سیاه را دوست امن و دام کردن گرد
همچنین کار ما تا بکجا انجام در پرده راز و نیازی داشت و بر آتش پنهان سوزگدازی افسانه این بنده
و سرگذشت نگارنده حسین و زینب است و در و همسایه دوست پاسداران بیتو تا از شب اگر
دریافت همایون و دلپذیر اگر گوناهی اندیشم گمان بتهای سیمین دلبر دستکی است و جانفزا پیوستگی
من جای ندارم گر آنجا که تو داری حکیم باندارم خبر پیام و نامه آنهم بصد هزار اندیشه و بیم راه

گفت بیکی از فرزندان خویش نگارش داده است و گذارش

گرامی فرزند خوشا پیوند ما سرودم و ترا بجا نمودم ما را ز داس بریدن باز آمد و بهنجار پیوستن
فراز همه آب همایون بودن افتاد و تا بخفیر بمودن ایکاوش دوستان و دشمن رو داد است
این جور توان پرداز چندان هراسان است که بگزاندیشه گریزپای داد نگرانی را پاسپان

جستن را دو اسبه آماده شدم و جستن را بر یکپای دو مندکی ایستاده تا پاسی از شب برفت
پی سپار نشیب و فراز بودم و پیاده بر نرم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز
بهر کس رسیدم پرسیدم خبر ندادم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در گوش نمیماند و هیچ پایمرد و دستگیر
این دل یاوه کوش و جان بیهوده جوش نمیشد خسته ناتوان مانده و نیم جان ناکذر در کار شاه
از کاشان که هر گز بدان نرسیده بودم و خداوندخانه را نشنیده رخت بنهادم و کمر بگشادم
با مدادان بدستور شام کذشته و اندیشه کامی که بود کام در تک نهادم و پای شتاب بر شادم
بهر خانه راهی کردم و در هر چاه رنگاهی دیدم همه هست آنچه بایدنیست تا نزدیک پیشین
چونانکه رو پیشین براه رفتم و بپای گسسته پی خاره و خار سفتم چه سود که هیچ نام با همه جویائی
باد بچنک است و پای بسنک از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته نه بهتر
آنکه پای هرزه درای در دامن کشم و بندهای تن فرسای جدایی را چون روزکار کذشته کردن نهم
تا کی بار خدا این کسسته پیوند را پیوستکی خواهد و جان خسته روا نزا زیند کرفتاری رستکی بخشد
اکر در کوی میفروشان سر کار روا لاسیف له دولة دستور آن سالها سازد پدید آرند و از کفت و کذار
انجمن آبین شان آزرد و شی در خور خواهد رست و دلهای درد فرسود برامش و آرامش پرورش دیکر

خواهد زاد هر چه فرمان تو باشد آن کنیم

نامه ایست از نامجات خوش نشست که بدوستی نکاشته است

سه هفته رفت تا همی از پی دو سه هفته ماهی که سال سالم در درکاه بزرش راهی دیرپدید جان پرور
بارنکاهی نیست در پهنه کلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش نیکتاب
دل را در آمیزش بار دیکر جویان بی پرده ماهم بهزار پرده در است و صد هزار پرده دار پرده از این
دو ند کیها چه سود و پرا کند کیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد کشود اینک خار در پای و پای
در کل و باد در دست و دست بر دل راه اندیش نا ورانم و بدستور روزکار کذشته انجمن کردن
بارکاه پادشاهی را پی سپار نیست شاید که بپادشه بکوئید ترک تو بر سخت خون تا چیست

مراسله ایست پنجی از احباب نگاشته است

سیماب لرزیدن گرفت و رخش بر بیجاری که بخزیدن روی ننماید پریدن و مشق گست
و آه زوار پر افروخت و چهره از من بتافت و از آرمیدن آماده رمیدن گشت سخن خوار
و زبون و زار و نگون دیدم جد کاه تاب و توانی در خود یافته نای درشت و آواز رسا سا
سرودم که هان از چه خاموشی و پاسخ از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرد
دل شکسته و روان گسسته گفت ریو کیهان اشقه مرا در اینان نگی و دستان مردم فریم
که کوه از شکوهش کمر زود و در ترازوی این کروه سنگی نیست همان مهتران ارنجند ست کنند
یا کهتر از انیز بخمند فریب بستن نیاری از این گفت اشقه گشت که آتش دستیاری من در کار
همکان باد است و گردون پای تا سر از دام کرند من آزاد بدین پرسشم رنج میفزای و شکیخ مده بیجار
سخن دگرگون کن که خون در تن افسرد و جان بدین رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش
پژوهش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده گفتم راستی را آن خود تویی که مرد مرا بخواب اندر فراز آنی
و در های خواهش از پس و پیش باز نمائی گفت آری منم اگر مرد کاری کام ده و کام در خواه
نه اندازه پیشه خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بد سرشت پوزش انجیم
که در این راستا گرمابه نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم
امید وارم در گذری و در گذاری در دم چرخی بزد و بر دیدار پیرزنی گونه کنیسه دندان رخشه شد
که اکنون چگونی و کدام بهانه جوئی از بهر در که خواهی در آمی و برای که بالش نهاده ام و بر چا
آماده بازش به تیمال زبان بازی از آن سگالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر گفت
بچنان گفت و شنودی میرفت و کاست و فزودی میکند شت تا گاه از گرانه دشت
گروهی انبوه و خشرو پسر پدر سار در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر پیش از پنجهزار تو برهای موئینه بر دو
پدید آمد گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش ساخته دست افشان و پای کوب
همی سرودند و ایمان فقیه پیدا ایمان فقیه فراخای پیدا زخست و خیزایشان شگی گرفت
و آن آهنگ گردون کرد گیتی نورد از چار سو تاشش فرسنگ آوازه انداخت اهریمن را

دستر سایش باد و بالش بر جای منج همانا برآذر یکدست و آمیزیوست سرکار خان
و ربی رشک بردازد بدپسندی و شاخچه بندی هم در کوی پکانه هم در روی خان پیشانی
سنگسا و سندان ساخت و گفت از آن دیرینه دوست که تر از نیمه مهر دل در او بست
صدره افزون شنیدم آنچه آنروز زجهود از روان بر زبان راند بدگاست و فرودش بر تو
تراشد تا روم و هندو مغ و هندو ترا در پاس یاسای احمدی ست دانند و از در آمین حیدری
چون گفت مغت بسره شنغت جهودک نادرست از آنجا که سخن ژاژ و شیوار است و
و دروغ در همه دلها نشستی است و بدگمانیها از هر کرنه سرشت و کو هر ستی ننگ کناه نامهر بانی
و بی لغزش نامه ایست که بغما با پسرهای او و میرزا محمد جعفر رضا سرکران ساخت
بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته اند در بنا احوال پرسی پسر او که این بنده بعد ابلاغ
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار یتیمار خیز تحسّر آقازاده بمن رسید بسیار پراکنده
شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر پسر
که از جانب من و خود بهر دو کار امد بش عیادت کرد و او هم انبار زبالش و بستر است و دمسار تاب
و تب امروز اسمعیل بصحابت ابراهیم بیسم پیش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما است آمده
بهیات اجتماعی خواستیم از سلامتی و آگاه آئیم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پژوهش کشیده
دستانرا که از نیمه توانا تر بود و نستادیم انیک رجعت او و صفای نوید صحت وی و اسودگی
شمار استعداد یستاده ایم و دیده چشمداشت براه نهاده هر چه پیش نویسی کم است و آنچه زود
آید در حیرت ره یغما

کمترین بنده معتقد تمند اسمعیل زحمت میدهد از آنروز که باکرامی برادر صفائی رسم عیادت تر از زو
عبادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود دسکار آقازاده را از هر دره هر کس
جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم
نه مرا از تجدد و تحسّر و بدحالی احوالی بود و نه خواننده از الترام بیمارداری و یتیمارخواری مجالی

فرمایشات از روز شنبه فرمایشات عزت تا آخر
از سیاه کاری و بیچارگی تا آخر
فرمایشات از روز شنبه فرمایشات عزت تا آخر
از سیاه کاری و بیچارگی تا آخر

این دو حرف بر سبیل عرض داشت نگارش رفت اکر جنبش او را بدار الملک نی نارجعت
از زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه و زمکی رست یک دو سه روز طاقه را با نظار
عزیمت بقت خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل باشد و من بدین تطویل انشاء الله
در صحبت زه پیمای دیگر سال تلفیقات بی ریب و تعلیقات نهی از ریا چشم شیرا
و کوشکنار خواهد شاد امید حکم پیمان برخی اشعار امید از کوشه دلن رفراهم کرده بود
عاقبت بعون الله مدار و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خشت
سه چهار نوحه مسنک نی در هم بسته و بنیت و هم بدیه کذا اهدیه چاره من که حضر
نتوی کسستی ولابه بزم دوستانرا نواوه نیازی ندارم تراببر تقضی علی جناب امید کاهی
حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو
عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نکذاری شوکه فرط فرو ماندکیها از من تا در مرک کاسی
پیش نمانده و بعد ازین امید مصروف طهران و استیفای ملاقات ندارم شعر خاکی از
مرام نماند در جهان و زوجود عاشقان خاکستری بر ره فشان

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته

اقای مسیحین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی السلام علیه
کوره داشتاخت برای صد هزار رحمت و نواخت بهر خاکساری بر زمین و فرستان
مفاضیت بر چرخ برین پاک یزدان ستایش و سپاس کزین انجام هستی و آغاز پستی
با لسی نام افتاد که اکر من او را نشناسم معرفت او در باره من دعا آفرینش تمام است
در دلبش شصت سال او باش شیراز حاجی حاجی جعد لوا ب نانتی را که باران رحمت
بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت مهمانی خواسته و پیش از آنکه
بزم بوجود وی آذین پذیرد شی چند از لولیان فیل راست و شنکول کرده با اسباب
بیاغ و سرو آماده داشته چون با نشست و کلفت تعارفات برخاست قوالش

شاهجهان کرایم؟

فرای بجهت

قدای وجودت شوم و بخط مبارک افسر مباهات کشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم
افتاد آنچه کرده و کفته اند محض عنایت و چاکرنوازیست بحال افزون شدتا معاندین ان اخلاق
برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بی حسابی
و کج پلاسی متبرا بودیم و هر نوع بی اندامی و کزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب حصما
ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و معتمدین
استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم
و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نکذشت که قضیت معکوس
شد و مجعولات دشمنان راحق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم
و آنچه خواستند دادم و آنچه از نامالیمات کفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل
خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت باحدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه چونان امری
شنیع و ناروا خاصه در حق بندکان جلالت ارکان فخر الامرا دام اقباله نسبت بمن
اله از نیکخواهان قدیم ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدرست در نتیجه
تحمل و بردباری و رضا و شکرکذاری خوشتر از روز اول تا حال سررشته این داوریرا از دست
ندیسپرده بقبضه تقدیر کذاشتم اکر سزاوار بی آبروئی و خرابی بودم پیش از آنها که دل دشمن
خواست واقع کشت جای شکایت و داوری نیست و اکر بکسی نیز ظلم برم احدی باور نخواهد کرد
چنانچه مظلوم و بیکناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب حقها
ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که پناه ستمرسیدکانند بریاست و سیاست خواهد داد
تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارکاه غیب چه مقدر باشد
یعنی اکر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت بنود و استیفای خدمت نواب اشرف
والا و بساط بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همیون
نام برده اند بدخواه میسر میشد خودی بطهران می رسیدم امروز آنمقام دست نخواهد داد

و دیم آنچه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبر می جستم تا روز کارت بکام استارام
باشم والا باندازه مقدرت نظم امور و رفع شور را کار اندیش اهتمام کردم خبر این داستان
نبود تا دلتنگی را محمل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت
در مقام عداوت بودید قول فیصلی که بوی خلاف دهد و برآن ایراد توان کرفتار من نسبت بشما
کدام است باری همین قدر بها که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و فزایی برپت
و تقویت نواب والا را فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه
خدام والا را در ملاقات سرکار اجل امراء اعزه کشور و حکماء لشکر و بندکان سریر و متعلقان
صلاح آویز و صدور ارقام و احکام زافت آمیز تحریص کرده میکنند جاویدان سپاسدار
خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش کذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرکوار
خواهم بود بولایت مطلقه مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهته دین مبین
شکایت ندارم و اندیشه خلاف و مغرت نسبت بندی روحی از مشرق تا مغرب پیرامون
روانم نخواهد کشت در صورتی که بدانند یشان باهزار کونه شاخچه بندی و کاوش از من بجل باشند
از چون تو یاری دیرینه باعهود پیشینه و فرط دلبستکی و شرط انتساب کی و کجا جز سودای
مهر و خیال التفات در دل خواهم داشت روزیکه پیشکاه حقیقت پدید افتاد حقایق از مجاز
ممتاز خواهد شد تا خیر امتیاع محتصر اشیای سمیعیل و آخوند و احمد با وجود درست کاریهای شما
واحاطه و با بقره صنعاف مردم کویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از
ولایت وارد شد و رانده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقازادکان و دعائه اقربا را
طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحبت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد سمیعیل را و با فراکرفت چشمان
بچشمخانه فروشد باز افازه رحمت پرورد کاریرا و زندکانی تو ساخت و ما را از این جان
دوباره بسپاسی بزرک کرو فرمود بیماری و یتیما را بخرد و درشت خانه پاسبانی بی سخت
و پیوندی کران نشست بسته این خاستن از بستر بنا ورده آنرا فرا بالین نوبت کاستن

از امثال تو نیش کاه غذای حدت مخذوم

بها

نامه‌ی فارسی

مراسله‌ایست مرکبه که بنکاری از شاعره اوکیان عظام نگارش یافته است

نامه ایست که بجناب حاجی محمد اسمعیل طهرانی که ویرا یار دیرین انگاشته

حاجی اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه
مردی منسوب اقا رضا نام خراسانی بوم لشکری جاه بساط دوست را رایج افزای
رسیلتی دراز دامن گشتم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش
ایرج میرزا که یاران طریقش همایون شاه ستایند روانه است شرحی بدان مضمون
که پیشتر طرح کرده ام انشاالله همت والا نهمت شمارد و چیدان چشم سار فرزند
مقامی میرزا رضا خلفم رجوم میرزا انجف خواهد داشت امیدوارم امانت او دیانت
سرکار شما عینک را بمن برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرمایند اکراکثر
جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت و العیاذ بالله اشاعتی دهنی
کردید من خود عینکی نغز و زیبا کرفته بردست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری این است و مامول
یقینیات یاضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را بعینه یا عوضی بهتر از آن بدهد
چنانچه پیمان مرا و اظهار شمارا با و انکاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان اما عینک
معهود موعود او را منخواه اکر داد بخیر و نفرست والا و سلامت با دمرتب را بر نکار تا مجهولی

	چند معلوم کرد دخدا ما ترا مترصدم چره و یغما

نکارستی بجناب حاجی اسمعیل که ویراد وست پیشین انوشته

ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را شاخسارانها برو بار

خدا راستایش آسوده از کزندآسمانی راه بپایان رفت رخت بسمنان رسید چهارها
بدر و دبستر و بالین کردند و سامان شد رستی و تاب دکر کون آرایش و آئین یافت برادرها
بکوری بدخواه پیمان یکتائی نوساختند و کهن کاوشهای ما و تو تا کی رخت بر دوشت و بار بر خر
اینک یاران این مرز را بجوشتر اُفت و اندازی کار اندیش خواست و تشیم و راه کشائی
پیوند پیوست پس از زیج دوری لمذوهی که جان کابد نیت سرکار امید کاهی حاجی سید ضیارا

بجناب حاجی محمد اسمعیل کاین نامه

جناب مولای اکرم حاجی محمد اسمعیل را
مخلص جان در آستین حاجی محمد اسمعیل را
سال ایکه شیشم رخت انجنق بسمنان
کشید شهر زیج دوری را اندوهی بجنبه ای تدارک و دریغ ای

از اسمعیل بجنبه ای تدارک و دریغ ای
ای اسمعیل بجنبه ای تدارک و دریغ ای
و در این بلند کلستان نیامد ا زیاره
و در این بلند کلستان نیامد ا زیاره
ترا ز دوستان بودم تا کنون دوم تا کنون
ترا ز دوستان بودم تا کنون دوم تا کنون
بر آستانه ات ای دوست جای خرمی بود
بر آستانه ات ای دوست جای خرمی بود
بر آستانه ات ای دوست جای خرمی بود

در راه مردم خاری نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت بافتاد امور و اصلاح احوال
شما از ایناک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تائید خیر و ثواب را از خدای عزوجل بخواهید
تفصیل احوال ما را هیچکس بحکم بیتابی و اتفاق معاشرت بهتر از نیما آگاه نیست امروز و فردا
زین و ستام بر کوهه راه انجام خواهد بست ملفوظا یا مکتوبا کاست و فرو دراز خواهد شود
همواره صدور رسم اسلامت و رجوع متعاقب ایشم براه اندرم و کوش برآواز

نامه ایست مرکب بجناب محمد اسمعیل نوشته

قبله احباب و قدوه اصحاب حاجی اینده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس
فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تاه است رخصت خواهیم یافت
اگر سیر و صروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان را بستین حاجی خان
زید اغزاره راشفاها باز خواهم راند و الا از همان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید
بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند که در این چند ساله نوشتر از سبک و سیاق
سرکار حاجی خان باعامه مردم از احدی ندیدم شرعا و عقلا سزاوار دعای نصرت و پیروزیست
تا زبان در بدهان چنبید خاموش سهای

نامه ایست بسیط بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته

حاجی جان پاره مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی می روید از اینا نزاستیم و بیجا
این است در کار سه تن یکی چند قدمی دیگری از نامورنامی اصفهان و شمار اکمان نداشتم در پیری
از مهر یاران رست کردار درست پیمان درست سیری زاید از آن دو هشت نه سال است
تا این خواست و خوی را دیده بودم و آن پیمانرا که جز دل را روا نیست بریده در باره تو چندان
این روی و رای نه بود دو از جان گرامی دو سال است تا از بد رو نامه و چیز این نشان
در آینه کردار حاجی چهره نماست جهانی دیده دانسته اند که مرا آرزو و کامی نیست که دوستانرا
کار بستن و شوار باشد چیزی که جانها بدو بسته نیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم

بهاست ۲

مان نگارشهای پهلوی که هر دفترانی که خواهان نوشته بسازد و سنگ بستانند
بوی فروشان رستا نگزارد این دانندهٔ اسرار شکر استغفار بسیار کرده چیکه
شاخ دارد خنجر بر سر جان ایستاده باشد شما هم در خریدار او همراهی نکنید که غریب
نخورد باری یک چشمک خوش دیدن برای من بس که بیاید و چشم و دلش وا کند اگر نیز خواهد
نهند به نشاور او کار سیاهی چند پروان خوشنودی خدا خواهد بود من شما چه بندم در راه
در انیستم چشمک من پیش او است و فرا بستر که او باری یک گفتن دیگر بهست چگونگی
روز کار خویش با نگارگار وی از ما سا خشا شد بر شما خطر رودی بنده وار میکوید

از نگارش خسته شده تا کی چه توان گفت

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته انبار نسخه‌ارش چشمک شاخدار

گرامی سرور من بهشت که حاجی اسمعیل میک انگیخته و فرانش جوی و کام اندیش و کستاخ
گویم این پارسی نگاری پهلوی شماری بیچاره مار سوا و نیشت نام کرده هر جا خامی دانش باز
و سوی پیشرفت و بیش بزاد بستانی برگردند لب و نیچیده و اره پرزی در بست و شکست
کلکی در انگشت آورده و نوشته چه آورده و اپشک چه پرورده و شکست از سودم میگیرند که انباشت
می نگاریم و باز می سپاریم بروان همان بست و بد دست پرستاران پسوون همان روز بهشت و با
نرسیده و با فضاره ایکث سنج میسازند که بسازش با بوی فروشان بازاری باز پسوار از
در این با بان بستی و آفارستی شد و کار و اندیشه و شماری که داریم این بست سوکند تو انخورد
در این روزگار کم کماپش کوتاه و بس تیشاده و کرمان دوازده نامه بر آن مهربان دوست
گماشته ام و بر آن نشان و نام گمدار کشودیم و باز نمودیم این دو آنرا در آستین که نشسته
بی باکانه بهر شی دوازده شی کهران که از دانش و دبیروان در نیایای و کرانند هم خالبهار اسپرده
و در رود و خانه کرماها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالای آب افتاده و پشم آلود زشت در بستگلا
با گند اگر یک دمانی انجیک دارد کشان کرما بدرست دارندگان و آرندگان یکیا به دل

راه استاد

راه استاد زرین خامه و بزرگ مهر و رنگین نامه میرزا وحاجی را دیده سای خامه و شستم و بو
ازمای نامه و دست دست نوشت شعله سرشت در نام دو مهربان دوست آمین و ارایش
اوست کریچه بی دریچه و آسمانه بی فروغ بیرون روزان را بفر چهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای
خویش شرم مشکوی پرویز و جمشید آورد و آرزم کاخ و کوی ماه و خورشید رو شنائی تابان از
مهر راه و رخنه سایه افکند و تیرگی تاری از بهر مغاک و دخمه مایه پرداخت زنهار بکار من اندر پندار
فراموشی مبر و فرده خاموشی مگیر که پاک یزدان ربی را بایمه اک و آهوین دو خوی مهر پرداز دارد
وکل سرشت واین دو رای کند انگیزبر جان و دل نوشت پور مریم با بیمه رستگیهای از خود
وبستگیها با خدائی بریکی سوزن که خود را دریده براو دوخته بود دامان پنداری نیفشاند یا آن مشینه
پیمان و دیرینه پیوند که بر سنگ و سندان دارد و پرورینده زندان کی و کجا تواند شد
ربی از تو فرا موش شد و خامه پرداز چه راز پرداز فسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد بازی
جوان نیروی پیری آن دست نخارش گر را سخت برتافت و ستوار برگردن بست و پنجه درین
گیری آن کلک و شیوا آفرید بدستان و دستی کنا خنثر از آن نشاید برانگشت پی برید و نی در ناخن
شکست با این چشم شب پره دید و دست برتافته ورای پراکنده مغز و روان آسیمه سار آنچه
دل خواهد نگاشتن شوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد بمان و مان تا خود از این خورده هوس نکند یا نیز
وچشم باز نپوشی که مفت روان شفت من یا گفت که سفت تو هر گونه گفت و گذار و نوشت
ونگار از هر کام رو بد و از هر کلک زا بد اگر بتاز کیهای فرهنگ یا گران مایگیهای گوهر یاد لبرد لکیهای
ریخت دارای سر و بخش زیبائی و خداوند اخترو بخت شیوائی بناشد یاران دانست و دیدار انا خنثا
چشم و نیز ارپایه کوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغزاور با هوش امر و زنگارش دلپذیر و گذارش
جان سگار تر از پسند که خامه و شست صاحب قابوس داری و نامه و دست صبابی و گاوس
اگر همه مستی در شیاری و مستی کلک و پرند از چنگ بلی همی گمان فرونی مبر که باز کم است
چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری از آن فسانه چاه و شنبم نخستین نیم

آسیا
خانه که در آن غله را بوسیله سنگ آسیا می‌سایند
زراعت سازندگان از خوف خلل آن
آسمانه
بروزن استانه سقف خانه و طاق منزل را گویند
اک
بروزن چاک بمعنی عیب و عاشه و آسیب و آفت را نیز گویند
و با کاف فارسی نام درختی است در هندوستان که شیره آن زهر قاتل است

ع دولت درین سراد کشایش درین درست مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را
عرض سلام رسانیده عذر جدا کانه کتاب درخواه خدمتی که ازمن ساخته
دانی نگارش ده بعون الله قرین انجام خواهد شد

بدوست کرام حاجی محمد اسمعیل نگاشته شد

فدای حاجی اسمعیل مهر آشنائی که راه سپاریهای طهران را پاره کردم
کشد میخواهم ازمن بتو نامه وپیامی داشته باشد خواه برسد خواه نرسد
خواه کار اندیش پاسخ شوی خواه نشوی سخن چون دلش دادی دمهرش
ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او بساز می به همراه جوانی از نوکرهای
شاه که ترا می شناخت ومیدانست که در کجا خانه داری کاغذ ازمن ستد
وپیمان داد که برساند وپاسخ بستاند ورو انه گرداند گویا تا اکنون رسیده
و نوشته چشم سپارا شاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را
درمیان آوردی زود دم از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم وگوشی داری
ومغز و هوشی درین دو سه ساله خاست ونشست دانسته خواهی بود که من
دست آز و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام وچشم از زر و سرخ
فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه خواهش مفت از کسی ندارم یکی از دوستان
ویاران نزدیک من توئی اگر پگاه وگاه در کاخ وکوی تو هم سخن خواهش تو پاره
نانی شکسته ام پیش از آنکه دو مرد در خلخالی خشت زند و چاه کند میان کار
گذاری بسته پیمت سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الدوله که بی
که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان استاد رفته ام و دهش و دادندیده
دوستدار ترا سپاس داند این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا

نوشته شد در دارالسلطنه تبریز
سنه ۱۲۸۳

خزانه کتاب الفرقانیات القدیمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ولله

گر بستجد بخرا صر شب هجر انرا — غالب آنست که شاهین بسنجد مگسانرا
شد اسیر رخت قامت چوگانی من — گوی هنگر که همی نخمه زند چوگانرا
دل سنگین بسپر تیر تو کردم ونشد — گر وی امکان گذشتن بنود پیکانرا
گفر زلفت اگر این است برانم که بعفو — صادر جزیه بگردن فگند ایمانرا
گر بیعقوب رسد بخت بیراهن تو — بصر باز دهد بوی بکنعانرا
خضر از بن باده که من بستم اگر می نوشد — خاک در چشمه ناموس کند حیوانرا
شاه ترکان جنل آمد ز صف آرای خویش — گر به پیرامن چشمت نگرد مژگانرا
دل اگر سر کشد از خط تو بسیار شگفت — چاره زنجیر بود بنده تا فرمانرا
بوکه از کوتهی رشته رسد دست بدست — گاه می بندم و گه می گسلم پیمانرا
آن بهشتی رخی ای ترک خطا نیست عجب — هندوی خال تو داغ جبشی خلمانرا
نه نگاهیده بخورشید نگردد نزدیک — شاید ار به زفروتی شمرم بعضانرا
یار بی پرده و تا خفته پس پرده رود — پاسبان پرده برانداز در ایوانرا

عیب یغما مکن ار دمدمه غیر شنید — تا گزیر است بشر وسوسه شیطانرا

معلم سر کند هر لحظه کاک الطفل بخورا — بخون غلطد که مشق تیر بریدن میدهد اورا
نزید صنعت شاطر آر خسار نگورا — بسعی بوستان پیرانه جان باغ مینورا
نشان ناوکش غیر است و من پنهان دلیف اورا — کمی قوت فزود شر بود کاشش آنست و بازورا
عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کاید — بدو رچشم او مردم شکاری شوه آهورا
مکو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر — بران روی بهشتی زلف کافر خال هندورا
بدیهه نماید در فسون چشم تو میز سپد — اگر گویم خدا اعجاز موسی داد هادورا
بگرد دل حصاری از ورع کردم مدانستم — که آنجا نیز دستاند کمند انداز نخجیرا

ابن یمین

بر سر او پا نهی و زنگ بر پا نگذری
هست اگر این هست با خاک درت تو خبر ما

در خراب آباد کیستی من از ویرانم
زانکه ساقی از خرابی میکند یغما

در پیش نامه دل کاری نیاید گریه ما
گریه ای حاصل ما آه بی تاثیر ما

شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام حق
تا چه خواهد کرد با جمال هم پیمان ما

در دل سنگین ضنک هم آخر کار کرد
با همه سختی که دارد سنگ خارا تر ما

کار ما خبر ما زده سودای پیمان شکن
نکند رد نفغار ما را رد نکند در دشمنان ما

گفتی ز پیدادگری عهد فغان ارم ترا
با ان همه کاری که از افغان بجان آرم ترا

گاه و سم غیر بوسم گاه پای پاسبان
تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا

نیستی فرقت خطا منجلت کند شرمنده ای
رحمتی ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا

عافیتهای ز آن کردی گیل شد بهر
لال کردم بعد ازین گر بر زبان آرم ترا

آن کنم کز دهر نی نام نه نشان
گر توانم در مقام امتحان آرم ترا

کافرم ایدل بگردم ترک عشوه زن بخشم
با مسلمانان فغان اندر فغان آرم ترا

دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک رهی
میرسد گر بوی پیراهن نشان آرم ترا

بستگیها را گشایش جز در میخانه نیست
ای کف حاجت بسوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از چهم
چند گریزی و از دست فغان آرم ترا

چشم بیتش بگشود انهم دیده را
فریاد من سدار کرد این خفته خواب آلوده را

دل با زلیخا طاقتان بعد از وصال کنعم
تنها نماند در نظر این گرگ یوسف دیده را

دستم بگیر ای غمگسار تا پای همتی کنم
کز زده میدارد همی آشفته و نو بالیده را

ز بخیر زلف یار گو تا من بدستاویز او
شاید بگیرم باز آورم این بخت برگردیده را

پهنه چهر و شش تره نشد بدو دخط — خیر بناید از خدا خر من بی نصیب را
حال خراب من نگر ساقی سیم بیده — ساغر زر که پادشه کج نهد خراب را
شدی خوی یار بین چه عجب بی شکر دلا گر — بر سر آتش العجب خون نرود کباب را
شید صلاح و شرک دین عشق خطا صفا کفر — مصحف پاک کن نگر واعظ بی کتاب را
شاک بود بر قص ما وسعت کاخ نشدی — هیچ بکن ز سر خیمه نه قبا برا
آتش و آب را کشد مایه زمی بمردمی — معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما اندوه جهان چند خوری چیست
رستنه هیچ بام و در این همه آب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا — جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بگنج صومعه ام ذکر سبحه چیست — ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد — از راه دل بگوش صدای جرس مرا
تنگ آیدم ز ظل همما گر چه چرخ دون — می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر ز سخت گیری صیاد دوا غبان — پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آمیت بسر دم مردن فغان مکن — آغاز و صده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب من — کانجا بدین لباس بگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه کم کنم — طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمود می حقیقت آب بقا بخضر — بودی بخاک پای تو کردی دست رس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شراب خواره و نشناخت کس مرا

بستم از چمن طرفی بکام دل نچیدیم — خوشا در حلقه دامی بنا کامی طپیدیم
رفو می خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه — در ریع ایام شیدائی و پیراهن دریدیم

مژده مهر اگر همی جهه نهد شرا برا — سجده باژگون برد قبله آفتابرا
زین همه روز خلق شب زان همه شام ما سحر — نام مبر بدور می کز دش آفتابرا
دل بهوای بوسه لبت هوس دراز دست — تشنه غالب آرزو آب نهد سرابرا
هجر می نقد مرا نیست که وصل زاهدان — پیش مخوان که خود دلم استان کنج این عنابرا
دیده نماند و هیچمان از مژه سیل خون روان — باده بی پیاله کو بارش بی سحابرا
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر — یارم آهوی حرم حمله شیر غاب برا
آن بط می بنه گزید صعوه اگر ترا آورد — کام پیال پشه پر شکند عقابرا
جام چو در مارسد با کف غمان می — سیر سبکتر او فگند رخش گران رکابرا
گوه شم نگام بر خون دلم بجام در — سود چنانکه خاکرا خورد چنانکه آبرا
جز خط او که را درغ هار با زاد و سهگین — خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهابرا

بر سر کوی نیکوان نیفتاد نام خون مبر
سخت عزیز مهجه شیر سخت مدار ارزان

زهی تجلی نموده حسنت بخشم و امق روی غزالرا — سپک کرشمه ربوده چشمت توان اسف بود دل الخطا
سواد موهوت شکنج سنبل صفا رونت ورق گل — کشیده مشاق قدح قلم ز خامه لعلت بجا حی سبا
بملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا بدی — بچشم هستی نبود جودی وجود آدم نمود حوا
طهور خود خواست جمال چون بکبوت غیر غیرت — کهی در آمد بچشم مجنون کهی برآمد بحسن لیلی
هم او معاشوق هم او معشوق هم او مطلوب هم او طالب — هم او حبیب و هم او رقیب این هم او آن هم او اغیرا
رقیب بارانی می بلامت مکن خدارا ببرو سلامت — که در حقیقت شمار پنهان ز طاعتی به که آشکارا
چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم کلبیز راغ غش — چو بست قصب تنین مرصع در کش بروی ساقی می مصفا
بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی — ترا نه سر کن چو خوش نشستی برغم دشمن بکام یغما
چو عشقبازی مدار یغما غم از ملامت جور خوبان — چه بیم دارد ز موج طوفان کسی که باشد غریق دریا

طاز خرمی نوشد جمال نهب را زا
سرو و خار کن بر خواب جا بزار را

گر بنی بر ده روی کل بر فشکن بر قع صبح
ایاغ لاله بین بر کف صلا زن باده خوار را

خورد خون دلم در زار کریم خشم دارد
هر اینجا ده آری دوستار در وزیار را

بزاری تو از بهر طاق و منتظر دیده بنشم
چو بنشل نو بهر جهت وزه دار را

زاشکر د بهر و بش آید دل شکن عجب نود
کر آرد در فغان سنبل بهار کوهسار را

بزنه ای می یو یم زیبی کز بهر پرزد
بجای نغل صرصر شمشیر بشوار را

بر زدل بی یاد آرم زمکان خونریز
چو بینده زیبا ان بنشم صف خنجر کذار را

ازان چشمان خواب آلوده ستها کشیده ام
تو ای اشر کواهی دیده شب زنده دار را

نشر این اصدا ایشم بعما در بغ ازد
بهم بکروی کفایت بیخبار و دوستدار را

شکستم عهد شیخ خانقه را
نو ای چشم دارم این کنه را

نخستین شب کر بستم عهد نقش
بخود میدیدم این روز سیه را

کهی مشغول زلفی کاه کاکل
چو ساطانی کر آرایند سپه را

بکردان جام می تا جام کردون
بکرداند کر خورشید و مه را

بدانی یوسف حسنت کی باشد
زن بیشت و زچه بشناسی ره را

فکند ترچرخ در چاه زنخدان
بیاکنند از خرد و خاشاک چه را

نخواهم منصبی چز آنکه باشم
کمین فراشکی آن بادشه را

کهی باشم زابر دیدکان اب
کر از مژکان بروبم خاک ره را

بلای بر دمد از بن خورشید
چو بر سر شکنی طرف کله را

نشر این چشم او لیغا همان به
نکهداری بیاس دل نکرا

نسخه

صحف خانقاه است
یعنی خانقا
با کاف فارسی در آن
خانه باشد که درویشان
و مشایخ در آن عبادت
کنند و بسر برند و خانقا
معرب آنست و خانه
هم صحیح است

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد
کوه خون گردد بقم رو دیدبجای نی دراب

اشک خونین آلوده من گر بوادی بگذرد
بر بهر بندی بقم رو دیدبجای نی دراب

غم نخورد از چشم لیلی بر دل مجنون نشست
سنگ بگداز د در آتش غرق گردد می دراب

تا مگر در ایم از تردامنی سامانی بده
آب آشکون که لطفی تازه دارد می دراب

شه بر آب چشم مظلومان نبخشد روزمن
صد ره از اشک تظلم غرق گردم ری دراب

غیر کو خوشدلی بانغمه در انکوه و دشت
هم من ناشاد م در آتش غرق شد هم وی دراب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از بندت
برو واعظ که این خون باد دامن گیر فرزندت

خلل گر نیست در گوهر ز بهر او اعظ چرا در
بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

تراتحت الحنک ناصح بنی دانی چرا زیرد
چو مجنونم بحکمت خواست بر گردن بهد بندت

تو ناصح گر بدینسان غمخوری از عیش منخوران
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شود طعم اشکم
نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکر خندت

حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش شیرین
رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

پی دریوزه می سر نهادی خویش پای جم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد و گران گاه سحر را مژدی نیست
آه من از این درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم بمیان راز
آگه نه از این نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طرفه او پرس که مارا
دیریست گران کم شده یکمو خبری نیست

افسوس کز نشست قدر یتر جوانی
می آید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه گندست چون
میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو پسدار
پند اشتم از طالع من خفته تری نیست

ای ابر عطا تن بشویم — در دوست تو کمترین گیاه است
بگذار ز قدم به پای من — انگار تو آنچ خاک راه است

صد جور اگر کنی بجا
جور دگر تو عذر خواه است

باده ساغرت ز خون دل یاران است — وای اگر این جرعه فادار ان است
زلف های تو فاعده تظلم جست و راست — بسکه در تاب تو سودای گرفتاران است
نیست چشمت نیشبان غم اگر آری — خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم — کی اگر ناله کنم زحمت بیماران است
عشق داغ ازل فرباد بخون کرده قسم — نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
برخ تو اشک مرا کیست که خود دیده و نکرد — بوسه باده که آن گلشن و این باران است
محضر آنچه تو در خون کشی روز حساب — خار چون نامه اعمال کنه کاران است
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این — آرزوئی است که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو بیفتاد بدکس ندهم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتاده از تو لنگ بخم و ان دهن است — بر نیاید که ازین چاه و ازین رسن است
ره بشر افتاد بزلف تو دل بار افکند — سر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
من و از دایره خط تو امید خلاص — چون نگویم نکنم قصه مو در لکن است
بسبو تا نکنم از غم بسبوه که کشم — باده از خون دل خویش که دشمن شکن است
عشق آن توبه چون شکنم چون شکند — چکنم ساغر می شیشه خارا شکن است
من کنم سجده او سنگ کرا انصاف دهم — در و فا نامه ما باد قریش و کوه کن است
خوان من ریزه خور خیمه بدوش ز دیوان حساب — کانچه در هیچ حسابی نبود خوان من است

تا کف پای

تا بکف پای خم کردن مینائی هست — خبرم نیست که تسنیم و طوبائی هست
خون خم آنکه بعنوای خرد ریخت کجاست — که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست
رو بکردان قبضم را سوی مرغان حرم — تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو تلنجی دادم — جان شیرین چه ثقاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر — بی گناهش مکش امروز که فردائی هست
بوکه بر خاک رهت روی تنم میپوسم — بر سر هر گذری خاک کف پائی هست
شهر شکست بدیوانهٔ ما لیک چه غم — گوشهٔ بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم و وحشه بر حلقهٔ فتراک توچشم — بعد مردن نکرمش نیز تمنائی هست

باز نغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کو دکان در طرف زاویه غوغائی هست

ما خراب غم و خمخانه زمی آباد است — ناصح از باده سخن کن نصیحت باد است
خیز و آن شعله می آتش غم را فرو داد — که بصحرا چمن سبز و گلستان شاد است
سیل کهسار غم از میکده در شهر افتاد — وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
بخز از تاک که شد محترم از حرمت می — زاد کا نرا همه فخر از شرف اجداد است
کوش اگر کوش تو و ناله اگر ناله من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته نیتف که فشار مرا آزادی — نه که هر کس که فشار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسائی شرخ و رعنا — دیدن روز و شب و اعمی مادرزاد است
گفتش خسرو شیرین که دل بنمود — کاکنه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود نالهٔ کرمم گوید
آهن سرد همه کوبه دلش از فولاد است

در کهر خیرت هفشاد کرامی پسر است — آن پری دخت که ماهش خم و تاکش پدر است

بیزم یار همدم گر چه جان آست
حضور بیخبر بر عاشقان آست

هلا گم کرده راه حجره پرآسوده
که میگوید اجل نامهربان آست

جرس فریاد میدارد که بربندید محمل‌ها
همانا لیلی اندر کاروان آست

نماند بیدلا مرا ذوق فسانه
در آن گلشن که گلچین باغبان آست

بگردون زان همی نالم که مارا
شکایت پیش از بیداد آسمان آست

چنان مشغول عیبم کرد گردون
مرا گلشن بقفس از آشیان آست

نسیم زلف آن بت چون بمشامم
گمان این راه بر دیوانگان آست

بشر گر نیست آب زندگانی
چرا این در سواد خط نهان آست

ندانم آن که میگوید سخن کیست
همی داند که نغمه ترجمان آست

اگر آن مشک داری میفشان در دامن دل
پیش ازین بو که حکایت همه آشفته و شبگ

مرگ از آسیب تو گر دامنم امروز نرست
مشکل امروز صد بیش دل ما و دل توست

مایل مردم چون نکنم مشک ز مشک
تا چه بکری تو که غرقاب علم ساحل توست

ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد
مدعی با دل خویشم که چرا مایل توست

بیدل آن کو که زد از دل با مذبذب
گین منم یا که غباری ز پی محمل توست

آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن
جان فدایت کرا چشم تو خونخوار قتال توست

وبجنون تو و ایدل تو بمنعش نشتی
چون نکو مینگری همه در آب و گل توست

از چه اینجا بجد مشت سلاسل بحرزنند
گر نه یار و تی و آن چاه ذقن مایل توست

بعد مردن بر کفن از لون مزار رقم نکهاست
تا نپنداشت باز این و اسلام جنگهاست

با وجودت نخندم میل هستی یغما
خویش اغیار کرفت آنچه ترا یار کرفت

جان فشانی من و عشوهٔ او کر این است
از کسی نا پدا کر کوه کن و شیرین است

چون کنم وصف دهان تو بهنکام حدیث
لب بهم چسپدم از بسکه سخن شیرین است

چهره کاهی مژه کلرنک زایوان جهان
سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است

سنبل زلف تو بخوشه و یک شهر کدا
کندم خال تو یکدانه و صد مسکین است

پستون برند مدلا له که فرهاد هنوز
چشم آلوده بخونش بره شیرین است

کهشش هست زخوبان چو تو سیمین بدنی
کفت نی نیست دریغا که دلم مسکین است

شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز
عمر ها رفت و چو هجر نفسم مشکین است

لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر
پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است

شکوه بردن بدو آنکه غبار ره او
از شرف غالیه طرهٔ حور العین است

علی هالی کش قائمهٔ تیغ دوسر
قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر عشیم ار یاری هست
در نهان نیز به پیمانه کشان کاری هست

مشمر از سلسلهٔ سبحه شماران کهرا
زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست

خوندارم بستم سلسله از با بکشا
تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست

وصل خواهی مکن از هجر شکایت یغما
نزد و جزره انکو چه که بسیاری هست

زاهد ار سایهٔ طوبی بسرم منت چه نهی
در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست

بخیال سر زلفت بهمه شهر شبی
بدو چشمت که اکر دیدهٔ بیداری هست

همه سر کرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که کرفتاری هست

ستاره با همه آشوب رائی
عقیم از چشمهای همچو زادت

رسیدن سوی این چندان نجابت
که نرمی از دل سنگین نهادت

غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه
بجز دل بخواهم هر چه شادت

بمیدانها فزون چندانکه خواهی
سخت فدا نصرت بادت

بجون ما ست جمله انسان که کوتی
مسلمانی و با کافر جهادت

بجشمت یا دبر دنهای ما چیست
بکوشش اندر حدیث قوم عادت

ندادی داد دادم داد فریاد
سزایم بیکزین بیداد دادت

تفرج تیغ باران خان سپاهی
غنیمتها ست بر نعمای عادت

سینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که پیچیدنم از دل دود است

دل غم زنگ که بخون خفت و لی
امید هست که مژگان تو خون آلود است

از تو کز لطف و کرم در همه جور است و ستم
به تفاوت که با زانچه کند محمود است

خلق و با زلف تو جان کش همه سودا است و بتان
تن و با زیر محبت که زیانش سود است

مهر نشین من و ضع رهش ده بیما
یاد در صبح شب هجر تو فیر اندود است

هر که یغما نکرد زلف و خط او کوید
دزد بیدولت سلمان زده داود است

دام ننگ تو نازم که بهند افتاده است
گردن ما و تهای تو کمند افتاده است

میزند کوی دلم خون که بجولانگاه او
تا بزیست که در پای سمند افتاده است

میبرم شبانه چه توان کرد که دوست
آشنایی است که ناپسند افتاده است

کرده داد از لب شیرین تو دارد دیرست
تا غذین جامه که بر پیکر فرهاد افتاده است

میخادم دل سودا زده را سلسله از
دست کوته و زلف تو بلند افتاده است

توبه بگذار

غزله

تو به بگذار اگر بلخ اگر بغداد است — جام بردار اگر هفت اگر هشتاد است
بردای ماصح شهر امپرس از عقل ملاف — هست شاکردمن آنکس که ترا استاد است
عطر پیراهن است که پیرهن عرم از صید تهی — دام اگر زلف تو و چشم تو گر صیاد است
ترک چشمت که شدش رنگ و خط حلقه بگوش — کاش گویدکه فلان هندوی آزاد است
چه دراندیشه شمشاد و گلی باده بنوش — رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم و لعظ بشناسائی سرخ و زلف — دیدن روز و شب عمی مادرزاد است

جهد شیخ از پی فردوس چو نعمان کرم
بی کم و بیش صد هشتاد و شداد است

زعشق ار شد دلی دیوانه غم نیست — بملک پاک دشت ویرانه کم نیست
امان خواهم زخط یا رودائم — که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار — که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پایندگی باد — زگردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر — نمیرنجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد — برآوردن ولی یارای دم نیست
من از می تا نجم لیکن رود یار — بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و برمن — چه منتها که از ضعف قدم نیست
شکست از یار دلهای پریشان — عجب آن زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میخواهم در اینجا — درین میخانها زان باده نم نیست

از آن نیغاشم دزدیده ساغر
که از میخانه را هیچی حرم نیست

نه چو هر بار دگر آمد و دامن زد و رفت — برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

غزلیات

بحر هزج دو فعولن دو فعولن
بحذف آخر و قبض ثانی و کف ثالث
فاعلن مفعولن فاعلن مفعولن

نیست از زلف بتان حسن آزادی دل
مرغ پر بیخته را دام بناه دگر است

مه سیمین همه در کفه استغنایش
گرچه صد کوه غم آمد بسر کاه دگر است

تنگم از بیکسی ای نیست که در کشور عشق
نیک چون بنگری آن نیز گناه دگر است

نیم شد چرخ و بامید وفای تو خوشم
کاسمان را بدل سخت تو راه دگر است

می نخوردن که ز بی برگی عیش چه کنی
دل ربیخته کآن نیز گناه دگر است

غنچه تو فین مرا آنچه ز مهر طلبند
طاقت این است که در تیر نگاه دگر است

بیدل از زلف بتان من دورگه تمنای چی
شب تو را زانی من روز سیاه دگر است

من نگویم دل بغمزه بخت خویش
تنگ تنگون و رخ زرد گواه دگر است

گریه و آبینه حسن رخ خورشید است
طره زان سلسله ریخته اند پاپست

رخت بر بام سموات برد شنه اگر
جلوه ناز بدین بیشه وه کنه بالایست

گر ز خون مدد دیده کنی بدل نیست
ای بصوفان دبدین قطره دیازایست

گشت پنهان تو پیدا کز امد شب خون
بر شاپید بر سوانی ما صحرایست

نخل نوخته نه بر چو بگیت بیا
تا در آغوش کشم سرو قد رعنایست

زنه شب حامی آسوده نه بد خون دلم
کز بدین دست کشد چشم قوی حمایست

بیدل از سر غم زلف که پیسم یغما
خیر پیشانی دل بی ازین سودا ایست

همت اعالم ازان جمع هیچ هیچ
تو فی نا ابلهم دو عالم دهم بهیچ

سبحها بگسل و بانت بتاب و هیچ
بردم بروز و راه سپردم مگر بهیچ

بخوای غیر اگر به تمنا قبل ماست
ما نیز آنهیم چه حاجت به هیچ هیچ

بیدل بود ز زلف تو انجام کار دل
سالک نمی رسد بسر و راه هیچ هیچ

گریه و چرخ

کریه و چرخ و صراحی و قدح همین گه ترا — خنده بر کردش پیمانهٔ افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ همایونش بدام — زاد میرد نه پرش بر مگسش باک آید

منع باران سرشک از مژه یعنما متوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند — وقت است اگر ربخه نمانی قدمی چند
تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند — چون کل بکفم نیست دریغا درمی چند
بگشای ازان طرهٔ پرتاب خمی بند — آزاد کن از خدمت مرغان حرمی چند
از دیده بکل ریخته ام تخم امیدی — دارم ز تواضع ابر عطا چشم نمی چند
پیم قفسی مژده وصلی بده آخر — تا شاد کنم خاطر خود را نفسی چند
زین پیش بحرمان متوان زیست خدارا — شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است آرکشش
آورده پی کشتن بیمار رقمی چند

نه زلف و خال داری شکری چند — صفی بربند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گویا فتاده است — بپای بادپای او سری چند
بر آنرخ خالها پیم خطرهاست — ببرج مه قران اختری چند
بدگردون مکو چون میتوان ساخت — ازین جام مرصع ساغری چند
عرق آب لطافت نوش کفتار — بیک جنبش روان پن کوثری چند
در میخانه بگشا تا به بندد — خدا از شه بر عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس — بماندم در خطا از جادوگری چند
هوس شد در سر لوسم ببارید — ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم ناصحا نزا نکته عشق — نهادم بار صیبی بر خری چند

نرم شد از آتش دلم دل سختش | قطره خونی نمود معجز داود

عشرت لیلی است با خیال هما
شاد معیشت بسی بشد ز تو خشنود

همدم از عمر کی شاد و ساغر گذرد | از سر و دیم پاک عمر مرا بر گذرد
حال دل با تو پیغمبره چه محتاج بیان | هشته پیداست بر آنرز که بشکر گذرد
قامت رخت کز نخ و ابروی تو یافت | همه بر سنبل و لاله و پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و وی تو چنانک | تشنه بر دجله و مسکین بتوا گر گذرد
منم و در ره تو اشک یتیم و دانم | تر کرد و کف پای تو گوارنده گذرد
خنجر از سینه کدشتن چو تو ضارب دیدم | عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو در چنبر زلف از پی دل | شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل بچه خواهد بر خویش زد بخیل | نگذارد که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یعنی بسبل
گر هم از دام و ز آبنه بسکند گذرد

چرخ نیلی بجل از مشک تست غالیه بود | کز بجل گفت که خورشید نشاید اندود
خانها کرد سیه حسن تو در چشم عمل | سبز شد سنبل خط و انچه همی کشت درود
دود از آتش همدم بهم است که اول خیزد | آتش چهر ترا خاست و آخر چه دود
بنگر آنخط و لب و نه که کو نی یوسف | یافت خاتم سلیمان و زره از داود
در تو هیچ آن بود اسراز که گوئی همه بست | هنر دان و گمان هم عدمی به ز وجود
شهری اند ر هوس قامت و رخسار تو اند | تا کرا بخت بلند افتد کو کب مسعود
شنخوا دیدم و گشتم بکراز عهد قدیم | قدری پیشه نی با نیمانست که بود
تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

هردم از عمر
این مصرع بیت
و ساغر چنانکه در متن
مذکور است و هم بیت
و با ساغر هر دو در

هر که سرت بر نهد بپای حمالیک — خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهد — باج ز بیچاره که آه ندارد

گرنه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه دران آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخونریزی عشاق آید — نظری کاش بشوریدهٔ دل مشتاق آید
همه شب سر بگذید بر سر سودای جنون — بحث زلف تو چو در حلقهٔ عشاق آید
بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری — هر چه گویم همه بنسبت تو اغراق آید
رفتم از کعبه بتخانه و حیرت زده ام — چون نگری که سوی شهر ز رستاق آید
کشتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس — ستر این نکته ازان طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن — کل صهبای بهم بستن اوراق آید
بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند — تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید
جز دو ابروی کجت ریست بر پیمانهٔ لطف — هفت هر گز نشنیده است بکس طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ مکن اینجرعه بنوش — دولتی باشد اگر در خور اعراق آید
چشمش ار گفت که خون مسلمان نخورم — شنوا زکافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زانکه تصور نتوان — کاد میزاده بدین صورت و اخلاق آید

پی آن کندم خال ار نفروشد یغما
بدو جو روضهٔ رضوان بدو عاق آید

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید — گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید
با لالهٔ صد داغ خوشم از همه کلها — زان روی که از بخت او بوی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل دشمنی کو — کاین خانه مخروبه باو منتقل آید
بیفاصله زلف و خطت اطراف بگیرند — این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

رشک قرب کسم نیست کز خود دلم ماست
آسنا آید از کوی تو بیگانه نرود

گل ز داغ آتش می شمع رخش مرغ چمن
ادب آنست که پیرامن پروانه نرود

گندم خال تو آنروز که دیدم گفتم
خرمن طاعت ما بر سر آندانه نرود

یار مفلس است تو دل با چه تر سبکی
کار ما باش که مفلس از پی دیوانه نرود

بسوی کعبه مغانه رهی باید کرد
آخر عمر بعذر کهنی باید کرد

شیخ ما سود ز بیچاره بازار ریش
چاره صبر و فسر کلهی باید کرد

گفت ناصح که ز من زاد تسک کویا کنرم
لا نسلم تبدل یکهی باید کرد

یوسف از غیرت حسنت زده بیشه ماه
فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد

تا کجا پای بزنجیر گدایان سودن
دست در حلقه فتراک شهی باید کرد

چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید
که مرا چاره روی سیهی باید کرد

نقش لیلا بداری خرد پندیده
نیست تمهید مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بسیار انند
آن دو دوبین خیل سیه جامه پرستار انند

بر کلاه حرم امن هوای کعبه حسن
زین دو هندو که بر اطراف تو طرار انند

شب قدر است و دیسکده رحمت عام
خاک آن قوم که در مسجد میخوار انند

وز دا گر خرقه صوفی به دو خوبان است
صرفه با دوست که آسوده سبکبار انند

گر بکوی تو نیرزیم بستی نه شگفت
ایزدم در صف آن قوم که هشیار انند

خون خلقی بتکلف بگو ای ترک بلیست
گر ز ضحاک و ز لیلی سیه مار انند

گردن طوع من و طوق ستم زلف بتان
سبک این سلسله ام گرچه جفاکار انند

مجلس خبر ز عالم آزادی ماست
مگران آنان که بدام تو گرفتار انند

من گریستم

من گرفتم که بعشاق وفا توان کرد
آخر ای پادشه حسن جفا توان کرد

سفر کعبه کنی کاش که آنجا گویم
روز عید است و حرم ترک قضا توان کرد

چون شوی پنجه ز باده مگو همچشمیدم
نخوشتن را بیکی جام گدا توان کرد

این جوان ساز و آن سر کند نسبت میِ
ظاهر آنست که با آب بقا توان کرد

گر غباری ز کف پای تو آرد بر چشم
گه نثار قدم پاک صبا توان کرد

زاهدا ز توبه پیمانه مرا حذر بنه
شهر لوط است و نظر بهوی وفا توان کرد

منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار
آن چه کار است که در زیر عبا توان کرد

با تعلق توان مرحله عشق برید
دست و پا بسته درین بحر شنا توان کرد

تو نه مرد سپاه و غره نعما مگریز
پنجه در پنجه شیران چسان توان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد
که بر جانم دل هجران بسوزد

ز می چون لعل سازی آتشین نیک
خضر در چشمه حیوان بسوزد

ز جور پاسبانش هم آن است
که اهرمن خانه کیوان بسوزد

مده زاهد ز بیم در کعبه ترسم
زد و د کفر من ایمان بسوزد

ز پیکان تو گفتم دل بسوزم
کنون ترسم که دل پیکان بسوزد

سبق خوان کتاب عشق جانان
کتابی بود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رحمت افگند نعما
الهی کلبه احزان بسوزد

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید
که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید

مگو بشیوه چو رخ زلف دلبری شوراند
که کار جلوه طاوس ازین غراب برآید

ز رشک آنکه مبادا الهی من تو بتوسد
سپهل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

خط و کاکل بجای همه شاهانت کند
تا کدا از خدو شاه زا فسر کند رد

عذر ابشه حور ریخ و زلف تو کین فتنه عام
ماجرائی است که بر مسلم و کافر کند رد

غم با بروی تو کمان نا ورد آمد زغمزه ر
تیر آهم چه بلاوست که زا خشر کند رد

شراب انجم کجام آمد خوش آمد
که عیش ما تمام آمد خوش آمد

خلق شب بوی صبحه از شاخ
سراپا لاله جام آمد خوش آمد

اگر ماه مبارک شد نه شد
وگر عید صیام آمد خوش آمد

بطوف سجده نیستان
چمن پست احرام آمد خوش آمد

روان بر خط می سته کشتی جام
جهان دار السلام آمد خوش آمد

در میخانه بکشا دند و بولی
زرحمت بر شام آمد خوش آمد

قد شاهد برامش قامت افراخت
قیامت را قیام آمد خوش آمد

نشسته باده خوران دوش بر دوش
چمانی در خرام آمد خوش آمد

بهنه رامش اندر تو سن جام
زمی زرین ستام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل ناب آمد
نام آب خضر خنک آمد

نظم از کف البسته فدح
کز زر و نقره چرخ سنگ آمد

می بیا رم بهی که اول نام
رخش رستم نر قه لنگ آمد

انچه در راه بیخبره عشق
خوش دلم چون دلم بتنگ آمد

کهن انچه بتو توان آلود
به زدیهای رنگ رنگ آمد

بودارا

بود آرا که کوهسر پاک تو شود | دیده از قطره برانگیخته عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش داد بباد | ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند

توان برد دل از غمزه ترکان یغما
که زنگیسیاه ثمره دارند نخهای چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید | دولتی دیگر اگر بستهٔ فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ | بسکه از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان | آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
کشتم امروز که از لطف معقب دیدم | اینقدر خون خور دامن پر که ضحاک آید
نه زاندیشه غرق است مرا پیهم سر شک | ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که چون خاک شوم | هر کبابی دمد از تربت من تاک آید
جا مها کرده قبا عشق مه کنعانرا | عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
قاضی رقعه بخون داد حد آنا سند | نایب مسند شرع انهم سفاک آید

سر یغما چو لگد کوب اجل خواهد شد
به که خاکپره آن قامت چالاک آید

نو ورد ستان بصد ناز صفت زا آید | هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تازه کرندی که بسر اب رسید | بتهمتن ز تو در پهنه پیکار آید
شوکت چشم سیه را چه بیان راه خطا | رستم آنست که با خیمهٔ زنگار آید
بر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش | کل بخرمن برود مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان تیر زده | تا چها بر دل ازین هندو جگرخوار آید
ماه و سروت بنظاره رخ و بالا شب و روز | آن بروزن دو دین بر سر دیوار آید
خط محاسن لقب از آن بگلین شکر یافت | سکه لی پاک شود چون بنمک زار آید

از خزانه عامره

تماشگه یا نقش چه انصورت بطبوع — غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا بسته نوشین تو خندیده نشد — در هیچ دهن نام شکر خنده نیاید
هم هست که مجنون صفت افتاد بگردم — آن طره بپای دلم از بند نیاید
طاقی بهزار شیوه خوبان دو تا نخت — صد دور بدین شیوه بهر شاه نیاید

یغما بدین حالت گر زین بگذرد یار
خیزد بهمت جانرا خنده بناید

فرق است بخت گه ز چاه برآید — با فتح و بخت گه ز چاه برآید
هر گز نخند آنچه کند او گه گمان — آه سحری کز دل آگاه برآید
گر روز قیامت بسر زلف تو بندند — با طول شب هجر تو کوتاه برآید
گاهی دهم دیدو بسنگین دلش افزود — خود کوه ندیدیم که از کاه برآید
با کند م نالت که دو گوشش بخوشی هست — صد خرمن پرهیز بیک کاه برآید
با شیشه فلک سنگ نزد کز لب دوست — با ریم خطاب سنگ در کاه برآید
تا دلنی با بدت ای سینه نترس — با شد که تمنای تو در لخواه برآید
با هیچ چه عجب گر بحیل دست زیابرد — از شیر کجا شیوه روباه برآید
گر سایه خان فضل حمایت بپرست — کا فتاد اگر خود بگدا شاه برآید
بد را مر اشخنه کیا ز رشک ضمیرش — هر صبح دم از سینه صد آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن تیر
بین تا رقمی کاه نه و کاه برآید

خیز قساب تو دان عجمه شراب انداز — که دمید باده نبی در دو دلش بگ دود
فرا نمره تو یک نیزه آفتاب بیال — هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
خون یوسف گران دو دستان هزار — چه جای بزم سلیمان و نغمه داود

دل سخت رفت دلبر ستا نیش و لیکن
زور است دیدی ای دل ناز است دیدنی آمد

باری چه شد اگر شد عذر شتن نبذیرفت
پیوسته نیک و بد را بار است دیدنی آمد

پرسید مدعی زحمت سرای ما م رجعت
روشن ز کوی خوبان عار است دیدنی آمد

یغما جدا شد از دوست سرای کان نه شگفت
هر جا بود چو بی او ست خوار است دیدنی آمد

همه تاب بر خت از رشحهٔ سا غر خیزد
ما خود از آب نه یدیم که آذر خیزد

آن پریشانی و ابروی تو خط آن خود فلکیست
کاشیانش همه از برج دو پیکر خیزد

شاه حسنت بچه روی از سپه خط برخاست
فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد

خال کنج لب و ابروی تو مرهان بسلیم است
ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد

غیر آن چهره و بر او ز لف دل آویز که دید
باغ طاوس کز ان برج کبوتر خیزد

بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش
چشم بد دور کهان روید و خنجر خیزد

خبر بر آن پیکر نعرا آن لب شیرین کیست
شاخ طوبی که از او چشمهٔ کوثر خیزد

کو بین لعل وی و اشک مرا بهر که نذید
بستد از پسته و عناب ز شکر خیزد

آن دو خال از نگرد شبه بر آن چشمهٔ نوش
از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغما ست میان من و تو خود نفسی
در کنار ش بنشیند تا ز میان برخیزد

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این در د بدرمان نرسید

یک قدم نیست فرون مرحلهٔ عشق و عجب
راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید

ترک من تا حش از اصل نداند که بقید
بارها رفت ولی کار بجولان نرسید

بر جهان گوشهٔ دامان مرا منتظر است
که بدیدار وی این قطره بطوفان نرسید

بارها بر دو دل از طرهٔ پیچش فریاد
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید

نسبت

بضم اول و سکون ثانی و دال ایجد معنی نسبت است که بمعنی گذارده جائی که میتوان خوانش بجر سه و بضم اول و فتح ثانی مشدد مرجا نزا گویند و آنرا اجر بجری نیز خوانند و بعضی خ مرجا نیز گفته اند

محور

خطی را گویند در کره که از قطب گذشته باشد تا قطب دیگر و لازم آن افتاده است که مرکز کره نیز گذشته باشد

کبوتر را گویند

نه آن دنیای گلناریست بهر و خراباتش
که دست خون ناحق تشنگان بگرفته دامانش

سیاه خط مگر بر کشور حسنش نشیخون زد
که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش

مرا با خاکیان بستید یا محمود پندارید
بنای آدم از لای تهی خم بود بنیانش

سیه را بر بمشکین چتر ترسم ظالمی گوید
که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش

وجودم هندوی خال غلامی شد که میرزید
بجای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش

نه زاهد بهر پاس دین نبوشد ملی ازان تشویر
که گردد آشکارا وقت مستی گفر پنهانش

زمی تائب شدم اما پاس عهد توبه کی دارد
لب لعلی که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوشش
در ماتم عاشقان سیه پوشش

از ما بغلط نمیکنی یاد
و ز غیر نمیکنی فراموشش

آن پنبه که بر لب صراحی است
ای کاش مرا نهند در گوشش

چشم تو بقصد شیر کردون
آهوی حرم بخواب خرگوشش

با موی سفید عشقم آن کرد
کاتش نکند بعهن منفوشش

بسته است مرا زبان کفتار
فریاد ازان لبان خاموشش

ابروت بچهره یا به سلخ
بگشوده بر آفتاب آغوشش

بر دیده منهم گر آید تیر
زان ترک کمان کشیده تا گوشش

یغمار خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص صاحب پوشش

دانی ز بهر چه تیر غمزه فشانند بخاک
تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک

دجله دور است و مراوقت نه ایشیخ مزن
بر گریبان می آلوده من دامن پاک

باده تلخ گوارا ست نه حلوا چه عجب
ذوق این خرمگسانش نکند گر دراک

لامی

کلاغ تیره و سیاه را گویند که در ته حوضها نشیند و در دی شراب و آبغوره و سرکه و جز آن نیز گفته اند

تاک

بروزن خاک درخت انگور را گویند و تشدید آخر در عربی مردم ابله و احمق را

مینه

بخاکپای سکانت قسم که بیتو تنها
بجز حدیث تو با هیچ آشنا ندارم

بجوی نانه نیم باده دام کرد چنانم
که یاد کاشن پروای کیمیا ندارم

خطاب دل مکن ای مهر و ای سپهر فرومان
به ما مجاز که با اوس خاجه نه ندارم

مرو زمانه فدایت زمان دیگرم ارزان
که تا زمان دگر حیله بر زمانه ندارم

زده دو دل بخراشد خروش نالهٔ ما را
به آنچه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نیارد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بپوش بار که مستم

کنم صلحه بخیر صبا لحاف می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

زنم بکنار دشت ساغرم درست بیمانه
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده بریم بحفاظ پیش جانان
بعالمی نه بپوشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی کرد نم بست بموئی
چنان کشید که رفته صد علاقه گسستم

بشیخ میدهدم تو بوزیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه پیرهن نقش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس در قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی که تو رستم

مداشت غافل ما بد نشه زروز وصالت
زمانه داد بدست شب فراق تو دستم

بخانه بتان کیفه و خلق زقاته
بس است کیفر این بس که با تو نشستم

حرام گشت مغانست و می تو روزه بخوانی
که دل بخدمه آدم و نیت خال تو بستم

بیا که باده در میا نوشیدم میگذرم
ز ما نالهٔ دمی میشنیدم چه میگذرم

بجوانی بسا سخن طول زنگفته بیاید
اگر امشب دگر میشنیدم چه میگذرم

عزیزان دیده بخیه می بپرهن زنان بوگنا فا
قناعت کرد ایمن بهر میشنیدم چه میگذرم

باری لطف

باری زلطف بر سر خاکم گذر بترس
زانروزدا وری کی سر از خاک برکنم

بر من شب فراق تراحق نداد کیست
کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم

چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو
هر جا که خاکپای تو یابم بسر کنم

آن ترک لشکری نشود رام زاشک ورد
سیم از بکیل ریزم و زر در سپر کنم

گاهی بلب اشاره کند که بار دان
هر دم بحق خویش بحمان دگر کنم

من کین بیفروش بخوانم بمهر غیر
کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده گو نرسفید شهر
با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی ز جام طرب دا دشرابی دوشم
جذبه ٔ شاه شوق آمد و برد از هوشم

آنچنان ره شه ام از دست تاب می دو
کز ازین کوشوان بر د مگر بر دوشم

بسکه از غلغله ٔ عشق جهان پر غوغاست
بانگ زمزمه ٔ وعظ بود در گوشم

یار بامد ز شکن سایه ٔ آن زلف سیاه
راحتی بخش ازین فرقه ٔ ازرق پوشم

چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز
منکه در سجده ٔ محراب خم ابروشم

میکنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز
غیرت روی ولبت گر نکند خواموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
کاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که بخاک و خون نشستم
از تیر تو گفت مرد شستم

گر جز تو صنم مرا خدائی است
در مذهب عشق بت پرستم

دور فلکم فکند از پای
ای ساغر می بگیر دستم

گردم مژه دجله بو کز ان بحر
افتد چو تو ماهیی بشستم

می ده که ز باده منیت تو به
کار من اگر منم که هستم

تا زلف دلبر تو شده مددکار — کشد شب قدر و اسم اعظم

نیامدن و سافر بیا پی
سطرت و نفرد دادم

انچه یک عقده زکارش نگشود بارم نیست — چرخ و صد عقده بکارش نگشاید نیست
نیست هیچ غمی که پرسش ست نزد یارم نیست — در دل هیچ غمی گر حسرت پرورد نیست
زانکه پرسانی تو کوست که بیمار منم — تا بدین دولت شایسته سرافراز نیم
لب لب پیغام که مسیحا گوید — انچه پرگار نگشود دعوی اعجاز نیم

مرد میدان دو عالم هر دو جهان بیما
رند خمخانه کش و صومعه پرهیز نیم

تا زدنیای غم عشق دلم باز شده ام — عقل شیشه اسوده بسنگ انداز شده ام
از پی سیمبر عیش مرا تاج شب است — تا بدستانده بر کردن گردون فتوی داده ام
می مسیحا و من مرده ریحانم کن — عیب اگر هست بدان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دوده خورد و ستمند — تا بظلم در این سلسله شهباز شده ام
آسمان چند مرا شیشه دل می سنگی — شرمی اخر کرمت سنگ بهیاز شده ام
بالب و قد تو انصاف زکوته نظرست — گر بغفلت مثل کوشد طوبی زده ام

سبقتم همچو میت برارباب سخن
دو سه روزیست که کام از پی نیاز شده ام

بدر لعل تو بردیم لعل گون گشتم — گذر نکرده زلب خون شده ز دیده چکیدم
نشان هیچ ز ابرو بتو دو نام زمژگان — که من بیال خدنگ تو رنجه نپریدم
نصیب دوست نکرد مباد روزی دشمن — تطاولی که من از روزگار هجر تو دیدم
گسسته باد همه پیمان گر دایه عقد الفت — بناف سر زلف تو بستانافه بریدم

بگشایند

بخت شیمه و خوی مصاحبان موافق — مخالفت منشمر کز بخت شیمه و خویم
کسی که سوی ویم بود در و پشت من کرد — کسی که بود مرا پشت استاد برویم
کنونکه پیر مغانم بچهره در نخشاید — چه غم کسی در مسجد نسته است برویم
بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم — باب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
امام شهر کزین پیش بر بحکم شریعت — ز ننگ دامن تر راه می مذاد بکویم
کنون نشانده بپهلو ز مهر و می نفشاند — غبار میکده با استین خرقه ز رویم
یکی در دبتن آلوده خرقه وان دگر از مهر — کند بشوی پرهیز چاک جامه رفویم
بگردن این فکند طوق سبحه وان بخشاید — صلیب خدمت شیرین بتان سلسله بویم
بذکر حلقه اسلامیان و من در تشویر — چو کبر تازه مسلمان بخویش فخه فرویم
زجوی ساغرم آب طرب بخشت و بیاشد — ز چشمه سار و رع باز آب قشه بجویم
بکسان آن بکوشش همیخواندم اذان افاقت — امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
بصوت وعظ فرو رفت کوش تغه نیوشم — بذکر سبحه برآمد زبان ز مزمه کویم
بخانقاه پیاغرم تنکر که تو کوئی — که اوست بمصطبه من شه صدر مجلس اویم
کهن لباس فکندم و کر خدای بخواهد — مبارکست مبارک طراز خلعت نویم
گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم — بسوی کعبه گرایند پای بتکده پویم

شدم ز میکده گشتم مرید صومعه لیکن
بکوز میز رو مصحف بکوز جام و سبویم

روزها شبها بدوران تو طی شد آسمان — یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان
گفته از مهر میخواهی ز گیتی بگذرم — گر بدینسان بگذری نی آسمان نی آسمان
چت کشاید زینکه مهر کو با من بیچاره ست — عهد کین از مهر بستی عهد باوی آسمان
تا ز کارم یک گره نخشاید از سر پنجه — مهر کرا دستی بناخن کرده نی آسمان

ای صوفی طامات مصفا ز منی مفکر و بیکار کن
ای دوست تو طاعت ز ریا پاک کن
تا در ره او پای کنی خلعتی کاشن ز تکلف بپوش
تا در دل او دست دهد خاک در او
شاید که بکوشش بسی ای نادر یکتا
تا شد که ترحم کند ای آه اثر کن
تا چند ز هجران چو بنالی بفغان
ای ناله دمی رو بسوی آن بت بیداد
ای چنگ ز هجران چو بزاری بفغانی
ای ناله دمی رو بسوی آن بت بیداد
ای چنگ ز هجران چو بزاری بفغانی
ای ناله دمی رو بسوی آن بت بیداد

اشک بخراشد جگر مردم و نرسم
عیبگین شود ایدوست دیده عذر کن

خواهی بسلامت گذری از نظر دوست
بیفاتحه و جامه بدوشت نظر کن

خسرو دی اصفهان مردمان مرض شیوع
بیفاخری مذروحرا افشاد خبر کن

انعم ابوی کعبت قبله راستین من
کافر جنون زلف تو مشنه عقل و دین من

تا تو کمر بکین من بسته و من بمهر تو
با همه کس بذره مهر نماند و کین من

می نزند ز سوختن بخته و خام دم بدم
از دل اگر بابت سنداله آتشین من

هستی خویش و دیگران پاک بخنجر گران
تا برخت فراز شد چشم خدای بین من

باز نیابدم فرود فرق بتاج خسروی
خاک درت بمنده گی نیاید اگر چنین من

پای اگر م منهی بسر نوبت مرگ عاودان
رشک برد بحیات کل بردم واپسین من

دامن چرخ بسپوسیل سرشک گرشود
دور نمینم چشمه دار ژاله آستین من

بردمن چنین نهند خاتم جم بجا کری
دولت اگر رقم کند نام تو بر نگین من

یار کدام و غیله باد بود بکوشش تو
ویله ز تیغهار و نالهٔ آفرین من

گر نه ز حسن زلف تو ناف نگشا شدی
غالیه نیرد مشک سیاخانه عنبرین من

بیغما تا بنات خط خاست ز تنگ شکرش
نامیه زهر جان شکر ریخت در اگنین من

سنت یزدان که در شرع نبی اقرار من
این گواهی بس که زاهد میکند انکار من

در خرابات ش بجامی بار با کردم گرو
تا نه پنداری سعادت نیست دیدار من

میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام
تا بپرسم بهتر آثار تو یا آثار من

گر سرای غیر شاید باز خواندم چیست عیب
هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من

گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر
گفت تا غافلی از سایه دیوار من

زان خط مشک خیز دارم گمان و خیز دا عجب
مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده

تا حساب سنبلت چیست کز قامت تخلق
صد قیامت رستخیز بیحساب آورده

زآفتاب آمد طراز لعل رخشان ایعجب
لعل رخشانرا طراز از آفتاب آورده

بیمرز اهد میدهی در راه عشق آهسته تر
ریش کاوی با زمان خرد در خلاب آورده

خاک سینه هوش و اینما دیده خونشد و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون زآذرگون شراب آورده
آب کار دلبری را کار آب آورده

زان دو نم دیده دریا کردی و گوئی که کرد
این توبه دانی که دریا از سراب آورده

کرده تاراج هشیاران و مست افتاده
داده فرمان بیداری و خواب آورده

خود حباب آید ز دریا مر مرا از اشک و چشم
تو دگر گون باز دریا از حباب آورده

کژ همی تابی بمن در کار آن پیچنده زلف
کج بلاسی بین که مویم را طناب آورده

ز اشک چشم لخت دل با رود همه در جزع تو
چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران بین غزل
نسخ آن آیا ترا فصل الخطاب آورده

کمن ای عیب منعم ز صحبت جام و باده
که حرام کرده می بر وای حلال زاده

ز کشاد و بست اختر شبی آن بود که بینم
در خانقاه بسته سر جام می گشاده

برهی که نعل ریزد ز تحیر اولین پی
همه اسب شهسواران بکجا رسد پیاده

زند انچنان زبانه تف غم ز بند بندم
که گمان کنند مردم بنی آتش اوفتاده

نه خطاست خال مویش بر آفتاب رویش
که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده

بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری
مگر آنزمان که دانی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما بشکنج زلف پرچین
تو بتاز خسرو کوئی ز خن آشیان نهاده

ملک

پیش کس قصهٔ سرد و هانت نخم
آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری

نامه را کنده بشبدیز تو بر دیوان قضا
ریزد از جزع یمانم همه لعل جگری

حسرت بال و پرم بود که در دام افتم
این زمان می کشدم حسرت بی بال و پری

تا چه سیرست دهان تو که صد حرف شکر
بشنه تر نفتد از شکر این مختصری

غنج طاوسی فشار تو کرشمه بازت
دیگر اندیشهٔ رضوان نخند کنک دری

خواجه راحت صیدم شده سنگدره پیچ
زادک سده بسیار نوستای مهتری

پند دردانهٔ خطت تو پسر من روی
گرد خود حلقه کشد هشته دور قمری

مهر ترکان نرود از دل یغما ناصح
مدعی گو بدر خانه میازار مرا

باده صافی و بوی گل و باد سحری
گر ز خویشت خبری هست ز بی خبری

بنگر آن قامت و رخسار که کوتاه بستست
بر سر سرو روان بسته کلهدار طری

باده پیش آر که توبت غسالهٔ می
سازدم پاک ز آلایش صد عیب دگری

رو در کار غم شاد رضا پیرم کرد
کودکی کوکه کنم من پدری را پسری

بطر تقی که خورد من غم ز پا پسران
پیرکنعان نخند در حق یوسف پدری

از دل سخت بچشمک مگر آید اشکی
ناله زار اسیران بلا را اثری

گر کند گونهٔ انجار سخن را یغما
خوشتر از ماسطه کلک تو سیر آید گر

روم سجلد مسک سیهان کاه نگاهی
بوحشی است دلا غیل غمزه و خم زلفش

رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چو دیدم
مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی

بکوشه کوشه چشمت ایروت پیکر زم
که غیر سایهٔ شمشیر فتنه نیست پناهی

جنون غوغا زشهرم سوی صحرا مجنون برد دستم
زمن در هر سر بازار صد افسانه بایستی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر
بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی

بنودی هر نظر شایسته نظاره لیلی
وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی

مگو بازار یوسف سیر شد زالی را
قدم در ره درین ره همت مردانه بایستی

بحکمت دیر و مسجد شد مقام زاهد و واعظ
که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی

دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم
بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال هر وحشی بدام و دانه مایستی
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر کوشه جام از حریف عیش مدامی
که دور از خم کردون نمود کوشه جامی

بطاق ابروی ماهی بنوش جام هلالی
چه مانده چشم براه هلال عید صیامی

جهان ز نخوت پیمانه تست و وعظ مکین
هنوز کرم ملامت کرند داشت مشامی

ببین بدیده وحدت مقیم دیر و حرم را
که در میانه نه پیش خراب اختلاف مقامی

ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد
گذر بخانه صیاد دوره بسلسله دامی

دریغ نیست گذشتن ز مشک جوز یکوبان
مگر شکسته پرت برنشین بکوشه بامی

چگر خراش بکوشم رسید نالهٔ یعقوب
مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی

بماه و سرو چه نسبت جمال قد ترا زان
نه ماه را قد موزون نه سرو را است خرامی

نشان مجوی ز یغما که من بیاچه دیدم
دو اسبه تاخت بمقصد دو ساقه کاهی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو پندی
کاش میدانستم از سلسلهٔ زلف تو بندی

گرچه بی پرده خوشی روی فروپوش که رشکم
پیند از دیدهٔ بدروی نکوی تو گزندی

سر بپای تو تن انداخت بزنجیر سمندی
تن بفتراک تو سر داد بپیند از کمندی

کنعان

با عین بی نقطه بروزن
مرجان نام شهریست
که مسکن یعقوب و مولد
یوسف علیه السلام بوده
و نام پسر نوح نیز بوده
و نام پدر زمزد و هم

بقعه است

بالضم زاغ را گویند
جمع آن غربان است
با کر

در اشک من و دیده من چین که بینی
بحری که در او موج برآید ز حبابی

در جاده که تو نشئه ات بخت ببندم
بر عزمش بر د بوسه توان زد بر کابی

امید کرم روی تو در واقعه دارم
دیدم بکف چشم زدن حسرت خوابی

یک آیه ز آن که در او صرصر می کو
انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی

در طره پر تاب پیچ ای دل شیدا
هم هست که روزی شودت همنوی طنابی

یغما اگرت رزوی علم ریاست
جهلی تنعد خواه و بخوان صرف نصابی

در دو سر سبد م رنج خمار آسانی
پای نیش و نبرن دست بکار آسانی

ای خونم شیشه انگبخته کردون بغدار
کردم از ساغر دیمانه حصار آسانی

بزم شد وادی ایمن و کرت آتش طور
باید زباده بیا فروز عذار آسانی

ماه کنعان می زندان غم و من دون اعقوب
قاصد مصر تو بوئی بمن آر آسانی

باده بذر است و تو دهقان و قدح نوش نهال
تخم خیر به بدل خاک نثار آسانی

غم غبار است دل آینه و صیقل صبا
خیز و بزدایم ز آئینه غبار آسانی

می نهد تخت و صراحی است چنان بستان دست
تو نگاهی فکن و بفکن و بنگاه آسانی

محمل از شهر به بیرد امروز کسی
از جرس کم نه ای ناله برادر نفسی

کاروان همت از کشور دل در مگذار
تو صبحت چه شد ای نالهٔ بیخبران جرسی

گر دوم چشم تو در جنبر زلف تو دل
آنچنان گر پی رندی شب تاری عسسی

مردم دیده من با مذ چنان محو لبش
که تو گوئی بعسل در شده پای ملسی

تا ز هر عضو تو ام کام برآید خواهم
از خدا چشم نظر باز و دل بلهوسی

بخیال می کوثر شکنی ساغر ما
بروای شیخ مقدس که بمقصد نرسی

میدهد درد دسرم بوی خمار ایساقی
بسپر مغان باده بیار ایساقی

می مباح است بفردای قیامت گویند
شب غم نیست کم از روز شمار ایساقی

نه پیمانه ستمان بی‌افشان که سحاب
داد فیضی که بگل داد بهار ایساقی

بنشین با زمیان با نمط طرب بر خیزد
خیز تا غم بنشیند بکنار ایساقی

می مهار است و خرد بخشی دیوانه بیار
بهر این بخشی دیوانه مهار ایساقی

واعظم چم کند از خط بارحدائی
بسر رحمت او باده بیار ایساقی

گردش دور فلک پیر و بگردیدن جام
عمر در وجه تعلل مگذار ایساقی

میکده دجله و می رحمت و نوا برکرم
می کشان خار بن تشنه بیار ایساقی

جان یغما همه از حسرت جامی است طلب
چشم در راه بش از بن بش مدار ایساقی

شد فاش در آفاق آوازه شیدائی
معروف جهان گشتم از دولت رسوائی

خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میکردند
ویرانه بویرانه طفلان تماشائی

وقت است که خون گریم پیمانه چو گردانم
دل از ستم شها من از غم شهائی

تا چند بدورانت می خوانم و خون نوشم
آب طربت خون باد ای ساغر مینائی

فرمود طبیب امروز تجویز بکل شد م
فحش از چه بمیکوئی لب از چه بمیخائی

گفتی چو شوم سرمست گیرم بدو بوست دست
از بهر چه خواهی بست عهدی کن و بنمائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی تا بسل تو و کوبائی

مرسخ زاهد اگر نیست گفتم دینی
بمال چشمی و بنگر بهزار چندینی

چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا
بکام می نرود هرگز آب شیرینی

نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید
سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

گیرم که بر آن ترک کرشمه ره راهی | با این همه حسرت چه کشاید ز نگاهی
لیلی صفت از هر طرفش سلسله‌ها دل | تا زلف برون ریخته از طرف کلاهی
من سایهٔ دیوار تو لای تو جو یم | روزی که همه خلق گریزند به پناهی
هر مایه پریشانیم از زلف کجت هست | بر راستی دعوی من خود تو گواهی
از من همه هستی بصبوریت کنه آید | ای کیش محبت بخدا گر تو کناهی
گویا سر خونریزی من هست که امروز | از صف زده مژگان ستمگر رمه سپاهی
اسپید تن و سرخ بی کرد رخم زرد | روزم چه شب آمد ز سر زلف سیاهی
یکدم بنشین و بنشان در بر خویشم | انگار که بر دسته گل بسته گیاهی

یغما بزی آسوده از آن ناله جان سوز
گر ضعف دگر نیست ترا قوت آهی

یارم سر یاری بر بست بهم چندی | یاری که تواند گفت یاری سر هم چندی
ای تن تو بران دل بردی طره تو بران رو | پیرایهٔ خورشیدی پیراهن الوندی
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط | او کودک دیوانه تو پیر خردمندی
گر هفت پدر در حسن هفتاد فلک شورند | کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی
بنود رخ خالت را اندیشه چشم آویز | گر طلعت و خال خود خود آتش و اسپندی
چون پستهٔ شورانگیز آری شکر خنده | صد باغ طبرخون صد ملک ستم فکندی
از سرو نروید ماه و زماه نزاید مشک | با این رخ و آن بالا کو یم که مانندی
چرخ مه و خورشید ست آنرا که تو در برجی | باغ گل و نسرین ست آنرا که تو در لبندی
زان بسد شهد آمیز و آن پسته شیرین گفت | کو هر شکن لعلی روش شکر خندی
خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم | دام دل آزادی خصم تن خرسندی

بسم الله الرحمن الرحیم

هرکرا مهر نباشد چکند صحبت دوست
هرکرا درد نباشد چکند درمان را

برامیدی که شود جایگه گنج غمت
هرکرا آباد نخواهیم دل ویران را

ذره می نکند در دل سخت تو اثر
تا بتابم که همی موم کند سندان را

ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار
تا فدای سر پیمانه نکنم پیمان را

درد شش چون نکند راه صوداء مثل
اشک من رخت بدریا نفکند طوفان را

خط جلیس زمسخ ولعل تو چون گشت اکر
بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زهره چلبر زنقش زدل یغما پرس
کس به از کوی نداند خبر جوکان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتا نرا
وز مشک بر اکند همی جیب جهانرا

در پیرهن آن نغز بدن بین که بتحقیق
در جامهٔ صورت نکری معنی جانرا

جزا بروی و مژکان بتان بی زنه و پیکان
نشنیده کسی تیر و ندیده است کمانرا

زاهد مدهم دره سودای بتان پند
عاشق چکند مصلحت سود و زیانرا

برکوه منهی کر غم او از کمرافشد
مسکین دل من چون کشد این بار کرانرا

در شهر دکر نام طبرزد نبرد کس
کر باز کشائی بشکر خنده دهانرا

کردد اکر از شادی وصل تو جوان پیر
اندوه فراق تو کند پیر جوانرا

در دیر مغان سوختم از حسرت جامی
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا

تا بود در غم بسته شود برزخ یغما
ای کاش کشایند در دیر مغانرا

از طرهٔ طرار تو وان غمزهٔ غمّاز
سرها همه شوریده و دلها همه شیدا

پرداخته مانی و آورده ٔ آزر
یا صورت زیبای تو شد صورت دیبا

در کنج ذقن خال شبه رنک تو پنهان
از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

بیکو یاقوت صفت لعل لب او نگرید
جگرش خون شده و دیده خونبار نشست

هر کرا طرهٔ مشکین تو در دام افکند
روز او کشت سیاه و شب تار نشست

هر کرا دیدهٔ گریان غم عشق تو کشید
از غم هر دو جهان ریست و بیکبار نشست

جمله از تماشای خویشید قیامت و رفتند
غیر بقا که در آن سایه دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو با شهد زلال
ابروی دلاویز تو با شکل هلال

داری سر خونریز من از چشم تو پیداست
بشتاب که خون خواهی ترک خلجست

ای غمزهٔ شاه سپارم بر رضا جان
گر قتل صید از آن چشم غزال است

با سحر دل من دارد کمین دست شکسته
بر گردن زلفین تو آمد دو وبال است

دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است
آزردن خسته دلان بغض بحال است

دیدم همه خوبان جهان آنچه تو داری
خوب سخوان کفت خدا چه جمال است

غیر صوت محبت نزد هیچ بگوشم
گر نالهٔ ما نوحه و گر بانگ بلال است

در سینهٔ غزال تو شکیبم بقتل
در خود همه با غیر رمیدن در بجوال است

زان سرو سهین و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یکتا چو هلال است

آنکه در پای مشک ناب است
سوی مشکین ماه قاجار است

سرو رانیست غیر مقام در نمک
هر کجا قد و بر چنین یار است

زلف مقتول و چشم مخمورش
فتنهٔ عقل است و هشیار است

تا نبیند و نخواهد آزادی
هر که در بند او گرفتار است

چهر رنگین و جعد مشکینش
شهر با تبت است و فرخار است

گر نه دریای او بدست نشاط
سر بمکین بدوشش تن بار است

روان الجبیه

روان بخشیدازنو نخت نی لف تو یغما را
بسی نامد بشکفت ارزنده کرد مرده ازتو

باغی که از او تاک نروید بدش خیت
تا کی که از او باده نزاید بدش خیت

باگردش پیمانه همی دور فلک را
خاصیت گردیدن چشم و قدش خیت

زان لب که لب جام نبوسد بدش خیت
چشمی که رخ باده نه بیند بدش خیت

آن سر که نه در راه تو سامان بدش گو
آن تن که نه پامال تو سودای سرش خیت

قاصد مژه تر سر بکریبان نرسد از راه
یارب نه خدا خیر رسد تا خبرش خیت

گر خود نکند مرحله پیمای تجارت
جان در سر سودای تو سودسترش خیت

بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا
پیداست که پوشیده خیال دگرش خیت

صوفی که وصفتی که ندانیم خدا را
با حکمت ایجاد ازین خشک ترش خیت

بادولت آغوش تو وان کاکل وگیسو
یغما غم اوزنگ کلاه و کمرش خیت

زلف تو که بارخت قرین است
زنجیر دل من عنین است

کفر سر زلفت ای ستمگر
بر همزن رسم کفر و دین است

مه بندهٔ روی دلفروزت
خورشید غلام آن جبین است

این طینت پاک ولطف اندام
با لله اگر زما وطین است

خلقی بجان که بی وفائی
ظن همه کس مرا یقین است

شد راست که بندهٔ قدت
هرجای که سرو راستین است

گوهی است کران ز نقرهٔ خام
یا زیر قبای تو سرین است

گر زخم زنی تو مرهم است آن
ور زهر دهی تو انگبین است

زخم است دلم مزن بشانه
آن زلف سیه که عنبرین است

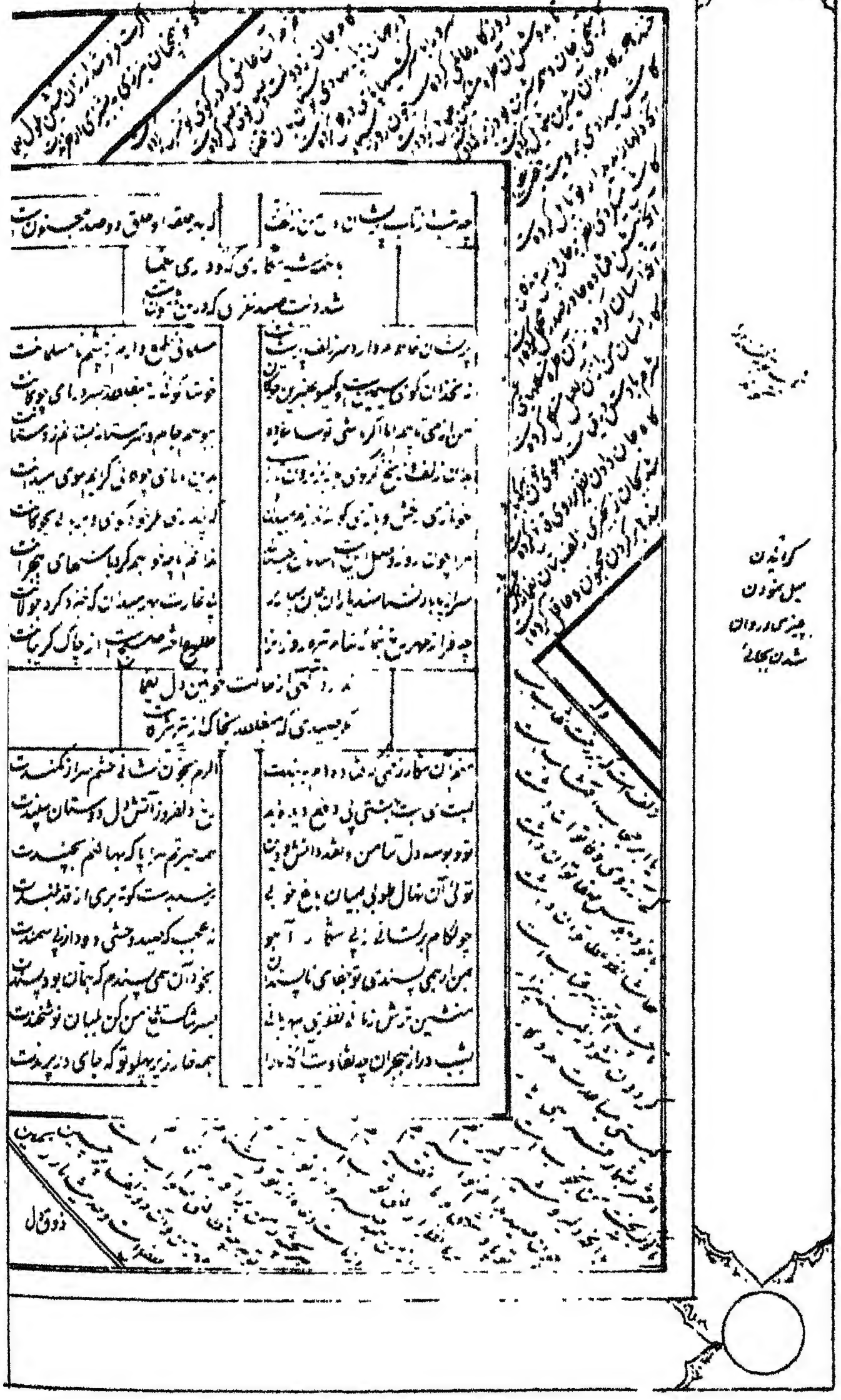

ذوق دل و آن دهان شیرین — افسانه تشنه و سراب است
تا جبت بزلف او نشیمن — نشناخت ز دوست تا بد شمن
در چنبر زلفش آن دل من — یا صعوه بچنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار و دی را — برکرده بهیچ پای و پی را
اندر دل من بجوی وی را — زان روی که کنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او — شد نخت نافه با د کیسو
بر تارک تست حلقه مو — در کردن عقل من طناب است
دل کشت ز حسرت لبت خون — وز چشمه چشم ریخت بیرون
زان کونه کنهٔ محیط گردون — بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار — این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگر بار
بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بما بر خ چون آب است — مسکین دل ما بدل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کز مژه ابر دی و رخ و زلف — بارش همه کرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سودهٔ مشقاب — وان زلف غرابی که دلش خستهٔ چنگ است
پهلوی تحمل بدو چون بر سهراب — آن غمزه که خونریز تر از تیر پشنگ است
خط است که صف بسته بپیرامن رخسار — یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان بخشم زان لب و دستو هم ازان خط — کو هر طلبم کز همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم ار بی — در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم بر خسار — با وعظ چه سر آنکه ورا کوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان — افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

تا چشم بهم زنی دگر بار
بنیاد وجود ما بر آب است

جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچهٔ نسرین — خود ندیدیم که از مشک شکر مور آید

سر نیما و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جم هوا آید

دامن و جیب گل آکنده سرور غالیه بود — نفس دمسار نسایش نفس انبار زدود
خیز و از ری ره بغداد کن ای مشک شمال — بی تکلف پس از انجام ره آغاز درود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب — قبله بشناس و سر بر در اجابت بسجود
خاصه وادی وطا کو که بفر کهر ند — آسمانها همه تجدید و جهانها همه جود
پس بگو با چه بعجزی که همی توان است — نه براو دعوی هستی و نه برهان وجود
کای مرا صبح سرشک از غم تو روز سیاه — وی مرا بی رخ تو زرد چو بین دیده کبود
بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت — گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود
عقل را قبلهٔ دیدار تو محراب نماز — عشق را کعبهٔ کوی تو مقام محمود
غیر چشم و دل من ای بشما خوش دو چشم — تا فرات از نسط آمویه با جیار و شهود
خشک رودی نشنیدیم کز او زاید بحر — چشمهٔ خرد ندیدیم کز او خیزد رود
کام وصل آمد و ناکامی هجران از پی — آه از این رامش و تیمار که دیر آمد و زود
نه فزاید چو همی گشت ز خورشید جدا — مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود
نکرم دست دهد دولت پابوس تو باز — بسراند ز سرم هر چه فراز است و فرود
مایه پرداز درنگم سبب انگیز شتاب — چند ا مقصد و الا و مقام محمود

قصه کوته من و یغماره آن کاخ بلند
خاک را کرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمهٔ شیرین که از او آب برآید — ای کاش شود تلخ و می ناب برآید
غوغای قیامت نکند هشته بپدار — زنهار اگر چشم تو از خواب برآید

عشرت پیکر دیدار تو بس بیخبارا
کی خیال کمل و اندیشه نسرین داره

ساغر که ز دست عشرت چاک نباشد — گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد
چیزی که بر آسود توان ساعتی از و — در ره بغیر از مژه خاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند — لیکن چو تو کس چابک چالاک نباشد
او نیست از چیز بنجیر اجل — حلقی که در آن حلقه فتراک نباشد
با طره و چشمت که در چرخ دستانه — کین کله زا فسر و افلاک نباشد
از کاسه سر کنم آن دیده بانخشت — کز آتش سودای تو نمناک نباشد
نایاب سر افتاده که صد جان نگرزی — در پای تو کز خاک شود پاک نباشد
در حلقه زلف و لب خندان تو نیستم — هر شانه که در دولت ضحاک نباشد

خود وارسته ز بخت خداوندی چا
کز در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از نم باد بلرزد — همچو بیدم همه اندر دل ناشاد بلرزد
همه سنج کوته تخلم نالهٔ دل سرو بلندش — نخست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بوی از سرو و گلت گر ببرد باد بستان — جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من زابروی شیرافکن تو — دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرم — که نماند ش آتش دل پولاد بلرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامت — بندی دام تو هر کس شود از آزاد بلرزد
غسل بارم ژه ام راند اگر سیل بدجله — در برازیم خرابی دل بغداد بلرزد
پستون صفت دل ز چکد باد ل اهرمن — گمان نکو نیست که از تیشه فرهاد بلرزد
اوخ از نشئه خلیری ترکان نگاهت — چندو تا کی دل از اندیشه بیداد بلرزد

طره بتو

طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب | خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند

خبر سخن زان لب و دندان سرا بلغما
پیش طوطی شوآن خبر سخن از پسته و قند

آنکه لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد | مگر آن است که بر باد درخت ساغر زد
کس بسر دهنش راه نبرد ار چه دراو | هر کسی بر جب و بسم درد یکرز د
مستمنی نیست کش از پی بنود هشیاری | ای خوش آن مست که بر بار لب ساغر زد
یافت در سبزهٔ خط تو نهان خضر دلم | ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهان احتر ازین پیش ره شه نزدی | کردش چشم تو از شه نزه احتر زد
شر مسار غم عشقم که همی بیکه و کاه | دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت | برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سبروی که مگذر و دل من بال گشاست | طایر سدره ز اندیشه نیارد پرز د

دل صد پاره یغما و صف غمزهٔ تست
مردی از یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بگیو هرمی گلگون افزود | راست شد راست که کم نیست کهر بیهم گیو د
خبر تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن | نشنیدیم زیانی که شود مایهٔ سو د
آخرش آن کره از طره گشادم باد ست | که همی شانه بدندان نتوانست کشود
دیده بس اشک بران چاه رنخدان پرداخت | سینه بس آه بران زلف رسنکر پیمود
زان چه این را که همی باد بچنبر بهمه ست | زین چه آن را که همی آب بهاون بهمه سود
نه میان از نکمر آکه نه دهان از گفتار | هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه بهمین سرو و صنوبر نه بهمین مشک و عبیر | خاک آن قامت و زلف آنچه فراز است و فرود
روز و شب ورم از آن طره و طلعت یغما | چیست دل کیست روان آن همه و این همه دود

واعظ شهر که در زمزمه طوطی بود | عاقل افتاد است آنروزی با بود
الم هجر و عشق تو کسی میداند | که از این بادیه اشکش انبها دریا بود
بانشاط چشم تو نالنجی خوبتر | رعنایها و ناز تو بخوبی یعقوب کنعانی بود

بازیغمایی آلوده شدی کر بشل
باده خوبشید و قدح ماه و فلک صهبا بود

دوش بزم عیش و دوشم بدبیت شراب بود
مرغ دلم بر آتشش حسرت کباب بود

دوشم از خیال شمع رخت آرمیده دم
بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود جهان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف از حبا شوش شهری بتاج داد
چشم از شراب بست جهانی خراب بود

از فتنه‌ی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون ناحق همچی خضاب بود

از شک سن و دوش نم باران و شک سخت
تاب دی و شم قصب ماهتاب بود

دل را بامید جان لب از آن دهان گزید
مسکین امید تشنه و موج سراب بود

سودا نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت کر سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال جیشش زیا میکرد
بی نوائی زگدائی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبه اسلام نبرد
ای خوشش آنروی که در قبله ترسا میکرد

دوش دمیکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

پرنیانی ندمد خاصیت باد بهار
تکنم هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چاره غم نخورد مستی می کاش مسیح
خون من در عوض باده بمینا میکرد

بزم بکام زیبات است بیا زدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد

چلیپایی سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

بر من دلشده تا صحبت پرهیز چه بود
خانه صنم چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم ازان چاک گریبان یغما
کز فروغش سخن آئینه سینا میکرد

انکس که بدست دوست دل داد — شاید نکند ز دست دل داد
بنیاد دلم ز بیخ بر کند — ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل خمش نمی نشستم — کز داشتمی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او پخت — دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه از بن — تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا شه ار نمرود — وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دشت آذر — در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان — سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بندگی تو کیست یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدو بسته دارد — تا دگر این دل شوریده چه در سر دارد
میرسد ترک ستم پیشهٔ من از ره کین — مست و چون غمزهٔ خود دست بخنجر دارد
غیر آن قامت و رخسار که چشمش میساد — ماه کشیند که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه — روز ما تا چو شب آن زلف معنبر دارد
آنکه در پرده و بر کار جهان پرده درید — تا چها خیزد اگر پرده ز رخ برگیرد
چشم جادو بخش این که بچهر از مژگان — همچو موسی سر انگشت در آذر دارد
بنرم جام ملعب بی لب جانپرور دوست — ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
مکن اندیشه نوشین لبان و کان دلسخت — دره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کو بر نکند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس نا بده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوسرای هوا شوان کرد — طاعت قبلهٔ آن روبریا شوان کرد

یارب مبادا کز دو عالم دست و گریبان
یکجا چو یک کف دامن وصل تو را کرد

ای بت ساده‌دل بادهٔ گلرنگ بیار — نظری با خیرو کن ز غمزه خونک بیار
قصهٔ غنچه و باد چمن و بوسه بگوی — مژدهٔ بوسه ازآن دهن تنگ بیار
محفل بی‌دلان خلوت سنگین دلی است — روی شاهد بکش این نغمه بآهنگ بیار
از ره لابه و زاری بدرآمد می ناب — وز قدح شیشهٔ پرهیز مرا سنگ بیار
بشکند توبه صفا پند که وقت زاهد — آنچه از آینهٔ دل ببرد زنگ بیار
قدر زندان نشناسد مگر آن مرغ اسیر — که ز بیداد قفس فریاد شبانگ بیار
محفل از شهد لبش میرود و دیده و دل — میسم و راهی که رود قافله لنگ بیار
تا شود قافله بدرود ان اشک بسیل — تا بکوشش برسد ناله بفرسنگ بیار

یا بیا تا زنیم لاف سلطانی
یا از این خاک خویش فرو ارزنگ بیار

نام از بس لب آشفته دلدار ببرد — مایهٔ صبر مرا در سر این کار ببرد
در حضور بت من قصهٔ گلزار مگوی — پیش کلبوک طرب نام حسن و خار ببرد
ماه رخسار و خزان قامت و نرگس بیمار — نام ما هرچه بدر خانهٔ خمار ببرد
داستان غم ما در دهن چشم بلوی — نامی از مرده دلان بر سر بازار ببرد
باغ و گلگشت زلاله و لالان مرساد — هان و هان گل بچمن نافه بتاتار ببرد
هر کجا جلوه آن ترک ختا ماه نشست — نام شمع چگل و لعبت فرخار ببرد
یاد آن روی چمن قصد آن قامت و خوان — قیمت بت شکن رونق زنار ببرد
بعد بت من خواجه بدین خوبی کیست — گر بیازار بری نام خریدار ببرد
گر خدا می دل خود خواند ز ما معذورست — سر بفرمان دل از کف شده بردار ببرد

نه در چنگ است اگر با طره چشمش
نه در خشم است اگر با غمزه کیوشش

چرا کشته است چشمانش گمان دارد
چرا کشته است زلفینش زره پوش

مرا گوئی که فریاد از که داری
چگویم دادازان لبهای خاموشش

گر عشم خود فراموشم کنی یاد
زیادم چون توانی شد فراموشش

طراز طلعت و گوئی مکش آه
فروزی آتش و گوئی مزن جوشش

خضر در چشمه حیوان کند خاک
اگر آبی زجام او کند نوشش

ظهور کوکب صبح است یا آنکه
طلوع خال بر طرف بناگوشش

چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوشش

با ما بوفا چندی و با غیر بکین باش
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش

حالی که بخشتی تن من راحت جان شو
اکنون که ربودی دل من در پی دین باش

گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن
با من که دل و دین بتو دادم به ازین باش

ما خاک زمین در میخانه گزیدیم
کوشیخ زمان در طلب خلد برین باش

در دل شوان دشت نهان راز غم عشق
ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش

چندیت با غیار جفا پیشه قران بود
یکچند بعشاق ستمدیده قرین باش

در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب
دمساز دل اندر نفس بازپسین باش

رخ در قدمش سای و سر افراز بافسر
در لعل وی آویز و خداوند نگین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

دیده نگذاشت رشحیل مژه در رهگذرش
تا کند این دل خونین شده خاکی بسرش

تا کجا دیده بحسرت رخ و خال تو که باغ
داغ رویید ز دل لاله خونین جگرش

من کجا کفتن توانم با دم سیر عشق
کوشش کرآخر چه استیفا کند از نطق لال

حیف باشد چون تو ماهی در اغوش غمی
نبن باشد خسروانی باده در جام سفال

دل همی خواهد سیه روئی نهان دارد ولی
برق خرمن زد اشاب سر خم میکارد شرح حال

مو لیکی چون تو مه بر دوش مسیل است
هر کاهی کی تواند لوه آتش احتمال

کام دلها از تو شد شیرین تو آسان خون و
تا نخوانند شیوه محبت آن حرام است این حلال

کشته ما قلزم عشق جنون استاد م
سر به تو حد بودم همه رفت از یاد م

بجفائی بوشه دست دل ناشاد م
حور ما کو تو کردی مرد و از یاد م

از فراق تو شب و روز ندارم آرام
بصفهان آمده شهری همه از فریاد م

من که هرگز نشدم شیفته طره و خال
دل بدان داده و دام از دل و جان بنهاد م

بیگنه زارم و از جان دلم اگر منت
سخت سنگین دل بد رحم بود صیاد م

چو وفای تو و مهر من آن شد مزش
که بقصه وفا از نظرت افتاد م

انجمنها ز کویان جهان و بدم لیک
جلوه روی نکوی تو همه را زیاد م

تو زمن با همه مهر و وفا دلکیری
من ز تو با همه جور و جفا دلشاد م

قطره جوی آمد و جو جمله شد و دجله بحر
سیل عشق تو عجب کز کجا بنیاد م

کرد ناز تو و عجز من مسکین خاکم
داد مهر من و بی مهری تو بر باد م

روز من شد سیه آن روز کا یغما دل من
چون تن خسته بدست تو شکر دادم

تربت و خراب و باده تو شیم
پرورده دست میفروشیم

آنجا که جمال یار جشیم
وانجا که حدیث عشق کوشیم

از دست جفا نمی خراشیم
در کوی وفا نمی خروشیم

مرزای ایک

میرزای اشک کا ندر دیده کرد مقدم ورا
برای تو تیای چشم ارباب نظر دارم

نهانی سوی من کاهی نگاهی کن دریغ مخجل
من از حسرت کشان عشق حسرت پیشه‌تر دارم

سبرت کردم بده ساقی ازآن داروی مردافکن
که یک لحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چاره یغما
بجان دردی که از داغ فراقش برجگر دارم

اگرچه از لب لعلت هزاران دشنام دارم
ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم

ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی
همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم

زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود
که مهر راستینم هست و رای راستان دارم

مبین بر سینه رنجم از جراحتها که راحت‌ها
همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم

بیا ای برق خرمن سوز گر مشتی دو خار و خس
بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم

اگر بلبل بدستان را ز گل در گلستان گوید
من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم

گرم بر پوست سائی دست اثر پنهی حرارت را
بجای مغز کوئی آتش اندر استخوان دارم

سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم در کش
از او گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن بخندد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دوستان دارم

رهی تو و رفتار دل بی‌تاب توانم
بازآی که آمد بتن خسته روانم

سوری شود از دست و صنوبر برقصد پای
در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح
خیزد ز قلم در عوض دود دخانم

ساقی سبکبروح پیک رطل گران سنگ
بخشید سبکباری ازاین بار گرانم

شد غره شوال و نیم خوشکن دگر سال
افکند در اندیشه ماه رمضانم

در هر دو جهانی سر دلدار خوشی
گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم

ملک چند ازد بخوبی میشه واه — یکی جلوه بر کوشه بام کن
منت پادرین ره ولی میشنوی — زناغازنده پیه انجام کن

توحید از مرد سیمین بران
بدین دل ناهمن دلداده کن

سرو سیمین بقد ماه سمن — عزت الله خان شاهسون
زلف و مژگان و دشنه سپاه — بدرستی ولی سپاه شکن
ریست کرسنبل بکاشن بخت — تا کز برات از کیاه چمن
هست یا غیر تیغ در دستش — می نجنبد بسیج راه سخن
از دو نقصان صد بشش کمال افزود — شاهد ایمک میان کواه دهن
خط چنان در قفند بر رخ خوش — که نه چسبد بچرخ چاه رسن
زرد و سرخ است اشک من همه را — تا ترا شد ز خط سیاه دقن
تا کدامین بتی کرو سے ترا ست — در پرستش کمر و شاه شمن
ماورا دانش و شناسی و بینش — سوی عرشش ز شرف کلاه فکن
کاشش کمبوسه زان دو لب بخشی — کویم اسباب است اکر کنسا و بمن
شکوه کم کن ز جور او که شهان — کاه خلعت دهند و کاه کفن
دیر و زود از کفم بخواهد برد — دل بسر پنجه خواه و خواه بفن

بر چراغ رخش سر و نفسا
چون نسازد ز مهر و ماه لکن

پرداخته زکار خط ز چهر خوبان — امید ازین بشوان داشتن چنین
با لعل و حدیث تو چه یارد دم زد — با نخبت و رنک تو چه نام کل و نسرین
بستان نخشاید کره از طره سنبل — کر نکنی عقدی ازان نافه مشکین

بندهٔ قد تو شد شمشاد و سرو — چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین خویم بپاک نظاره سوخت — خز من هستی من چون پر کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب — جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سرها ز سودای جنون — چون بسر بر شکنی طرف کلاه
آنکه خون ما شش در چشم آب جوی — گوش کی دارد بعرض داد خواه
هالهٔ خط کشت بر ماهش محیط — تا که زد در روی این آئینه آه

کشت یغما تا گدای درگهش
خویش را دانند بستحقاق شاه

ساقیا زنده کن دلم ازمی — که من الماء کل شیئی حی
باده خوریا دینک و بدتا چند — ساده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم — چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان حرام حرم و شاد — که بهاران برفت و آمد دی
جام می گیر از کف ساقی — چند گوئی حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون شوان — که چو جان جا کرفته در رگ و پی
والی ای مرز روم را والی — شکرها کن که نیستی در ری
از خراسان مپرس و دارالمرز — رزم زنجان مجوی و فتنهٔ جی
شد چنان کامتیاز نتوان کرد — باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود ارنش — واحتساب امیر ملک از پی
یارهٔ شرع رفته بود از دست — یارهٔ ملک رفته بود از پی
از دو کشور کشا که همتا این — جاودان باد پشت دولت وی
نوشد آئین عدل کسری و جم — کهنه شد جود معن و حاتم طی

جی
اصفهان را گویند و در آن معنی دیگر هم دارد و لیکن مراد در اینجا همان اصفهان است

یاره
بروزن چاره است برنجن را گویند و آن حلقه باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آن است

جان و دل و تن هر سه فدای تو ازا مرا — تاب تن و آرام دل و راحت جانی
شیطان شدم از باغ جنان رانده و ایزد — شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سر دهنت کشف نشد بر کس و گویند — هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی
نوساحتمی قاعدهٔ عشق و جنونرا — کرد اشتم از گردش ایام امانی

با رغم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گرانی

بگذر از کین پدلان چند — چند و تا کی بجور خرسندی
چشم انگونه در تو حیران است — که بگوشم نمیرود پندی
خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب — گر بجز تو داشت فرزندی
برفشانم روان بخاک رهت — گر بجز من آرزومندی
از تو نتوان بدیگری پرداخت — که نداری بجز مانندی
مانده لب بکان شکر اکر — کان شکر نمک پراکندی
نرم سازم چو موم تا بدل دوست — ور بسختی چو کوه الوندی

بندهٔ خودستای یغمارا
ایکه بر خوانجکان خداوندی

گل کند ساغری و ابر کند میناتی — باغ استبرقی و سبزه کند دیباتی
از بطی باده چرا بزم منی آراتی — وز نبی ساده چرا بزم منی آراتی
عیش تجریش رها کن طرب رجبه بجوی — از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیماتی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بگیر — کشتی باده به آنرا که بود دریاتی
احتر بد نکرو طالع وارون که مرا — بری افکند ز بغداد بدان زیباتی
بعد بغداد و غم هجر تو وا لی دری — دجلها خون ز دلم راند درین شهاتی

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل

سیم خود

سیم خود بیذرفت و سنگ افکند بر صوفی گول — وز هنر نقجگی عیار است کوئی نیست

خاک بختی کوه پالان آسمان بوئین جوال — در شبر نقجگی یار است کوئی نیست

سیرت نقجگی در صورت نقجگان — نرم نرمک موش و انبار است کوئی نیست

قربت نقجه مردم با من از روی قیاس — ما بجای کیک و شلوار است کوئی نیست

آن ورد پیراهن آن آن گشت شلوار این — مرکبستی شهر سکسار است کوئی نیست

نفخ مهر سال زامعای ضمیر اخراج به — باد بر دل در شکم بار است کوئی نیست

کاد این نقجه بی آزرم مردم سخت و سست — داستان میخ و دیوار است کوئی نیست

چند وتاکی پرسی از من در جهان بشتاب چیست — در جهان نقجه بسیار است کوئی نیست

باچنین خرمردم ار کستی حمار در کون کاو — غم بگیر اسب سردار است کوئی نیست

از سیم انکار کو نقجه لرز نقجه لر — خوشتر از این کار کو نقجه لرز نقجه لر

برج رویین بسیار اندوه توب برج آوار مه — توب برج آوار کو نقجه لرز نقجه لر

فشنه عالم کیر شد در ما منی بایدگریخت — خانه خمار کو نقجه لرز نقجه لر

جوشن تیر نوا یب کوت نقجه کیست — خرقه و دستار کو نقجه لرز نقجه لر

راز ناز اسرار عشقتم نهان در سینه نیک — محرم اسرار کو نقجه لرز نقجه لر

بر سنجاک مقبر جزبی یاد هستی خواب اجل — دولت پیدار کو نقجه لرز نقجه لر

با تمور هستیش نقجه امکان را وجود — غیر برف انبار کو نقجه لرز نقجه لر

چند بسر رود ن نه هستی بهشیاران کرا — مردم هشیار کو نقجه لرز نقجه لر

کرنه بر باد است خاک فرو آب احتشام
آتش سردار کو نقجه لرز نقجه لر

کاه هش نقجگی هنگام می نقجگی — آخر ای نقجه مردم تا بکی نقجگی

امعا

جمع معاهات و آن
روده است و در حیوان
منش عدد دات که بر کردم
نجو مخصوصی است اول انثی
عشریت دوم صاکم
دقاق چهارم اعور تخم
قولون ششم مقعد کیفل
بشرح یعنی این است

تمور

بفتح اول و ثانی مضموم
بواو و زای نقطه دار زرد
کرمای سخت باشد و نام ماه
اول تابستان و ماه دوم
از سال رومیان بود
آفتاب در برج
سرطان

به پیری مرمرا دل زان جوان تو است — خلاف کیش از تیری گمان جست
توام سودی بخط آسمان پای — چه بر سایم زدست آسمان دست
کشی بر جای ماهی به بقلاب — چه برسازی ز حلقه زلفکان شست
بجز از برنیان ماه قصب پوش — دیگر نشیند تا ماه از کتان جست
میانش گر همی سنجم بمویی — همانا باز مویی در میان هست
سرینش با کمر بین تا نگوئی — نشاید آسمان بر ریسمان بست
من از پیروز بالای و شالان — فریدون از در فرش کاویان هست

بسم سردار پایه سربلندی
اگر شش آیم بخاک استان پست

بیار باده که آمد بهار ز نقجه — کجاست ساقی ز نقجه یار ز نقجه
کنیم کار ثواب و بریم بار صلاح — بجان رسیدم از این کار و بار ز نقجه
باختیار کشم جبر عشق ملت سوز — مرا بچیر چه یا اختیار ز نقجه
عوام خدمت بابی کنند و مفتاری — کنند مردم ز نقجه کار ز نقجه
چه سان ستیزه سکالم بخیل مرکانش — شتی پیاده و صف صف سوار ز نقجه
بچالش تو یکی ز الم ار چه ننگ آرم — ببرد رستم و اسفندیار ز نقجه
جهان کجا و در او این گروه خرد ریت — یکی خرابه ز نقجه ز از ز نقجه
چنین بنوره سنگر کنار خندق می — کلوله بارد اگر زین حصار ز نقجه
بغیر آن خط ز نقجه بر بسرخ کلش — ز سرخ گل ندمیده است خار ز نقجه
سرشک من بدل سخت او بدان ماند — که ابر بارد بر کوهسار ز نقجه
یکی بکار من از روز خود نکرد سردار — مباش غره بدین روزکار ز نقجه

روید همه از نقطه بسی از بر و بوم
جوشد همه از نقطه هوسی از در و دیوار

زین مزرعه یکخوشه و از نقطه بخرمن
یکدانه ازین خرمن و از نقطه بخروار

عقل همه دیوانه و دین همه دستان
علم همه از نقطه یقین همه پندار

مردانگی و پیروزشان آذر و زیق
از نقطگی و مشتریشان گرگس و مردار

این پهنه از نقطه که گیهانش نمایند
سودش همه سوگ است و سرورش همه تیمار

پیغی پس ازارواح مکرم همه گیتی
وان پنج درختی همه از نقطگیش بار

از نقطگی از پیروزانیان بنرد مهر
چونان فرفرزانگی از کوهر سردار

تیمار عشقم ریخت خون ساقی بده زنقطه می
اندر زعقلم کاست جان مطربزن زنقطه ئی

غوغای این زنقطگان خاطر بپرشید مرا
کی شیر غضبان در رمد از ولوله بانگهای حی

از نقطه صوفی شد و وین جمله خرد مال توئی
آنرا بمقصد پای در کار دل قدم کم کردئی

از دانش آنرا بهره او و زتنش آنرا گنج تو
زین های و هوئی از جا مشو از نقطه هی نقطه هی

از نقطه فرانیش هی بگذار کز فر کمی
بر شخص ما کرد و زمی چونانکه گردون بر جدی

ای آل خشیجان شرم کن از نقطه زانی تا بچند
ای آسمان آزرم کن از نقطه ساری تا بکی

دوزخ بمیسنود زنگر کوثر بآذر بر بگنر
در کوهر آنرا نقطه خوبرد چهرش آنرا نقطه خوی

صد بار اگر شست سمک بر کاوی ارکا و فلک
بپرا کنی تخم ملک از نقطگی روید ز و

خبر شخم آزادکان کامد بفرقه هی
حمتاز ازین از نقطگان چونانکه فرودین زردی

سردار از سر داریم کار از بکل کاری کشد
بر جای خشت و کل چیم از نقطگان در لای ئی

ماه نوتا هم عنان آفتاب آورده
افتاب و ماه در زیر رکاب آورده

بر فرودست نیکوئی از خط جهانرا زینجر
راست شد کز نسمت مغرب آفتاب آورده

پرورز

بفتح اول و ثالث بمعنی فراوان مرکز اصل و نژاد را گویند و بمعنی فراوین و سجاف جامه هم هست که بعربی عطف گویند و کستردنی را نیز گویند که فرش و فروش باشد و پنبه و وصلهائی باشد که بر خرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند و جامه دوورنگ هم گویند و بمعنی تیغ هم آمده است و آن سبزه باشد در نهایت لطافت و طراوت و حلقه زدن لشکر را گویند از سوار و پیاده

ویکی از نوازندگان مشهور قدیم بهمین نام بوده است

خشف بضم اول و ثانی و فا بمعنی روشنی که گاهی باشد

شمال

جزء اول بازرن خال

بمعنی خوبی ذات و صفت

تنکیو باشد و بضم اول

در عربی بمعنی بادیه مسدود

کوه از جانب شمال بحر

شین آبدکه خاقانی فرماید

بضم جیم است و آن عبارت

از جانب راست کسیکه

بطرف مغرب نماز

قیاس رفته و آینده زین هشت خزان فرما
که مشت آمد نشان در معنی از خروار زنقجه

بوسمه ندران ابرو فرون برد سخن آرام
قزلش تیغ را برّیدن از زنگار زنقجه

نپرسی کز همه هستی بسر کردی بپا آری
بجز نقجکی سامان درین بازار زنقجه

مزار زین خبر هموان چندو تا کی رنج جان زاید
بکش آن تیغ عیسی کش بزن آنرا زنقجه

کج است آن سرغ امشار کا پچرش شکار آمد
تو خورد انچر شوانی بدین مقدار زنقجه

مذانی کیستی واعظ خرت کو هیزد بالان
سرت بار است و آمنديل سک سربار زنقجه

بجز مردان زن خود دانم این نقجه مردمرا
نرنجم کو بدارد زنقجه سردار زنقجه

اگر زنقجهٔ من بر چمد آن سرو رعنا را
چمن پیرای مینوئی برد زنقجه طوبی را

بخواهم کو تو این زنقجه غوغا کاش در محشر
بجای رستخیز آرند آن زنقجه بالا را

بشوید زلف و خال و خط انیز نقجه لرتر کان
ببرد از یاد مردان رزم آور نقجه اعدا را

یکی دیوانکی خواهم نه چون زنقجه شیدایان
فراخاشاک میدانست این زنقجه صحرا را

چند ایمردم ایز نقجه لرزین اشک غیبان کن
که از هر قطره طوفان خیزد انیز نقجه دریا را

کمر خواهی بخلش دست یابی جان شیرین نه
که شوان هم خدا را خواست هم زنقجه خضرا را

همی برقلب از آن زنقجه مرکانم شکست افتد
بعمر اندر ندید ستم چنین زنقجه میجا را

خبر آنرا زنقجه طلعت واندیشان کشید آندان
که مهر آرد سها ظاهر سها پوشد ثریا را

کرت سردار باز نقجه دلدار آشتی باید
بجنبان رخش زی میدان و در افکن طرح دعوا را

باسخان مکش آن ابروان زنقجه
که همچنان مکش آن کمان زنقجه

بتیر غیز پریدن بسی بدان ماند
که بر فلک شدن از مرد بان زنقجه

خیال خط تو بچش بگریه دانی چیست
که کشت شلتوک برناوودان زنقجه

فراخا
بفتح اول و ثانی بها
خرشیده بمعنی فراخی
کشادگی باشد و محل فرا
کشادگی را نیز گویند
یعنی چیزی که فراخی
کشادگی قایم بدوات

سها
کوکبی است صغیر از کواک
دب اکبر که بنات النعش
گویند نزدیک کوکب هم
از سه کوکب این شکل که خط
مقوس واقع است و در افق
طهران مشاهده این کوکب
هنگامی دست میدهد که جا
شمال کوکب مذکور را
ترصد و تجسس نمایند و گویند
نظر بآن موجب ایمنی از شر
گزندگان و حشرات الارض
میشود و در آن شب مطلقا
یا بواسطه خواندن دعائی
مخصوصی که وارد

چشم من خونریز تر یا خنجر مژگان تو
زخم دل ناسور تر یا خاطر افگار من

سنگ خارا سخت تر یا جان بیمار من یا چشم تو
عهد تو برباد تر یا صبر ناستوار من

نظم پروین را بها یا رشتهٔ دندان تو
عقد لئالو را خطر یا گوهر شهوار من

ابروان زنگجه تر یا خرخ یا چاچی کمان
تیر تو دلدوز تر یا نالهای زار من

سحر عیسی فرون یا خندهٔ جان خیز تو
غمزه جادو باز تر یا خانه شحار من

خون من بیقدر تر یا خاکریه یا آب جوی
قدر زرّه پیش یا رحم تو یا مقدار من

مهر را رخشندگی یا رای من یا روی تو
طرّه را زنگجگی یا این بتان تار من

رزم کردون صعب یا دریای ناورد آزمای
جنگ مژگان سخت یا در خاوران پیکار من

باسپاهی چالش افزون یا بیکعالم مصاف
پوردستان مرد تر یا پهلوان سردار من

همی خواهم با و پیرمرد انگیز جولانی
در این ای پنهٔ زنگجه گیهان شگفت میدانی

گره زین خورد زنگجه شکین چنبره کردون
بلاغ نی سواران خوش دریغا گوی و چوگانی

زمین کوتاه دامان آسمان شنگ از نه میکردم
برزم خود نه این زنگجه سواران خود و خفتانی

عمود کهکشان بسپنگ و نیلهٔ آسمان گودن
دریغا در خور این برز و بازو گرز و یکرانی

یکم ملک آرزو سپرون ازین زنگجه گوی ارنه
من و این یکدو ویران ده چه اسپیچی چه سلطانی

نه داد از دین آن آگه نه دین بیداد آن درخور
چه منبر یا چه او رنگی چه مشوی یا چه فرمانی

مرا کم نه فلک سیم آستان کی دل نشست افتد
دو در یک پنج سنجی چار پیشش روزن ایوانی

تو ای زنگجه پی گیهان بدین زنگجه کی مردم
اگر خود مصر و یوسف مر مرا گرگی و زندانی

فلک فرعون و نیستی مصر و این زنگجگان جادو
منم موسی بمعجزخانه سحر او بارنگبانی

شگفت آرم حساب بارر ستاخیز تردامنرا
بدین زنگجه خرمردم چه در گاهی چه دیوانی

مرا سه دار با زنگجه زالان بخت نیک آید
بنرد شیر دل مردان دریغا پوردستانی

تا نشان از چشم و سر در شعشعت زیر و جوان
یر یکرم از چه از روی جوان و زر اگی

بر کرویان آستین انداز چشم چشم خلق
چند و تا کی بر دمد در یا خوان را جوشی

نی فرایش نه اسمان خواهد نه فیض از افتاب
هر که را خم پای مردافتاد و مینا دستگیر

گر تو بت قاش آری آن سیاه زان کاکلون پیچ
باز بچد پاک یزدان کعبه در شکین جست بر

تا ز نوشین شاک شکر ریزش آن زنگین نبات
شهد را شیرین و تلخ انتخب با لوز سه سیر

بر کشد بندم اگر بر خاره دل با صد طلب
تاب آن پیچان رسن چون نا که مولی از تخیر

کس ندیدم غیر از تصحیف خط ز اصفهان شهر
بر ستبرق بوریا بر پرنیان با فد حریر

جز محیط چشم من کز تینه آن با فان ذقن
وجله در ماند چه جیحون شاید با غدیر

دایره ارواح بی سر دار و سر دار ز مساد
فتنه باشد ملک بی سلطان و کشور بی امیر

انچه نسرو د سخن جسته بلب یار منم
انچه نشکفت کهر جز در پی دینار منم

در ره یار و به پیرا هن غیر از در چشم
بارها تجربه شد مور منم مار منم

خر کله با یره را شیر یله دایره را
طوق زنجیر منم چنبر افسار منم

از در پاس و سر باس هی بی کج و راست
منم افراخته تیغ نگون سار منم

ناظرم بر روش شاه و گدا فاش و نهان
هر دو را در بجز اسخت منم دار منم

کاه دیوان عمل خسرو ایوان صلاح
روز میدان جدل رستم پیکار منم

در بچشم از پی باطل نگران حق سیران
ست جان سخت که هر خاک منم خار منم

چار سو قی است جهان و انچه در او جو و حساب
احتساب همه را شحنه بازار منم

سعد و نحس انهمه را لی مدد اختر و حرخ
کوکب خفته منم دولت بیدار منم

زی کیا زی و کریزی زکه ز شعبیه پیامی
حاکم قتل منم مالک نهار منم

انچه رستا ز خطر و هم تبا ید یقین
فارغ از کشمکش کلفت پندار منم

بارت
بنشون زای خط ۱۰۱
بنشستی تو و کنده و بالنده تا شد
چون درختی که بدان نیده و پاینده شد
با لیده و دوست بگرفتی و در از گریم
تو گفتند و بنشستی زان تم ۱۰۱
وان سفتاری تا از ترنگ شان
دست تا لاخ کو بم طرق ۱۰۱
و بعضی چا نشده هم ۱۰۱
قصد و اراده کنند ۱۰۱
و امر با ین صحافه نشست بعنی
یا ل و در از تش چ تجا ی اراده
نا ی و در ز ی امر بوستن ۱۰۱
یعنی بنویس

لوزینه
هر چیز را از خورشها که در آن
مغز بادام کرده باشند و از مقر
بادام بچه و ساخته باشند
چه لوز بعربی بادام را گویند

در پوی او سرشته که کاری زمینی — بر روی و نوشته ادبار آسمانی
با فرط این لطافت با شرط آن کثافت — از ما همه تلطف وز وی لطیفه رانی
با این درنگ سنگین کر ساز سیر سازد — تا چاشتگاه محشر لنگ است کاروانی
از راز طوطی و زاغ هر که آگه است داند — با این کلاغ چاره ما را هم آشیانی
یزدان ذبیح خود را قوچی فدا نیامد — این گرگ میش خود را انجمد اگر شبانی
در خورد و خفت پیوست از فرق تا قدم نیست — در کار و کرد که کاه پاتابه توانی
رفتن بگاه پویه جهد جهود در تیه — گفتن بوقت پوزش هذیان زندخوانی
حاج جلیل خصوصا هادی که بود و باشد — سر خیل کون فراخان این اول است و ثانی
را بر سیاه رویش وز رعدهای و هوشش — بار د بروی زردم باران ارغوانی
کاه سخن سرودن از پوز ضرته صوتش — هم از ان ان است و فس فس فرمایش زبانی
از وحشت ملاقات کرد پذیره گرگ — گر پیش بز فرستد او را بار مغانی
چهر سیاه فامش قد دراز شکلش — کونی است عاری از گوشت کیریست استخوانی
این کیر استخوانی بادش بکون بی گوشت — تا نرخ حکه باز است ده قربیک قرانی
هر کو فرستد او را دنبال ساز رامش — دیگر بخواب بیند اسباب شادمانی
بودم بسی جوانان فرمان پذیر و چالاک — پیران ویسه هر یک در کیش کاردانی
در راه و رسم خدمت ده مرده چار آسه — برباد و برق سابق اندر سبک عنانی
بی تیپ و توپ و سرنبک بی کوکن و شوخ و شنگ — بر ما زمانه شد شاک ز اقبال خسروانی
آن حشمت مسلم کردون نوشت در هیچ — وان چهر لاله کون فام گردید زعفرانی
چون بخت کشت وارون اخیر چه دگرگون — خدمت خیانت افتد سود او آورد زیانی
دولت فتاد در پای درویش ما ندرد — او نیز کاش میرفت برباد نا کهانی
برباد به سر خرد را آب باد آذر — جز شاخ ریخت بر خاک گلهای بوستانی

کتاب مقصایه آن
هادی غزلیات رشیف وشال
جاهایی است که در آن ملحق
سبع و تصبی کسندیج و مضافات
مخلص اتصاب قرار داده است

بسم الله الرحمن الرحیم

از بر چهره وش قضا تاخت در فروش نهاد	خوش خورد و خفت اطوسی بر آمین نهاد
تصفیت بر جوال کون عار نوره بخت	و زتراشش تیس با نوشش رویزاز ین نهاد
رن بسر خاب و فضلت بسیابی دگر	گوید سرسنه خرز انام فرودین نهاد
از دم یاجوی و یال اسب بر سر کلاست	ریش کا و آن مال دم بر علم شکین نهاد
کجا بزم طرب و عیش و تهیلی کران	پچه جسته ایستکساری بران تکین نهاد
کون بصد غربیله کرنی چپ و راست	نافت بصد غلی الاوکه پایین نهاد
نامه لوزایه خان خط ناصف دامنی	بست بصد قریکی ما حقران کامین نهاد
چون بکاد بخت کسنه ثبت است	گفت ان سار و خیو مرد انه بر تسین نهاد
گر بجمعیش منفرد ناید جرم از ماه دید	و ر نفد دش مجتمع بتقصیر بر پروین نهاد
تا همی نسیاد این زنجیر خرز تب حسب	پاک نزاد ان طینت آدم اگر از طین نهاد

بحر اول و سکون ثانی و ضم ثالث
نسبتی است و کلمه باشد که اهل
تحسین کویند چو آفرین و باکه
و بمعنی خوش و خوب بحر
و زایدان آدمی و حیوانات
دیگر باشد و بمعنی بضم اول
هم آمده است و بمعنی نفط
و قطران و زاج هم آمده است و بضم
فرزند زاده و زاده و در هم و قوانا
زبان مکویند و بمعنی صبح
اول هم آمده است و بعلم نجوم
و ابریشم ورد و دانه پیله را
ترکویند و کنایه از چیز را
کویند و بمعنی اصل نیز آمده است
شاعر

نرچرخ کرد دارم نز خاک بهن دادی — بر من زمانه تنگ است از دست کس نیایی
از چون او چه چونی وز کون او چه کونی — دریای بهن آبی صحرای کرد بادی
کونش بفسق گشتن کوزش بنفس گشتن — آشوب شهر لوطی طوفان قوم عادی
ای در نهاد کاهلت همت سپاهگاه را نی — وی در جهاد دادن هر صبحت اجتهادی
عرضت آنچه بردی نه ای است آنچه کردی — گیرست آنچه خوردی کونست آنچه دادی
ظاهر نگر ندارد باطنت خبر لیک — از این نهادن خوش بداست خوش نهادی
در امر و نهی کیلی در عز و کوز ذلیلی — در سیم و زر بخیلی در کون و کس جوادی
برگشتن است و خوردن کار همیشه سیدا — هم سالک معاشی هم مالک معادی
خوانیت سازم از کیرت کس نخورده گوید — ای لقمه کلوسوز از حلق ما زیادی
آن بر سیاه کونش کیرست و خایه تا هست — در ویش و شاخ و کشکول بر توده رمادی

نقیر حلق و کوس از من بپرس قصتا
در کاه عز و شیری سوراخ دود دادی

نزدی این ناحیه ویران که همی در همه باب — کس ندیدست بادی از زین خانه خراب
اشک خونین بچشمش عربده انفرودار — مست کم حوصله نقحه ترا فشد بشراب
جز قضیب من و کس من از نقحه سنه نیف — نشنیدم که ز فواره بمنبع رود آب
بی حسابی تو زاید همه پاداش ستم — تا چه کیفر دیدست داوری ور حساب
پشت چار اسبه بمقصد همه اندر سیرند — هر کرا ریش و سر بن ثوعبان بست ورکاب
اشتر و اسب از این کاوند خواند مکرانک — بستنود را یخه داغ خر از بوی کباب
شیتکی بندم اگر بر سنوالش شیتیز — قصه چون چس نفسی جایزه کورست جواب
آتش حکه زیاد تقلیت نفسه د — خبر تو کشیند شی آن همه تا این همه تاب

ماهی ز آن یابد حیات از این بسیر دامی عجب
فرق است با قلزم بسی عمان بپیش انداز را

تن سقف و آستن دست و پا این بین زمین آن آسمان
وا رونه کوه ساحشندار کان پیش انداز را

از بس کمید آن مادیان شعور بزیان در دهان
جودان و نودان صاف شد دندان پیش انداز را

زانو نبان چرخه دکان چه و لکسور سن
گر آب خواهی دلو کن بستان پیش انداز را

آوخ که بره کربلا کردید میهیش کاطمین
قصاب دیگر تخته کن دکان پیش انداز را

بذل آر بر لب تشنگان صرچشمه خیجاب را
اول مرا سیراب کن و انگه بده اصحاب را

چون اوستا کو بد بدت در کم شیر بر کرد دست
کاوا ز مضطرب در سر از حمت بود بوّاب را

چشمان سفید آورده کار ای آمزوی سیه
زین زرد کوشی ها زمان ضایع مکن بسمرخاب را

گرداب در دریا ستی نان چورد آنجز نیله بین
دریای ژرف اندر میان پیرانش کرد آب را

چون نیست شاهد در بغل معلاق قصاب بمزن
اوّل دکان آماده کن و انگه بچین اسباب را

گفتم بگیر کور خود مگر اسجلقه کوشش گفت
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

هستی تو تا پوشیده رو زشتی ندانم یا نکو
بردار ربان بی گفتگو زود آن جلیب جلباب را

افراخت سر ایرشق آماده شد باران مدی
از بند شلوارش هبی جو بیم فتح الباب را

مقدار کس دا ند کنون کیرم که شد مجبوس کون
ماهی که بر خشکا وفتد قیمت بداند آب را

یا پهن دکان باز کن یا گرد د که خالصه
تا ما جرا کو ته کنم این خرزه اعجاب را

هر که ارتفاع خرمی بگرفت از آن حوز و سرین
زد بر زمین کوی کره بگشت سطرلاب را

گر ریشش آید یکو جب و نخسلم دست طلب
زان رو که دام مستحب قانون مستصحابرا

قصاب ساطور شقیق بر گیر و سار شقه کن
هم مش کش هم بره کش فرصت شه نو آب را

فتاده سیل شق تا پی خرابی ما
بچشمه میل کند خرزه سرابی ما

بود در دیم جا اجرت قصاب ما
با تو دل اثبات گویا ربنا ما ربنا
دیدگا تر اخواب گویا ربنا ما ربنا
قاقم دکانت اجگا کا فشه فروش شود
آفت بخاب گویا ربنا ما ربنا
جزان آنش بین تیغ از زبان تا گوش کون
شکر از غناب گویا ربنا ما ربنا
جرات بواب تا کی جو در دربان شاخه
رخصت بواب گویا ربنا ما ربنا
دیگ آریاب گویا ربنا ما ربنا
زان تا بوین حوض کا مد پر کدو مش ما ربنا
تشنگا نرا آب گویا ربنا ما ربنا
جزان لاشعر فهما و کم طلس تو زد
مخمل بخواب گویا ربنا ما ربنا
او ستا مو در عصا بر کف فتاده تق و تق
اذن دق الباب گویا ربنا ما ربنا
هر کسی را از قضا و قدر نصیبی داده اند
بهره اصحاب گویا ربنا ما ربنا
هر کو در طاقت شود عونی تو ای محرک
پیش از تو غاب گویا ربنا ما ربنا

بدیدیت عقرابت من اهل دعا آخر را
جاد آن محراب کو یارب بنایا بینما

می نخواهم خیز بر قلعه قیس سلوا بنما
دولت صحاب کو یارب بنا بنا

زان صفات معلوم کیس زان زه بدر دولت ناصب

قسمت نصاب کو یارب بنا بنا

زان رود یای نکوت کا مذ خیبان پ
بادی بی بهر حسن جعبا دطوفان بده دے

سقه وما زوج د فرخای کیهان نما
تا تو یارب نسق کنه انبان بردے

در ثوبه شیر خامه است بخش بلب سحاب
تو کجا جی بر شوره آب خفتان بردے

زان لب ان زبده چنید کرم یا دهو
بس بخفت آرم لحون در زبره کران بردے

پرورد مردم کان بسم وزان بشمین د کا
تو خلاف مردم اندر بشم د کان بردے

خود مغیلان رویدر سخ مذاهم ایجه دے
خرق عاد تر انو د صحرا سغبلان بردے

زان سیرین زنم به جا خرزه شهی فرود
تا در اهجا زیت این کر هوم سندان بردے

اندر لوان فرش سوران همی سمهت تو
بر جکس عالم اندر فرش ایوان بردے

در فراخی طلوس دو زد بر کرپیان محط
شرم قمان قلزمی کش زیر امان بردے

بر کفلناه تو آموی لعب د آب کرم
محض حرآمد که د آتش سنان بردے

یا خورد م زفت قوت نیلجا زاندر فرش
کر کرامت هست جون از قطه عمان بردے

لرزلست میدان د قصاب د سلخ تیغ دم
تا تو بر قانون هست اندازیس ران بردے

تا کله رقوس تو از کسه مدر آمد
او طا رجسا نزا که سک تا لمر آمد

لاحول بکو بند که ریست ابتر از جاه
تصنیف نخواهند که غولک بدر آمد

خر بوکه زپشت پدر قدر زن خویشی
کو سالمذ مدمه را از صلب مهر آمد

نشگفت اگر افت بشر شکل خنازیر
این طرفه که خنزیر بشکل بشر آمد

پیر لحاصرق کرد از راه خبر با قت مثال
همچو حجاج جیل بی عروتیر انباق زن

روشن از خواهی اجاق و دمان قوم لوط
سقف زرین حجره شمعی بسیمین طاق زن

تا جهد بر جای آذر باد و آب ای خاک خب
آن سیرین سنگ برا بن آهنین چخماق زن

کوب قس قس من حوالی را بشخماق لغوط
کرزه میخی روده در برمنخر خرباق زن

آن دکان بشخماق و میخ این خرزه خیمه چاروق
کربدیرک راست خواهی میخ بر شخماق زن

ربنا کوبهر پری بر دکه پیش انداز دارش
در پس افکن راست شو قایم نشین قراول زن

سلخ پیش و بره مان تا کی قماره کاوکش
راست بر دکان باقر کور قرمساق زن

کور سگ نه لقمه خوکاوی کرباوی بنم اوق
من ندیدم یاوه دانی پرسه در افاق زن

تا بتازی کرد این بازیک را ترکی تمام
ترک تازی شیر ران بر نهب این یسقناق زن

شخته کن قصاب هر دکان و در این کهنه سوق
جاودان بر علاق سلاحی با ستخماق زن

از کوهر وشن بحش برخان کورا لحاق کن
ایلات و ش صیف شتا بیلاق کن قشلاق کن

آن روشن فی حرص را میلی بلاغر محله
این کورلاغر عرض را سیخی بدنبه چاق کن

دارم زدارای شبق برابن دوفرمان نشق
از خرزه میخ قیلقه از خایها شخماق کن

از کرد شخته بر دف آن این تو برا عراده کش
وز زنا و پاره چوز این آن مسل را شداق کن

با خسرو و پرویزت ار آید هوای سرکشی
در بحر آن کشتی فکن در کوه این یسقناق کن

تا کفش ار بابی دکان جوراب دکه خاصه
که دست برآن چکمه زن که یا در دن دولاق کن

در بردی ار صده فردن آن زابجن ابزار بکون
زین رسته بر مکرای و کو محتسب شلتاق کن

بر روی کوهر چوقم زهدان ملاصق یا زنا
ار هوش داری غش مخوان تاویل اشعر اق کن

کفشی بظلمات شبق شوان شدن شیر و شنی
از ایر من وز چوز خود فندک بنه چخماق کن

ای باقرای کوهر بیا پکاره کیر کوررا
زادور از موسل در اورده زادور از چوز اطلاق کن

شره
مطلق وجوشش را گویند
و این مفرد است و جمع
بثور است و بثره بزرگ
و موی دل گویند که بجنب ماهیچه
دل همان بثره است و از این
روی که شیخ رئیس میگوید
البثور دامیس صغار و الدامیل
بثور کبار و از این قبیل اشیا
که در ماهیچه بیشتر کنند و بجنب
وصفی متمیز بسیار است
چون ریح و هوا چنانکه گویند
الریح هوا و مشموح و الهوا
ریح راکده و بکنه ا

محله
بفتح میم و کسر حا و تشدید لام
بمعنی موضعی است که مردم در آنجا
فرود آیند و با بمعنی اول اسم آلت
نیز آمده و بمعنی ثالث هم آلت
و ما مر اورد ان آن را بحکم معنی
اول است

ردف
بمعنی سرین و کفل است
مطلق موضعی را گویند که
سوار بر روی قرار گیرد
ان قرار گیرد

کی شود از خرزه پاک آن چاه شولاتی کمانا
دل بپیرون وطناب اندر کمار رزش کنیم

خرزه از چوبش رون آرم و برکوبش نهیم
دربه شکی و فراخی چاره نیرزش کنیم

ان اگر لنبری بمازوج دو سنگم آرم خشک
این اگر خشکی کند زاب شق لیرزش کنیم

بر بدان کنند پی خیرو بنا رسلح و قصب
خرزه مشعل خانها فندیل آویزش کنیم

چون شود خم وزکس پر بکوشاید دماغ بستر
ما سر خرزه است در بستان پالیزش کنیم

گر بسر افتاده پستی تلش من پس پس مپای
چون تو پشتاری زمین خسبان خیرزش کنیم

ترتیم پیرون زمشهد در قوام سلح و قصب
کر مشابه با حریف کل ترشیرزش کنیم

چو زنت ارپاره با حلیل من امید مخورد وش
کیفر این است چو با کربه در اندازد موش

یارب آن مچله وزان چورنیه بذل قضیب
یا کلاغی است که افکنده حکر بند بقوش

روی عابد بزمین تاکی و آن دوش بدست
پشت کل چهره بخاک اولی و آن پای بدوش

آن نه جوز است و بر آن جوش ذکر کامده است
دکه را وبه کر رسته مطاره فروش

غیر کون کس مشمرم و فقیر تو که دید
بی زبان آنهه فریاد و زبان دار خموش

خایه با کیر بکون در بر بیت کاه خلاف
چاره با راست چه استر لگدانداز و چموش

واشی و بند بیت خاصه چو سازی اشرف
بر پل آمل و بحر الارم بار فروش

سو بیت جان اگر خانه تن بسکه دیو
کو بمت مغز اگرت کله بجر کاه سروش

خبر کست کش نمدین فرش بسکوی زهار
خانه کشیدند درون ساده پیرون مغروش

زدره خرزه قصاب بمو بنده دکان
کرک شیر افکنی افتاده بجا بی خیروش

زر کیری وکاه ادای قرض فرض کادنیت
پیش شاری در عوض نشیم با بن پس داد نیت

زین سنت کونی کری کر لوط کردی داوری
با عصمت پیغمبری و اجب کر فتی کادنیت

راندیم اگر بچوگر خشش — حقا که ره خطا کر مشیم
باشغل سپوز پور دخشش — اعراض زما مواکر مشیم
راندیم ذکر بد ببنه آن — کشکول بمشتشا کر مشیم
کردیم نره بد و ده این — شپور بکرنا کر مشیم
از طعن آنرا بنا له کردیم — از ضرب این بوا کر مشیم
از خون بکارست بنوده — از کینه آن حنا کر مشیم
وز شوشه سیم نا بسوده — از معدن این طلا کر مشیم
از سنده آن و چچله این — مرخک بسر عصا کر مشیم
زاب کس این بجای ریزاب — بر زنگ ذکر جلا کر مشیم
چون دزد دلیر او ستا را — آلوده ازان معا کر مشیم
از حضرت خان بمزد حدمت — اسب و شال و قبا کر مشیم
که زر بما آفرین ستاندیم — که سیم بمرجبا کر مشیم
بر مرده او بزنده مهری — هر شام همی غرا کر مشیم
هر صبح بخیر کور با بش — از دیگ چه شوربا کر مشیم
بر بند لب از سخن نشاطی — ما کار بمدعا کر مشیم
این است جواب آن قصیده — تا راه تلو کلا کر مشیم

قصاب پی جای عابد

این طبع سخن سرا کر مشیم

این منهم در پس وان با نوی دستور ارش — یا همی با تاک ابویله کرک از پی ریش
کیست دستور فلان آنکه باطلاق کرافش — با همه سد کی انصاف بکه کاری خویش
مرد بر پیر و جوان کی نبرد از روی کرفت — آنکه بود از درد دادن زن بکاته و خویش

کلوا

بروزن علوا رخنه کردن شی و وصل کردن چیزی باشد بچیزی دیکر و در مؤید الفضلا بمعنی غوکرا آمده است که وزق باشد

نوع اول از ... بمعنی ... است که در مقابل ماده باشد و در زن ... ناهموار ... کند ... کفته ...

... بروزن ... شی ... طلا و نقره ... آن جنس ... کوید ... آن ... کنده ... و تحصیل ... بمعنی ... و تحصیل ...

ازدر داشظارت مردم برکذارت — داواز امیدواران آه از امیدواری
آن جان بود که چون عمر برمن کذاری آرد — نکذشت یارو بکذشت عمرم بیحان سپاری
از الفت قضیبم چون خایه درکمش رو — کرصنف کون جوانان زشت است کون ناری
ای شخص توشبستان وی نفس من زستان — این خرزه کنده تاق وان طاق کون سنجاری
دردار ملک شهوت تادیده کون سخت — کیرم فکنده درسر سودای تاج داری
کفشی بپای چندی ازدبنه بسترم سوی — روزم سیاه کردی ازاین سفید کاری
بی قید دام زلفت وان غنچه روان خای — مرکست زندکانی بنداست رستکاری
جز بعد خشکه بندش هم دارد آب جیحون — سرداست شربستان پیش ازدرخت کاری

کر هوشیار اکرمست برپشت بره خسب
قصاب اکر دهد دست سهل است سنکساری

پیری زخوآغاز خصمانه ترش کردم — واکه پی توبردن آهنک درش کردم
او کرده سپر ازپس من ساخته زاریش — چندانکه خم آمد رست نی درپرش کردم
هرکش بحرم کرام بازور نه بازاری — تاخفت بزیر اندر راضی بدرش کردم
مردوزن او بهرجا دیدم پی سلاحی — درروی پس افکندن زیروزبرش کردم
کربرخودش افکندم سودای زنش بچشم — وردخترا وکادم یاد پسرش کردم
پیغمبر نفسم را انکار نبوت داشت — زاکخت شیق اعجاز شق القمرش کردم
عابد زدرخلقت خود لعبت ذی جربود — ازکادن پی درپی صاحب ذکرش کردم
هرضربه که درخرزه نذر زنش آوردم — هرضرطه که درامعاوقف پدرش کردم
درصفحه سلخ وقصب چون الفیه شلفیه — طورد کرش کادم نوع دکرش کردم
چون سیرت نسوانه درصورت مردان داشت — که درپیش افکندم کاهی دهرش کردم
او خود بکهر قصاب نقجه بنهاد آمد — من ازدرسلاخی زنقجه ترش کردم

ازاو نواب بی شرمی ما صبر
زما قصاب سلاخی ازاو ناز

دو دم سبر برآورد نیران بی دماغی
آبی برآتشم زن ای مهر مرطاغی

پیشانی خمارم مستی شکست نارد
بسجار کند شرابی چرخ اگر کند یاغی

خوش آنکه میدهد یدم مستانه در پیاله
او چون غزال وحشی من چون شغال یاغی

می با فرشته رویان دانم مرد منیت
این بس است آدمیت وان دیگران الاغی

گیرم کبوتر دل رست از غراب زلفش
لیکن کجا برد جان زان چشمهای زاغی

الزام روبهی چند دایم شکار مانند
با صد شغال مرکی این آهوان راغی

آن روضه کو و آن بزم گیرم کند تقلید
عرش شبه کاخی فردوس خلد باغی

از تیره جای هجران راه برون شدن نیست
نکند اگر براهم آن شمع رخ چراغی

زان غمزه بر تقلبم هر چشم زدنکشی است
یکتن چه سان ستیزد با چار فوج یاغی

آن ترک طوبی اندام چون بساز جلوه آرد
بالای دوشمشاد قمچی کنند و تاغی

قصاب مرغ نطقم کرلال از او نگفت
با لفظ طرغه صوتش طوطی کند کلاغی

جان ز ترکان زنبان دل سنزاریاید
شکر یرا برود کوکبه چون میر آید

دیده تا چنبر زلفش دل مو باز مرا
سلسله جعد بتان حلقه ز نجیر آید

صد ره از جانش بدل جا کنم از سینه بچشم
کر مرا از دو بحمان تو یکی تیر آید

کر مثالی ز جمالت بمثل طرح کنند
نقش خوبان همه از صورت تصویر آید

مکر از سینه سیمین تو این کونه بعل
ما در کر خون نشنیدیم که از شیر آید

غیر آن آهوی کرکانه مصاف تو که دید
کار صد شیر شکاری زدو نخجیر آید

تو کجا ای شبه خط و آن لب لعلی که نقیض
او کند پیر جوان و ز تو جوان پیر آید

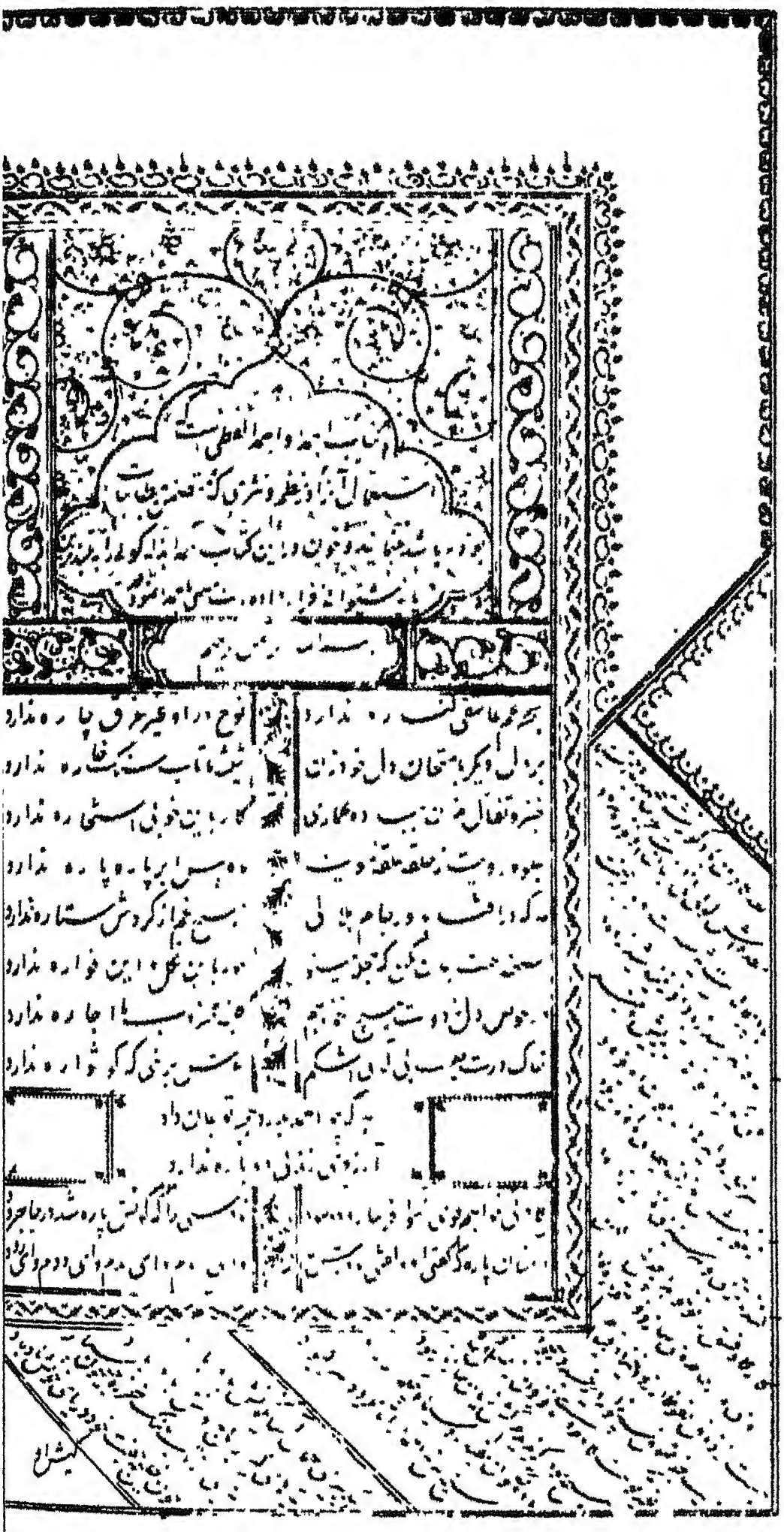

کیست و تا پس فردشی ز حساب و حد برون
خرزهٔ ما پیش کا راندرونش باد باد

دنبهٔ او قبلهٔ خرکاه و دست و پا طناب
خرزهٔ ما میخ و کیر خود دستونش باد باد

از نژاد مادر و بخت زبون آن پدر
کیر بر کس زن بخت زبونش باد باد

کون او کونه است و نیرو شهوت و سیلی مگس
کونه از نیروی سیلی لاله کونش باد باد

آن او چند است و چون و این ما چونست و چند
چون و چندا بتوی چند و چونش باد باد

برنکرد احمد از کادن او و زنش
تا قیامت این رسوم و این فنونش باد باد

خولی و شمر و سنان پند اگر حال مرا
هر سه گردندیکی متفق امال مرا

تو پدر سوخته با الاف مسلمانی و شرع
سال دیگر ندهی جیره امسال مرا

روده ات کلبهٔ علاف شود نسیه ستان
کر بکون تو کند چوخط بقال مرا

وای بر خصم و دل پاره اگر از ده رجنگ
زخمه بر کوس خورد خایهٔ طبال مرا

بزدن راست مکن خرزهٔ خواپیدهٔ من
بیجا باز مکن تا طقه لال مرا

یله کن جو رنه نان کرهمه جان در خطر است
نفس یل خم نکند پیش کسی یال مرا

ریش بتراشی و پس پیش دهی بچه صفت
کر بدانی بقبول دبر اقبال مرا

جای مرسوم و مواجب همه کس باشی و کون
وای بر نفس اگر آکه شوی احوال مرا

بر تو سندان دل باد است و همی کردد آب
بشنود سنک اگر نالهٔ اطفال مرا

چند کولی کری ای عاقله فوج فیوج
در پس خود مفکن کیسه قرشمال مرا

دست و پا میکنم از کون وی و کس زنش
احمد اکم نکند باره و خلخال مرا

کیر مابی باد شهوت کون او بی نم مباد
این نم و آن باد شهوت پیش باد و کم مباد

حرص و شهوت تا برون ناید پسرون از رحم
عرض و عصمت در حریم کوی او محرم مباد

ردف

سرین را کویند که بفارسی الیستین خوانند

صواغ

بضم صاد مهمله و تشدید واو و بعینی وه وزن صیاغ است که زرگر باشد و آنرا اصاغ نیز کویند

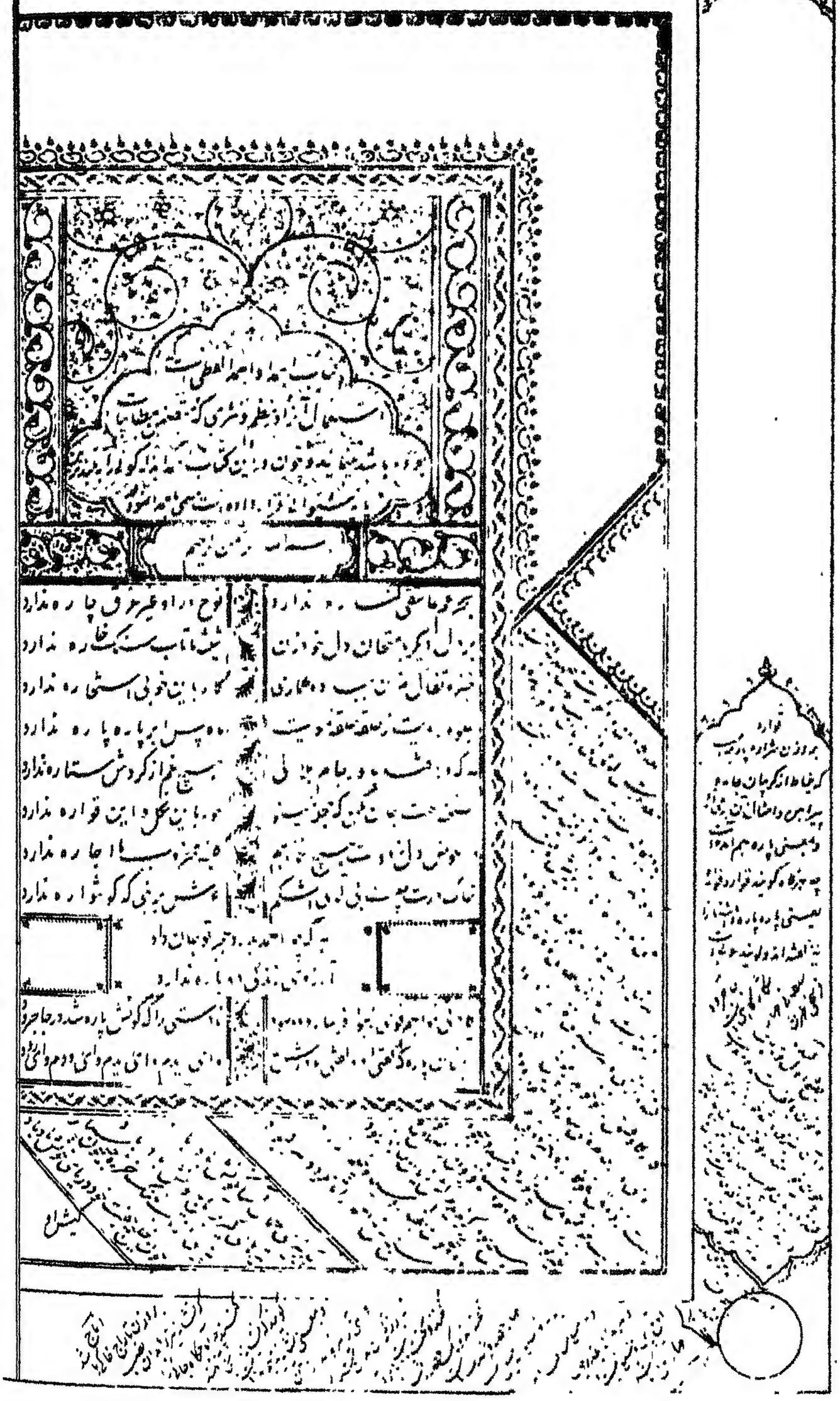

کیش و تاپس فردشی از حساب و حد برون
هرزه تاپیش کار اندرونش باد باد

دنبه او قبله حرکاه و دست و پا طناب
خرزه تا میخ و کیر خود ستونش باد باد

از نژاد مادر و بخت زبون آن پدر
کیر بر کس زن بخت زبونش باد باد

کون او کونه است و میر و شهوت و سیلی دگر
کونه از زیر وی سیلی لاله گونش باد باد

آن او چند است و چون و این یا چونست و چند
چون و چند ما بتوی چند و چونش باد باد

برنگرد و احمدا از کاد ن او وز نش
تا قیامت این رسوم و این فنونش باد باد

خولی و شمر و سنان پندا گر حال مرا
هر سه گردند یکی متفق اما ل مرا

تو پدر سوخته با الاف مسلمانی و شرع
سال دیگر ندهی جیره امسال مرا

رو ده ات کلبه علاف شود نیستان
کر بکون تو کند چو خط بقال مرا

وای بر خصم دغل پاره اگر از در جنگ
زخمه بر کوس خورد خایه طبال مرا

بزن راست مکن هرزه خوا پیده من
بیجا باز مکن تا طقه لال مرا

یله کن جور زنان کر همه جان در خطر است
نفس پل خم نکند پیش کسی پال مرا

ریش تبر اشی و پس پیش دهی نیچه صفت
کر بدانی بقبول در افتد فال مرا

جای مرسوم و مواجب همه کس باشی و کون
وای بر نفس اگر آکه شوی احوال مرا

بر تو مستند ان دل باد است و همی کرد د آب
بشود سنگ اگر نالهٔ اطفال مرا

چند کولی کری ای عاقله فوج فیوج
در پس خود مفکن کیسه قرشمال مرا

دست و پا میکنم از کون وی و کس زنش
احمدا کم نکند باره و خلخال مرا

کیر ما بی باد شهوت کون او بی نم مباد
این نم و آن باد شهوت پیش او دم کم مباد

حرص و شهوت تا برون ناید پیرون از حرم
عرض و عصمت در حریم کوی او محرم مباد

ردف

سرین را گویند که بالغز الیتین خوانند

صواغ

بضم صاد مهمله و تشدید واو و بعینی و و زنان صیاغ است که زر را بگدازند و آنرا اصباغ نیز گویند

جوزن

بروزن کودن نوعی از
ساحران باشند در بنده وستان
که دانه کندم وجو از عفران
زرد کنند وافونی بر آن
خوانند وکسی که خواهد
سحر سازند از آن دانها
بروی زنند وآفتی را نیز
گویند که در کندم وجو افتد
وآن زرد بسرخی مایل است
وطایفه نیز باشد از زنگیان
که آتش می فروزند ودر وغن
ستور در آن میریزند وچرغ
دیگر هم می افکنند وآتش را
باد ستهای جو که در خرمنها
میزنند وچیزها میخواهند
واین را عیاد تا میدهند
وآنجاعت را هوم
میگویند

کرکنج

بضم اول بروزن وبمعنی
ارکنج است که دار الملک
خوارزم باشد وبا جیم
فارسی هم بنظر آمده است

کات

باسکون فوقانی نام شهریست
از ولایت خراسان وبعضی
گویند از نواحی است
از بزرگ است که در ولایت
شوشتر هم میرسد گویند
چون آنرا بکار رندتا
هفت سال بار ندهد

مرد آنچه هست از وی آسیب پشت دید — زن هرچه هست از او نیز بار سلم کشید
الوند از فشارش دندان بدل فشرده — البرز از سپوزش شیری بهم کشیده
از بس راه اطلاق در جسته کند و قبراق — بر کیش امت لوط مطلق رقم کشیده
بس پیش مرد و زیر با ناز و زاری و زور — پیوسته توی و پیرون پرکرده کم کشیده
بر خنجره سد چو سودم از کون خشک بستن — کی پیش شیل کیرد دیوار نم کشیده
بر کوس کون هر کس کم خنجر زد همه عمر — صوت و سرود خیزاق بر زیر و بم کشیده
سر تو نکرد چوزی با او خیر آنچه نکشند — غاری خلاف عادت باری بدم کشیده
از نطفه سپوزش ابنای کفر و اسلام — از زیر دست شسته پا او خرم کشیده
بخت ار نسیرین نهاده تاج از براز کرده — ضحاک مار دوشی زیر آب جم کشیده

کز احمد اجنب مرد عذری نبه زایرک
کاندر عرب نپرده تا از عجم کشیده

من نمیگویم که خوبی یا بدی — خود تصور کن که آدم یا دوی
در سرین کرد تو گنبد در از — چون منار ی در میان گنبدی
ایستاده کون ناهموار تو — پیش سیلاب کمرها چون سدی
پیش هفتاد و دو ملت متفق — کافری بد اعتقادی مرتدی
پیش از نیها چل کست پند ستم — نی غلط هفتاد هشتاد و صدی
چند میلافی منم چاوش شهر — که محوز زلفچه در دسر حدی
کس دهان خایه زنخ کون پک و پوز — کو ز آواچس نفس خنزره قدی
یاد کون کردن نکردی قوم لوط — کرد بد انجا چون تو ناخوش امردی
این من هر کس بانت دید گفت — می ستیزد احمری یا اسودی
یا تخفت این گفت بی غسل و کفن — مرده خوابیده اندر مرقدی

این نسخه از کتاب خنزرپنزر ایرج میرزا
است که بخط خوش نوشته شده
و در آن نقاشیهای زیبا
و جالب کشیده شده است

هر دو را پیش و پس افتادنیان از زدود خورد
هم مر آب ازا و هم زمن او را نان رفت

برفراز فلکش زهره صفت خواهم کاد
گر زکیهان خبر آرند که بر کیوان رفت

چرخ و برج و ملک و روح و دو مهر و نجوم
بشر و جن و پری و انچه زین میان رفت

کو بدانند که این دیو در آن چاه افتاد
یا به پیوندد که این مار در آن نهان رفت

چاک شلوار چه دوزی چو ترا هره درید
چه کشم منت صابون چو مرا حمدان رفت

رنج زنجیر الم غنج گلستان نجات
شد چوان یعنی حبس ابد از زندان رفت

گرگ نفس من و شیرانه بزان کهنه شغال
انچه بر دزد مداین زسگ سلمان رفت

احمد از احمد و محمود حکایت چه کنی
کاین قضا بر سر ما از قلم یزدان رفت

تا شیم بلاسی کند و پیله پرندی
گیر تو بگون زن سلطان مرندی

تا چال وی از بهره رساند بنجابت
اورا بسپارید بقصاب کرندی

بی ذائقه و شاه بجدی که نداند
از ضرطه همی عطسه و از بول پرندی

پیوند زبان و دهن چس بفس وی
در مبرزی افکنده بکه پیل ببرندی

در لاف هنر کرم مران باره که سرداست
گاوان و خران ادم دانائی و ورندی

با سگ مثوان نسبت این خوک چه ماند
خرس پل و لاک با آهوی زرندی

ای خرزه بکش رخت بدان خانه که در وی
گرده بچه دان خرکهی و چچله خرندی

آنجا که بود چالش ناموس بدانیش
با کلک و زبانت ستانی و پرندی

گر چامه نشیوا ست بکش خامه که کاده است
احمد زن صد چون تو بابیات چرندی

بزمم بفر طلعت ماهی منور است
ماهی که مهر بارخش از زره کمتر است

از چهر مهر خیز تو وز آفتاب چرخ
در محفلم طلوع دو خورشید خاور است

ای خوش

ای خوشش نویسید قلق ترک صفا مکن
عاقل مباش از دل من پول ما حلال کن

سنگی بود دندان شکن دندان بکن ای مال من
خود را میان مرد و زن در معرکه رسوا مکن

مگذار ای مانند مرا بشقنو یکی پند مرا
در مشت تف بند مرا بر دوده خود دوا مکن

پیسند بر خود طعن و دق چالاک بر کردان ورق
پیشیم قوی کردیده شق دامن پس بالا مکن

این وجه حاشا کرده را با کیر خر خواهم ستد
از ریش کادی باز شو وین در سر دنیا مکن

سازی اگر خونم جایا در بطران سخت پا
زن کامیت در هر دو جا اینجا مکن آنجا مکن

این سر مچه آن سر مچه زاری مکن زر بده
یا ترک کو نزا سر بنه امروز را فردا مکن

کر مسلمی کرار منی این لقمه نبود خوردنی
بهر اس از پس کردنی دعوی مپرد عوا مکن

زیر اب زراقی بکش سر از نبد اخلاقی بکش
دست از قرمساقی بکش نفس مرا بر پا مکن

بکریز از صیدان ما مستیز با احمدان ما
شنواه ده تومان ما با عرض خود سودا مکن

پیش زن خود پاس دار از پشت آحمد
آشوب طوفان تو منحواه آن جا رها در یا مکن

صف زده از چهار سو آن شمره سیاه را
بنکر اکر ندیده نظم نظام شاه را

زین همه ریسته کام جان زین همه رنج دل تهی
نام بدور جام می کردش مهر و ماه را

با تو مشابهت توان لطف ازل کرد بهر
طلعت زلف و روش ساعت صبحکاه را

با قد و چهر دستان ره کنی ار ببوستان
باز بهم ببوستان آن کل و آن کیاه را

خنده جام می نکف دادم و عمر شد تلف
بر من و بر ثواب من کریه سنر و کناه را

هر که قضیب فاق من دید و سیرین چاق او
مار بماند و غار را کوه بهشت و کاه را

خود نشکفت اکر نکو فرق دهد بکو دکی
کسب نکرده یافت فن بچه بط شناه را

پیری چکمد زدو خود کاسه سیه منحوان که وی
هشته بکله تاج زر صد کل بی کلاه را

غیر تو از قضیب و کون بر بدو پوش و بیکیون
کن کشیده بر فلک قبه بارکاه را

وجه نقدی کرهمی وجیب سوء اتفاقی
برجنده باش له سه دینه کور و کفن است
با تو من وه ستیان سلنی با بصفیه
دشمن کون خود و کس ن خود بین است
سه دمی زیست نزاد و خلود توان
صفره عرض خیال و خط نان و سن است

احمد مصلم الازکوه سیرین بکنار ساب
کاه و ان قبر اصلی تو شنید شکن است

با تو وگون ستاد حیدر علی
شنه کس لشکر حیدر علی
لسکه و اسلام احمد داد کون
لوطاشه بنده حیدر علی
خورکیسه آمد و سگ بچه زاد
خرکیس نادر حیدر علی
کاده خواهد شد جهانی کرشمه
بازجویه کیفر حیدر علی
ارسنان خرز بس ریشه سنجاک
دسته یشمین پنجه حیدر علی
شمعهای خنده خاموشی گرفت
قهقهه شد قهقه حیدر علی
در بغی پاس پیری روزگار
تا چه آرد بر سر حیدر علی
زیر شنکش تخم عشق بافت د
بازاتی کون ترحیدر علی
کیر ترکس لون او خیزد لجا
این قوا اول از در حیدر علی
کوید ایسیا کمر کون دادوام
داشت شوان باور از حیدر علی
کر سلمانی کوا بی روشن است
کیر لوکا فر حیدر علی
دوش فق تر آخر بنشنک
لقف بر اول واخر حیدر علی
زشت خیل لوده میدان فق
بازماند از خر حیدر علی

تا مو نیب فق دیده دیبرو لوکس
استعاشه نوکر حیدر علی

در پنجه همه روی آیکلش زیاشد
عیب و هیبت تیغ و قامت اکبر باشد

وله

تا کمر تو کند این کس کش کون جنبانرا
شوان کرد ازین خانه برون رحمن را

پای لغزید اگر از نشئه ضعفش مله کن
راه شنعت که بود دست قوی شیطانرا

اندرین خانه تسلم مکر اهلیل وی است
سوسماری که تصرف کند این ابنا نرا

تا آنکه از پا چه شلوار بسی داد و گذشت
آه اگر خسبد و از پا بکند تنبانرا

او نکاید تو نکالی ذکری خواهد جست
ناگزیر است که مردی بود این میدانرا

خان اگر درکش و خواهی و سلحی نه بترس
دور کن از در این روسپی آن کشخانرا

خرزه خرزه من از چور کشاد تو بگاست
قرد و غرسله بفراقدری نمدانرا

پصه با بهره او لفت بخمپاره تنز
برمان از نشله نشل کس خود همدانرا

خرزه بشنفت و برآشفت و قی آورد و بگفت
غرقه در بحر هاندیشه کند طوفانرا

نکشم الفیه از بهره او زانکه بطبیع
ناگزیر است که میلی بود آن قیانرا

احمد اچوک تو وان چوز کجا تا بکجا
زیره زیرک بچه روتخته برد کرمانرا

ای خانم تنابنان که که سری بمن کش
وین رنده برهنه چو مرده در کفن کش

بسم الله ار نیز مت از منع اهرمن منت
راه رحیم سمنان رحمن بخوشتین کش

پایین مرید بالا است دجله مطیع دریا
یکچشم این سه پارا یکجا رورد بمن کش

زان چهره چرخ آراوان زنگ بوستان زن
پیغاره بر قمران انگشت برچمن کش

که خانم غرشش را چارا سبه کا و در دست
که خواجه خرشش را ده مرده خرزن کش

شوخی که از غضب شوی دارد بروی او شت
قطع مشاجرت را از پس به پیش من کش

برا یر خرد من دام از موی عانه برتن
این نیم جان بکس را در کار تار تن کش

نفس مرا سیم پای از چوزا و برآورد
بگذار ریش کاوی دست خرا زلجن کش

هان احمدا چه بوئی زادم نشان چه جوئی
پا بر سر زمین نه خط بر سر زمن کش

چوک

چند معنی دارد دولی
معنی مراد در اینجا
آلت شاسل است

مشاجرت
مخاصمت و مجادلت
و منازعت را
گویند

شش جهت برفرض اگر ناکاده ماند ربع و خمس — ثلث و اد نها بمثلش صرح اگر حیران کند
آنچنان کز نیشخار خارش وی وبد در بهره جای — جمله را افسون نیارد مار در ایمان کند
آب حسرت در دهان آرد بری نعمان وی — مرد سلمی در به بلخ ار قصهٔ حمدان کند

نفسها را گر بود چالش بوجه اختیار
احمدا از سینهٔ شلوار او میدان کند

آن بنجف مازندری واندازگمراهیش مین — وز دغل نا نیکخواهان کیشن بدخواهیش مین
گنجهای شایگان از نسیم سودا ندوخته — وز زر ما همچنان در بند یکتاهیش مین
باز در سیم و زر مردم بدستان دستبان — در چپاول آزموشی ریو روباهیش مین
از پی پولی زمین جفت آورد با آسمان — ساز و تاز کس کشی از ماه تا ماهیش مین
زاب پشت پیرکایان خشتکش کلکون نگر — وز کرند و کارزارش نا کس و خاکاهیش مین
هر لجاهر خرزهٔ اشتر سپوزی کاوزرو — پس برسنه چار اسبه پیش او رهیش مین
خرزه در آن کنکاش گر کیر و رازی راز است — راست یا کج هر چه آید پیش کو تاهیش مین
خرزه ما کفر چاهی و کون اوست چاه — در بچاه او نکه کن کفر چاهیش مین
نز کسن زن آگهی دارد نه کون خویشتن — پیش و پس پیدا و پنهان بخش آگاهیش مین
او دهد خود کون بزاری هم بسر و کس بزور — زو بتر در بهر زکی خاتون خرکاهیش مین

با دل رنج روان نه بار دل گنج روان
احمدا اندوه تن تیمار جان کاهیش مین

آن نقاول که بمن شاهد شیرازه کند — با کبوتر بمثل کاقرم ارباز کند
استخوانم در تیمار بدل در بندد — بند شلوار اگر بر رخ من باز کند
نشکند هیزم اندوه مرا تیشهٔ طیش — مگر آنروز که آن کنده باین کار کند
پادشاه عجمم از در فیروزی اگر — پی بسوراخ تو نفسم عرب اندر کند

سه کبک خرزه پیچو تو آن دانه
کا فتاده پیش روی بر دکه روزانه

با خرزه چو تو قامت کا بیدن غانه
پیوسته بوس بنده در پیشه خرزانه

جانی که کل رویت سوزی کد خیزانه
قربند پر خطی کس زن خبزانه

خیز پیش غزال تو کا فکنده مرادم
نشنیده کس از مردم کا بیوشکر دنانه

آن چیه دو کوکب پین دون زلف معنبر پین
بخت بخشب پین چرا زه ابیوازه

در مه زغم امروز خرچوز تو دشتی نیست
جالی کعوب انجا کرده است لی بنداز

در کیر و کش کاون خرزه سن دکیر غم
رو به بخند یوزی صعوه بخند بازی

زین کیر طناب اندام با موی زنا بویز
با چوبه بنه بازار با مارکین بازی

چه گونه دعلت کرد پین دو دراز آمد
با دمه خرپیا احمد کهنازی

بخفت ار خرپابی کا بیدار پشت
نشاید اتش خوابش فرو کشت

سرشین آبها خورد و نه پسنم
مرا و رازین عمل خرزاد در شت

کبوتا کیسه زفت از کون لاغر
بسندان آزمودن کی توان هشت

اگر کرد دو کیهان زیر و بالا
نکا بد الفتا ین پیش از آن هشت

نقیبا رخنه بر چرخ برین ساحد
بود در است و کمشه زانگشت

بخون صد ره لبان ماشته انیشر
نقیب قاسقانش خشک انگشت

چو آن زنجه پیرونست از اسلام
ازین پس احمد آئین زردشت

همه جا از همه کس چیزه کر میخواهی
پیش او راست پس خویش دگر میخواهی

بند خالی و برکردی کسست اقی دیخت
زاری از خویش و از او زور دگر میخواهی

از بست ته فراخت و شیبانی نماست
خرپشه کا دوسه ز هواره خر میخواهی

مرد مرزه

عزد مرزه همه کرکاه بود بستاند
گوبه خرزه اگر کوه بود بردارد

یک بدست است مرا خرزه دو سو کم یا بیش
خرم آن نفس که پای سیم خر دارد

وحشت وحدت و شرکش نظر بر خیزد
هر که آیینه بروی تو برابر دارد

آن نه ابروی و نه طلعت که با حضار قلوب
آفتاب آنه نه نو لعل در آذر دارد

آگه از حال سیرین وی و اخلیل ریست
هر که مهتاب بکز باد بچنبر دارد

خرزه بر مرزه نه هرزه است اگر کشته دخیل
پیضه در بند چرا روی بران در دارد

آتش حکه اگر تیز شد ست باد انگار
ماهی خاکی ما آب سمندر دارد

کو از آن دیده نیکو نگه مهر پیر
هر که اندیشه از چشم بد احتر دارد

بر تر و خشک جهان از در خوشبای سپوز
تهره و شلیه کهی خشک و کهی تر دارد

احمد اوست بشوی از دهش کان دل
در ره آب خضر سد سکندر دارد

۱۲۸۳
تمام احمدا

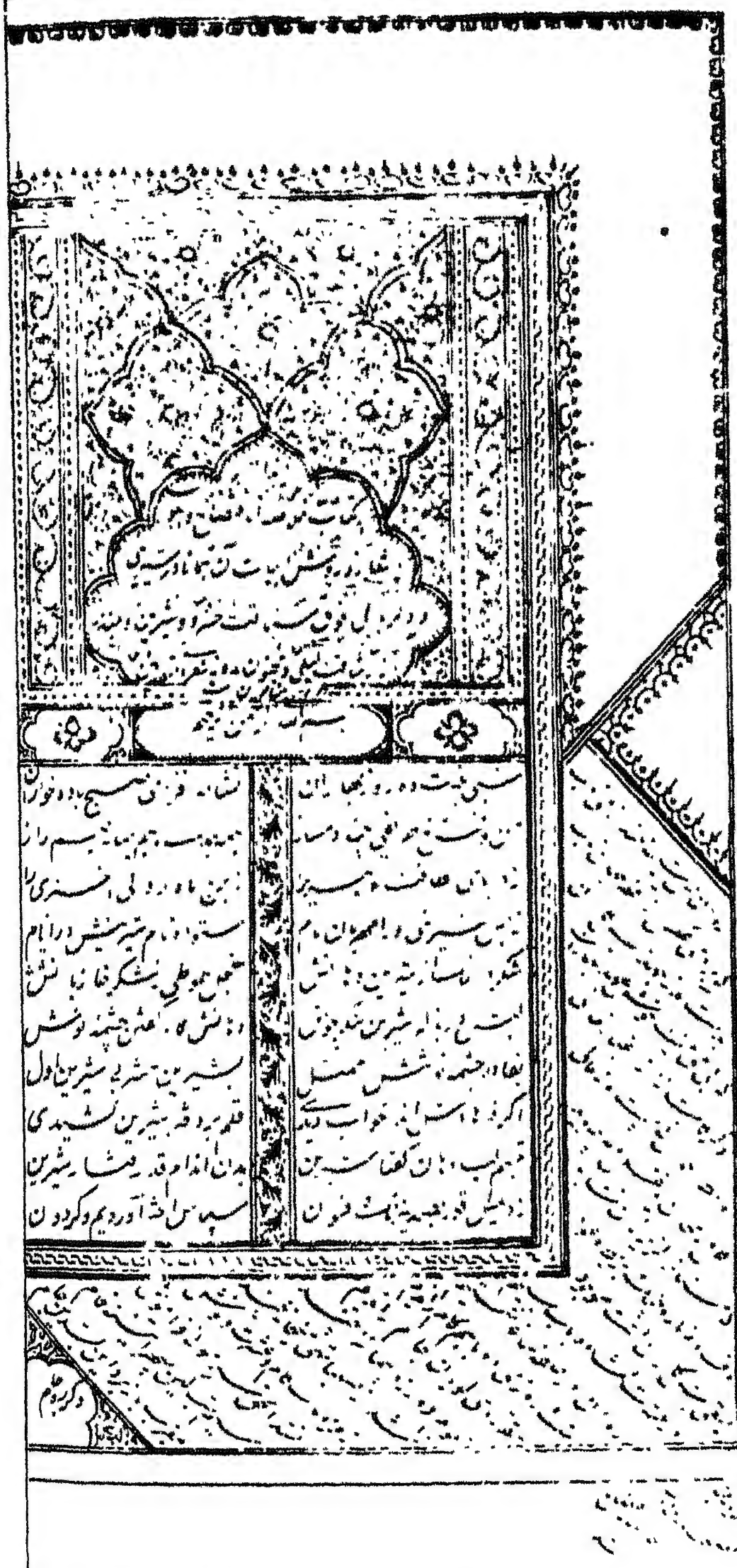

دگر ره جام و ساغر بر گرفتیم
زمانی بوسه که ساغر گرفتیم

زشب بگذشت چون پاسی و دیباش
من و یاری بدستور شب پیش

بیای خرد زان عیش خانه
که ایمن باد از آسیب زمانه

پس از بزمی مزاح و لهو و تقبیل
سوی آرامگه کردیم تحویل

مقرر شد بر آن پیمان و میثاق
که هنگامی که این هندوی زراق

نهد بر طاق خاور جام خورشید
جهان فرخ شود چون کاخ جمشید

فرو شوئیم چشم از سرمهٔ خواب
زنیم از چشمهٔ هش بر جبین آب

خزان زان محفل معهود کردیم
حریف جام و چنگ عود کردیم

بروی شاهد شیرین شمایل
فرو شوئیم زنگ مانده از دل

بدوران شراب ارغوانی
ز سر گیریم دور زندگانی

ازین غافل که اختر در کمین است
زمانه خصم و مهر و به کمین است

فلک در فکر کار ناتمام است
بجای باده خون دل بجام است

جهان چون غمزهٔ ساقی است خونریز
زمان چون چشم شاهد فتنه انگیز

بنا بر پاس پیمان شب دوش
طلوع صبحگاهان مست و مدهوش

دل آزرده تهی لب بر ترانه
نهادم پا براه از سطح خانه

حریف مهربان بوالقاسم راد
که کس چون او ندارد مهربان یاد

بزم اندر حریف جام و باده
نه مرده هر که را او جام داده

کسی کز دست او کرده قدح نوش
رسد زایوان چرخش نغمهٔ نوش

در آن محفل که او رامی بجام است
نگوید هر که عاقل می حرام است

چو یازد دست سوی آب گلگون
کند همچون بجامی خرقه مرهون

کند گر در حرم از دیر تحویل
حرم میخانه گردد جام قندیل

چو آن ناتوان شیر خواره
چو در گوش آمدش بانگ شیخون
که پستان آن بیوفا چیست
دو اسبه کام زن شهوی دالان
خمش باشد کز تاب می ناب
همانگه کز شود آن مست هشیار
قدم خیر آن سیاه سخت بازو
چنان بر فرق او زد نیم سوری
کنیزان دگر از پی قوی کوب
براو از چار جانب راه بسته
سرش صد جا ز زخم سنگ خسته
ندانم نیم جانی برده باشد
اگر زنده است کو فالش نکو باد
دو ساعت کوشش دادم در پس پی
چو از پیکار او آسوده گشتند
کنار زیره عبدالباقی کوز
بسا غرباده کلکرنگ میریخت
سیاهی زان حکایت آگه افتاد
چنانش نیم سوز آن آتش آلود
بکام وی بجای آب کلکون
ازان می کز نوشش در ساغر افتاد

که بودش زان میان از ما کناره
نهاد از محفل ما پای بیرون
بساط آرای این شور و فغان کیست
فغان برداشت کی برگشته حالان
غنوده خواجه شیرین رفته در خواب
شود بس فتنه خوابیده بیدار
که زیتون باز نشناسد ز مازو
که مسکین را نپکاند نپوزی
بسنگ و خشت و مشت و آجر و چوب
سراپا عضو عضوا و شکسته
مشلش چون کهنه تابوت شکسته
ویا در زیر پا ها مرده باشد
وگر میرد لمیرقد تیزه باد
نمیآمد صدای فس فس وی
چو برق لامع از دالان گذشتند
به بخت فرخ و اقبال فیروز
اساس رقص و ساز زنگ میریخت
سوی آن مست مسکینش ره افتاد
بسر زد کش برآمد بر فلک دود
دو پیدا از کاسه سر در قدح خون
برفتا زپای خیزد بر سر افتاد

چکویم با تو من زان سخت کینی | الهی روز بد هرگز نه بینی
برون آورد مسکین تن ز دلقش | نهاد از کاردانی پا بجلقش
پس آنگه نیم سوز عافیت سوز | بیالا بر دنا مردستم توز
چنان کو بید بر فرق سراو | که گفتا زکوی صیغن مادراو
عروسیت عزا گردید قاسم | رخت چون کهربا گردید قاسم
بزیره روزتای مادر سیه شد | بقول بچها کوزت کره شد
بزیره کشت گردون پیکناهت | شده سکوی زیره حجله گاهت
تو مادر از کجا و جنده بازی | بنا شد جنده بازی بچه بازی
حریف سفله میخواری نداند | کجا بوزینه بنجارے تواند
ترا شغل بنا کان شعر باف است | چه کارت با سرود و جام صاف است
بیا پیرون ببین آقای خودرا | حریف کاردان مولای خودرا
که تا گردنده مینای سپهر است | بدور افتاده جام ماه و مهر است
بهر عهدی نه اکنون چشم شیار | ندیده هم چو اورند قدح خوار
چه کونه کوچه کوچه دهنه دهنه | دو اسبه میگریزد پا برهنه
بجائے کو چنین دارد تحاشی | تو کوزدسته لقاشی که باشی
بکو مادر که عبد الباقیم کو | خمار غم قوی شد ساقیم کو
بنشستم حجله داماد وے | نرقصیدم بیزم شادی وے
کجا در خرمن وی کاو بسته | کجا یارب سراورا شکسته
کدامین خصم دارد قصد خونش | که تیها میزند بر توی کونش
شهیدا رکشت قاسم هیچ غم نیست | ندانم قصه آن لاتحم چیست
شنیدم باقے آن سبز خیل مستان | حریف حجره خدمتکار بستان

شعر باف
کسی را کو بیند که حرفت این است
شعر باف باشد و آن عبارت است
از زبان قشقه حیر از قتیل
خارا و فتا و نیز و دیپر
و الیجه و غیر آن
باشد

اصطلاح اهل کاشان
حرفهای بی معنی و زشت
لا یعنی و ژاژ و لا طائل
گویند

چنان بنواخت بر سر نیم سوزش
که یکدشنام از ثریا تا بانگ کورش

حکایت دردهانش خورد لبخت
از آن ره روح پاک او برون جست

نکو نے کز چه باقی را بپاکت کوز
سیه شد زاسمان نیلگون روز

یکی زان نیم سوزار زانکه مردے
بخور کر تو نزیدی اهل دردی

بمردی خدرستم بود باقے
که خود جان داد از کور چپاقی

تو کز ضرب سمندر دیده بودے
چه جای کو زبر خود دریده بودی

حریف جام باده آق با با
حریفانرا همه با با و ما ما

زغفلت خورده می در چار محفل
خود از بدمستی ایام غافل

بچرخ اندر سرش که همچو دولاب
کهی مانند بخت خویش در خواب

چنان بالا کشیده خر خروے
که نشنیدی چمانی شر شروی

بزانو کله می خورده او
بهم بر چشم صاحب مرده او

زبانک شیون باقی نالان
بخود باز آمدان کج گشته پالان

کمانش آنکه بانک چنگ ورود است
زمان زمش و کاه سرود است

روان آسیمه سر برخاست از جای
بلی مستان ندانندی سر از پای

چه داند صوت نی یا بانک گورا
چراغ این یا شعاع نیم سوزا

بچرخ افتاده همچون چرخ دولاب
همی لرزانده خود را هم چو سیماب

کهی خواند و کهی شکست تنگل
خراس آسا کهش در چرخ قنبل

که از در کل بدن چون سرزده مار
چماقی چون دم عقرب کره دار

بکف داخل شد و بر شمع لف کرد
روان برکاو سر خصمانه تف کرد

شرقے زد بروی غوزک وے
یکی دیگر یکی دیگر چپالی

روان بزغاله شدی وش بدیوار
فرو میجست و بر میجست ناچار

نظم یکی از نکته‌دان
که در میان مردان دادا
مردانگی نمیداد

مزخرف
بفتح هر دو خای معجمه سکون
دوم ای هذیان مهمل بمعنی خم شدن
و دولای کردیدن باشد
و طاق و پشته و ایوان را نیز
گویند و بضم هر دو خای معجمه
آواز و صدائی که سبب
کلوفشردن از کلو و خواب
کردن از سپنی آدمی برمی‌آید

اوزن
از اکراکوینده از پاچادا

شبی آوردم آهو بر سر تیر
برون برد از کمند آهو چه یوزم
برادر جان برادر

بر و بالا نه تزویر
ندادم فرصتی کش در سپوزم
برادر جان برادر

بشاهد راست کردم ناف بر ناف
بگون تبنگ زنان گفتی بچوزم
برادر جان برادر

در یغ آن هر دو سرمست
که من استاد صنف پاره دوزم
برادر جان برادر

اگر صد ذی ذکر چون من زیایه
زر افشان کرد کز عرو کوزم
برادر جان برادر

شدی آن چار خایه
همی شد نور پرداز
بپرس از زرد و سوز بی بروزم
برادر جان برادر

ز کفش و کیوه روز سنگ باران
کمر تا غوزکم از نیم سوزان
ثوریا آسا فروزان

حکایت

شنیدم عارفی در صبحگاهی
چو باد صبحدم میشد براهی

که تا که کودکی از بامی افتاد
بگردن شیخ را چون دامی افتاد

سلامت زیستان آن کز بام شد پرد
ولی شکست حالی کردن مرد

به بستر تخته زد نالان و خسته
جگر خون عارف کردن شکسته

یکی پرسیدش احوال تو چونست
چه بودت تا چنین دل غرق خونست

بپاسخ گفت عارف کی برادر
چه باشد حال آن برگشته اختر

که افتاد دیگری از روزن او
بخواری بگذرد پس کردن او

تنم آن خورد کردن عارف زار
ز بام افتاده رندان قدح خوار

چار خایه معروف

که زنی شوهر خود را انبار انگه
دو خایه داد دشمن میدانش

و ایشغی هوجب و لنگر از نزدیک
تا روزی پکی از دوستان خویش

ما جرا را از زبان دوی برسرد
که از نیک من این کار را چاره

سازم در رفع این خیال از زن
کار پرداز برخاسته بدرخانه

سرد آمده ویرا طلب داشت از زن
پاسخ آورد که زنا بیمار رفته است

گفت وقت بازگشت بوی بازگو
که فلان چار خایه آمد و گفت فلان

شش خایه دو دکان فلان
هشت خایه منتظر شماست که تشریف

اورده باشاق بخانه فلان
نه خایه رفته که باید با ایشان

مشایعت جنازه فلان دو خایه
رویم زن از نیوشیدن

این سخنان هوش از سرش
پریدن و کوشش کز نشیدن

آمد هنگام بازگشت شوهر
سازمهائی و انداز بری آورد

تا آخر ایام زندگی صحبت ویرا
غنیمت میدانست

تو گر پاتا بگردون در نفیری
بزاری گفت و نالہ بگذاہم
مرا ہمسر گر نبودی قرقوری
اگر ہم زہر ماری خوردہ بیمون
مرا باشاہد و ساغر چہ بازار
منم از حلقہ دایم نمازان
کنیزیرا بدو آمد ترحم
بسان کالہ اش بر شانہ افکند
چو دزد جستہ از زندان چپ و راست
مذانستم سلامت رہ بدر برد

چرا باری بمرگ خود نمیری
بعجز این قرقر کردن کواہم
چو دیگر بادہ خواران عزّ عوری
بدر دبخت کوری مردہ بیمون
زجام و خندہ ام جاوید بیزار
خدا لعنت کند بر خندہ بازان
کہ رفت او را بدست مرحمت دم
بہ پرتابش برون از خانہ افکند
ہمی ہیجید و می افتاد و میخاست
وبا زان صد مہا در بیم رہ مرد

حکایت شیرین

چہ پرسی سرگذشت حال شیرین
در آن ساعت کہ در دہلیز خانہ
زہر سو خاست بانگ ہای ہولے
دو جادو شد ز خواب فتنہ بارش
چو شمشاد روان آراست قامت
برآمد از میان جامہ خواب
دمید از چشم جادو نیز افسون
معلق شد بدان سرداب زیرین
چنان آمد دوان سیمین ترک و دو
ز کلکون سرشکش پای در گل

نہ پرسند ہیچکس احوال شیرین
رحیب افتاد مسکین در میانہ
از آن ہنگامہ شیرین بر دبوئی
بہوش آمد دوست فتنہ سازش
ہمین کفشی کہ قایم شد قیامت
چو از ذیل افق مہر جہانتاب
پس آنگہ پا بہنہ از خانہ بیرون
سبک تر صد رہ از کلکون شیرین
کز او ماندی تبک شبدیز خسرو
ہزارش بی ستون غصہ بر دل

با و با ساعد سیمین فرو زد — کهی این زد طپانچه کاه اوزد
پس از برخی جهاد و جنگ و پیکار — سرو دست بلورین رفت از کار
نماند از خستگی نیروی جنبش — شد از خون جگر رخ لاله رنگش
چو با سگ در جوال افتاد آهو — بجز تسلیم نبود چاره او
بلی خوبان طریق کین ندانند — و گر دانند این آئین ندانند
شهنشاهان اقلیم نکوئی — کله داران ملک خوبروئی
در آن معرض که ساز جنگ سازند — بقانون و گر آئینک سازند
کمان گیرند از ابروی دلدار — زره پوشند از زلف زره وار
دهند از خیل مژگان عرض لشکر — کشند از غمزه خونریز خنجر
برازند تیر و کمان گر راز گویند — سخن ز ابرو و مژگان باز گویند
چو بر صید کسی آهنگ سازند — کمند از طرهٔ شبرنگ سازند
زنند از عشوهٔ پنهان شبیخون — روان سازند از تیغ نگه خون
سنان گیرند از خواب پدهٔ مژگان — جهان بر هم زنند از چشم فتان
چو یازند از نگاه شد خنجر — شود صد ملک دل افزون مسخر
کسی کاو را جمال دلفروز است — چه نسبت با جهادینم سوز است
بود فرهاد شیرین را هم آورد — که تا با وی کند در عرصه نادرد
بکار آن سیمه شیرین فرماند — بچهر از پرده دل اشک خون راند
لبش از تاب دل تنخاله برداشت — چو مرغ پر شکسته ناله برداشت
با لماس مژه پیجاده می سفت — بسوی میزبان میدید و می گفت
که ای پیمان گسل نامهربان یار — ز سودای کلت در سینه ام خار
فتادم من درین گرداب هایل — تو خوش آسوده بر دامان ساحل

کهی این زد طپانچه کاه اوزد — ز سرو دست بلورین رفشان کار
شد از خون جگر رخ لاله رنگش — بجز تسلیم نبود چارهٔ او
و گر دانند این آئین ندانند — کله داران ملک خوبروئی
بقانون و گر آئینک سازند — زره پوشند از زلف زره وار
کشند از غمزهٔ خونریز خنجر — سخن ز ابرو و مژگان باز گویند
کمند از طرهٔ شبرنگ سازند — روان سازند از تیغ نگه خون
جهان بر هم زنند از چشم فتان — شود صد ملک دل افزون مسخر
چه نسبت با جهادینم سوز است — که تا با وی کند در عرصه نادرد
بچهر از پردهٔ دل اشک خون راند — چو مرغ پر شکسته ناله برداشت
بسوی میزبان میدید و می گفت — ز سودای کلت در سینه ام خار
تو خوش آسوده بر دامان ساحل

حکایت

یکی بود طراری بس شوخ و شنگ
که رنگ از رخ مه بردی به رنگ
برآوردی از کهربا روی پرنگ
چو کردی ز شنگی بر آهن خدنگ

که ای اصل نشاط و دفع اندوه
زاندوه فراقت بر دلم کوه

بکام غیر گردد آخر امروز
بود خون جگر در ساغر امروز

فلک نظارهٔ خوار و بخت تیره
جهان ناساز کار و خصم خیره

بامیدان چاره بنود جز مدارا
نشاید شیشه زد بر سنگ خارا

اگرچه دوری از تو مرهم ریش
گذشتن نیست جز از بستی خویش

نه پیشم جز جدائی چاره کار
گزیری نیست در این چاره ناچار

درین سر دا به جای رستنی نیست
که خرافسانه مور و لکن نیست

صلاح آن بینم ای هوی شکین
که روزی چند چون فرهاد مسکین

کنم از صحبت شیرین کناره
کنم من سینه کرا و کند خاره

چو شیرین لابهای میزبان دید
بشیرین خنده گفتا ایجان شیرین

بنا شد دانم از این اضطرارت
گزیر از وصل شیرین اختیارت

گرت در دست بودی اختیاری
تو آن محکم وفا فرخنده یاری

که نگریدی ره هجران شیرین
همی تا بر لب آید جان شیرین

پس از برخی حکایت آن دو غمناک
دو ماتم دیدگان با چشم نمناک

جهان از آه دل پر دود کردند
خروشان یکدیگر بدرود کردند

برآمد آن غزال از حلقهٔ دام
چو مرغی دید صیاد از ره بام

روان افشاند چون بر سدره جبریل
سوی خلوتکهٔ خود بال تحویل

خداوند سرا دارای محفل
بکامی تلخ چون زهر هلاهل

بدانش کار بستا فسون گزیرا
رهاند از قید شیشه آن پریرا

زنان از ناصبوری سنگ بر دل
برون آمد از آن تاریک منزل

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی
کبود و تیره هر رنگی که خواهی

بهم بر دوخته آنشیخ سالوس
پر اکنده بر آن دستار منحوس

وجیه‌واری در آن کرباس نونه
درستی در تمامش نیم جو نه

کنا که دیده شبرنگ طرار
فتاد از گوشه بر شیخ دوستار

گمان کرد از خداوندان مال است
اقلاً میزرش ده طاقه شال است

بخود گفت ای بغفلت راه پیما
روی تا چند مسکین زیر و بالا

گرت باید غنیمت کام بسپر
ازین منديل صاحب مرده نگذر

گمندی باز کرد از دامن دلق
روانی شیخ را افکند بر حلق

بسر کرد زاهد بیچوخانه
فتاد از کله بخش عمامه

حریف راه زن چسبان و چالاک
ربود آن سهمگین دستار از خاک

دو اسبه کرد آغاز دویدن
چو وحشی اهوان کاه رمیدن

دلی خرم روانی فکر پرداز
کزین دستار نغز کنبد انباز

قبا و شال هر چیزی عجاله
کنم اما ده رخت میت ساله

که ناگه پرده دستار بگسیخت
ملون وصلها از روی فرسودگی رخت

برون شد باد استسقای منديل
تراز آمد تن فربهای منديل

مرقع کهنها بر خاک افتاد
نماند اندر کف بیچاره جز باد

سراسر کوشش مردک بیباک
بتلی مشت باد مرده و اشد

ازان منديل بخش پرخم و پیچ
نماندش غیر ناکامی بکف هیچ

منم آن بخت برگردیده طرار
که کارش رو ده شد از کهنه دستار

کشیدم از پی وحشی شکاری
بگرد بادیه روئین حصاری

چو شبهای فراوان کاندرین غم
نسودم تا سحر که دیده بر هم

چنان عیاث هم و اضطرابش
که صرصر باز نیماند از شتابش

من از پی میدوم بهر چاره
چه سود از جهد چون بد شد ستاره

کشی را گر قضا چشم گرند است
طربرانی اساس ریشخند است

چو سود از قی قی سوینه سن
چه سود از لک لک و لک پویه من

میان کوچه کم شد زان جوان پی
نمیدانم چه آمد بر سر وی

چو گشت از میزبان سر دار مایوس
با وخ آوخ و افسوس افسوس

عنان بارکی از خیم ره تافت
دو اسبه رخش سوی برزکه تاخت

اطاق روبرو را در شکستند
در و لاب را محور گسستند

سراسر برگ آلات طرب را
اساس عیش و رسم و ساز شب را

برآوردند از و لاب و پستو
همه حتی چراغ و مشک و پستو

میان صحن خانه چاک زدند
روان کردند بر بالای هم کود

دف و مزمار و چنگ و عود و نی را
قدح مینا پیاله خم می را

همه بر روی یکدیگر شکستند
تو گوئی بر دلم خنجر شکستند

روان شد در فرای خانه باده
تو گفتی نهری از کوثر گشاده

چو خاک طوار از خون سیاوش
همه صحن سرا شد بسدین جوش

دف و نقاره از شیرازه افتاد
نی و طنبور از آوازه افتاد

نه مینائی بجا ماند و نه ساغر
نه چندان می گران کامی شود تر

رسید از بسکه خالی شد زمی دن
چه بالوعه را می تا بکردن

من بیچاره از دور ایستاده
ز حیرت دیده عبرت کشاده

که ناگه خورد بر من از سپاهی
نگاه خیره چشم سیاهی

فغان برداشت کاین هم توی دو بود
گروه همکشانرا پیشرو بود

بضرب چنگ و دندان میدرندت | چه جای چنگ و دندان هنجوزندت
برادر جان ترا تاب کتک نیست | توان چوب و نیروی فلک نیست
باین اندام خشک و مشک لاغر | کجا خوردن توانی چوب برسر
اگر عقلت منم زنهار بسپر | چه پائی دیر تازو داست بگریز
غنیمت دان هنرنیست زین خطرگاه | بدست خود مینگن خویش در چاه
چو گردد این داستانم حلقه در گوش | شدم از شاهد و ساغر فراموش
پریدار چهره زین افسانه رنگم | دل آمد در طپیدن ذنگ دنگم
چه ترسو کشمیان شد بنگم از بس | برون شد شوق رقص و ذنگم از بس
چه پنهان از تو خیلی طبل خوردم | چه جای طبل خوردن صاف مردم
کسی بر ترس من شنعت نیارد | کتک خوردن بلی شوخی ندارد
چو آمد دل بحال او لم باز | مشوش هم چو کبک دیده شهباز
سیاهانرا هم آنجا فرض کردم | دو تا پای دگر هم قرض کردم
ازان پس کوچهای پیش بسته | که هرکس دیده پیش پش نشسته
دو اسبه کردم آغاز تک و پو | چو یوز افتاده در دنبال آهو
چو صید تیر خورده میدویدم | چو مرغ دام دیده میپریدم
زپیشم چشمی و چشمی ز دنبال | نه چه میدیدم اندر ره نه کودال
قضا را پیش راه آمد مغاکی | چو آبا رجهنم صعب ناکی
برون آورده از چاه آنقدر خاک | کزان سویش نمایان گشته افلاک
نمودی بر سر آنجاه خونخوار | بسان چرخ چاهی چرخ دوار
نه پنهانی روز بد لغزید پایم | دو دستی زد سپهر فتنه زایم
فرو رفتم بسان دلو پر آب | بچرخ انداخت چرخم همچو دولاب

ملک الشعرا

غنم بفرود و رنگ از چهره ام رفت
غراب از من بیاید زهره ام رفت

سرم در کردش آمد همچو چرخ خاب
فرو رفتم بخود مانند گرداب

چنان بارید مم اشک از دیده تر
که چه مرا آب غم بگذشت از سر

رگ و پی از رطوبت گشت سستم
دل و دست از حیات خویش شستم

بحکم خود مقادم در تک و تاز
بعقل خویش شعنت کردم آغاز

که ای بدعاقبت رند قدح نوش
چه مستان بی نصیب از دولت هوش

شدی پیرو نکردی ترک عادات
نرفتی جز ره کوی خرابات

ندیدی زابتدای عالم مهد
چه در سمنان چه کاشان تا بابل عهد

بچیدی با خرد کز آن شوری
ذلیل مرده سگ حالا چه طوری

بجب آخر بدم هوشیاران
چه افتی پشت کون باده خواران

صلاح آموز و زهد و علم و تقوی
نکردی تا ز جهل خویش رسوا

بپای خود درافتادی بچاهی
که از بیشش در بدر شد نیست راهی

حکایت

ستوریرا شنیدم ناگهانی
قضا لق کرد بغل زندگانی

دو اسبه بر زمین می سود کرده
بسجان کندن ستور کرک خورده

از آن سو نیز گرگی یوز تمثال
برد سوهان زده ساطور چنگال

که چون در قالب او بفشرد خون
ز خون او کند سرپنجه گلگون

فرس گفتای اسد مقهور چنگت
شتاب دل چرا باشد زین درنگت

نه بینم چون دگر روزان نشانت
بگو با کیست جان من حسابت

چو شیر گرسنه از خشم خندان
بپاسخ گرگ گفت از زیر دندان

درنگم زان بود ای نیم زنده
که چون هیچ حیاتت کشت کنده

کهم قرباغه‌ها میشد برپای — کهم آبی غفلتی میرفت از جای
کهی دولا دکاهی میشدم شق — کهی از بهول میخوردم معلق
کهی میدیدم اشکال خطرناک — که میکشتی زهیب زهره‌ام چاک
دمر کردی کهم سنگینی دلق — چنان کم رفتی آب ضربه در حلق
کهی خوردی سرم بر سقف کوزه — کهی پایم فرو رفتی بشوره
برآوردم پس از صد نامرادی — سر از حوض مصلای عمادی
سبک کردم از آن سنگین روئی تک — برون جستم ازین تاریک سیبک
زدم بر دوچو ابر نوبهاران — چکان آب از سرم چون ژاله باران
زخنده کرده غش هر کس که دیدم — چه خفتها که از مردم کشیدم
بسرعت کوچه کوچه کوی بر کوی — دویدم تا میان قوم قوقوی
چو دیدند این چنینم اهل خانه — بر آوردند سر از هر کرانه
بگردم جمع گردیدند حیران — تو گوئی ذوالجناح آمد ز میدان
یکی بر خاریم میزد دم سرد — یکی بر انبذالم خنده میکرد
ولی چون من شدم فارغ ز ریشش — مطنه چار ساعت رفتم از خویش
ازان اغما چو هوشی تازه کردم — خدارا شکر بی اندازه کردم
دراول استوار از پشت بستم — به پستو رفته در کنجی نشستم
نفس را چاق کردم از دویدن — دلم گردید فارغ از طپیدن
عوض کردم سراپا جامهٔ تر — بپوشیدم سراپا رخت دیگر
تقاضای طرب زد از دلم جوش — تکلفهای رنجم شد فراموش
بیاد آمد مرا عیش شبانه — کشیدم از سینه‌ام آتش زبانه
بگردون کرم رو کردم فغانرا — کشیدم تا بمجه اشک روانرا

گل آلوده با غر کردی اورا | لب از جام طرب تر کردی اورا
گدا دش دست بر سر شکر کوبان | شدی سوی وثاق خویش یوبان

پیرایه این نظم در افسوس و دریغ است

دریغ ان بزم جان افزای شیرین | دریغ ان غرو استغنای شیرین
خوش آن صوت مذرمای هویلا | خروش و جوش شیم شور لیلا
دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه | که میخواند آن سهی قد نیم خیزه
دریغ آن خاستن آه آن نشستن | دریغ آن کج شدن شکل شکستن
دریغ آن شق شدن وان چرخ دادن | دریغ آن خم شدن وان ایستادن
دریغ آن کوشت کوپیدن نشسته | دریغ آن غمزهای جسته جسته
دریغ ان با حریفان پیله وی | دریغ آن جان فزا غر نیله وی
دریغ آن پاک کردنها بهنگام | لب ساغر کشان از زشحه جام
دریغ آن دست بر آن زیر غبغب | دریغ آن بوسهای کوشه لب
دریغ آن با بهوی باده خواران | که خوردی کوب از آن رعد بهاران
دریغ آن رفتش از بزم سپروان | دریغ آن بازگشت چست موزون
دریغ آن پی سپردن نرم نرمش | دریغ آن سبز بجیب از فرط شرمش
دریغ آن جستن از جا بهر تعظیم | همه بر کس نهاده دست تسلیم
دریغ آن جان من بنشین شیرین | دریغ آن خوش سیاق آئین شیرین
دریغ آن باز از نو صف زدن ها | دریغ آن دف زدن وان کف زدنها
دریغ آن داستان بره بازی | بروی ناف شیرین اسب تازی
سماع نغمه بو بو دریغا | ازان همسکانه پستو دریغا
دریغ آن خنده سرشار ساقی | دریغ آن خوش ادا گفتار ساقی

که کرامت برد بر او چشم دل افروز — سیه سازد برادر فرهاد سان روز
چو من مگذار کرد دتیره روزش — نگه داری نما از نیم سوزش
دریغا آن سفارشهای دالان — ازان بیچاره کج کشته یالان
دریغ آن کشتن اگه از سحرگاه — زسرکار ما سردار کین خواه
دریغ آن بروتاق باشنجوان — دریغ آن کردش اخرد گرگون
دریغا آن زمان کز ترس لتمو — خرامان گشت شیرین سوی بستو
دریغ آن گاه خشم و گه تبسم — دریغ انگه خموشی گه تکلم
دریغا آن قبا پوشیدن وی — دریغا آن زکین جوشیدن وی
دریغا آن کله بر سر نهادن — دریغ آن زلف مشکین تابدادن
دریغا آن شال بستن بر میان تنگ — زدن بر بر میان مردانه خنجر
دریغ آن رفتن شیرین خرامش — دریغ آن لندلند کام کامش
دریغ آن خواندن از نیشوش افسون — دریغ آن تا حش از خانه بیرون
دریغ آن کشتن از پشت حیوله — دریغ آن کردن از بستش پیله
دریغ آن دستمال زرد کج بر — که بود از قندق و نقل و هلو پر
دریغ آن مشورتهای نه بخشه — دریغ آن خندهای وی بخشه
دریغ آن در شدن خصمان نخاع — همه بر کف چماق و تازیانه
دریغ آن سیر کردن خیره خیره — میان کنجه و دولاب و زیره
مگر جوید از شیرین نشان باز — کنند آن تیره زاغان صید شهباز
دریغ آن از کلک در هاشکستن — باجر تارک سرها شکستن
دریغ آن حمله ظالم کنیزان — که می شد دیو از وحشت گریزان
دریغ آن فرش برچیدن ز محفل — که این داغم نخواهد رفت از دل

خاتمه

در بیان آنکه تا از بخت فیروز
شب هجران بشیرون روز نیاید
مدار امید عهد نوبهاران
شود جوی چمن از لاله زاران
بجای چشمه سرو سیمبران
بجای چشم نرگس عنبر افشان
زنم چون غنچه خط و جعد کاکل
بسنبل امنه بجای یاسمین

لتمو
بزبان اهل کاشان عبارت
از نظر ولی نظر که از روی
نهایت بی ادبی و بی احتیاطی
واقع بر کسی شود نباشد
بنا بر آنکه بر سر این سخن
زنده هم از این روی
لتمو اول و لتمو
ثانی و دال ایکلمه
که در مقابل دوم
شامل از آنکه بندو
آلت شامل باشد
لخان کراف اول
و بعضی زنگنه
فرو غضب و غضب
وام با عمومی
لتمو
زنگنه
لتمو
لتمو
لتمو

محال است از خلاف وزکاران — که دیگر بار جمع آیند یاران
هم از این رشته عقد گسسته — بدست جهد کرد و باز بسته
کجا عمر گذشته آمدی باز — زنای کشته کس نشنید آواز
بطیبت داستانی ساز کردم — لآلی با خزف انباز کردم
بدکان اندرون شهد است و حنظل — نکال و نافه و چوبست و صندل
ز هر جنس آدمی آید بیازار — شود هر کس مطاعی آخر یار
کشادم این دکانرا از دو سودم — بهر در بر نهادم کالهٔ پر
درین سوق از سفیدی و سیاهی — بجز از من بهر نرخی که خواهی

اگر شوخی حریفی این مخمس نادر
وگر بقال طبعی این مثل کوبد
تمت کتاب خلاصة الامضاح
فی سنة ۱۲۸۳

پیوند نامه یاران دلسوز است بجان
ایضاً بجا فال
ارزاد فرستم
زهر

سکاله
یعنی جوال است و آن
ظرفی است که از پشم و مو
بافند
بالکسر مالی و حلال
شدن و دوش طبعی
نمودن و مزاج آدمی و
ادرار و اخراج بول

زهی کمیتی بدیدارت گلستان
گلستانم گلستان
شقایق چهره و مشکین طره سنبل
دهان غنچه رخان گل
ترنجش غبغب و سیمین ذقن سیب
بدن نسرین عرق طیب
پیاله ناف و می لب نغمه گفتار
مزه بوسه شکربار
متوز گرمش این آه جگرسوز
بهارین چهره نوروز
چمن یابد ز آب خورمی باغبان ناز
مژده سایه انداز

گلستانی برازبهشاد بستان
گلستانم گلستان
هزارش مرغک دلداده دستان
گلستانم گلستان
سخن برچشم نرگس نارپستان
گلستانم گلستان
زسرتاپا تفرج گاه مستان
گلستانم گلستان
وزاو دورآه سروسمن رستان
گلستانم گلستان
شجرقد برگ ناخن شاخ دستان
گلستانم گلستان

بنجر شاد قدت وان لب وخال
سال بیار اندره وسال
نزوید سرو وعناب پستان
گلستانم گلستان

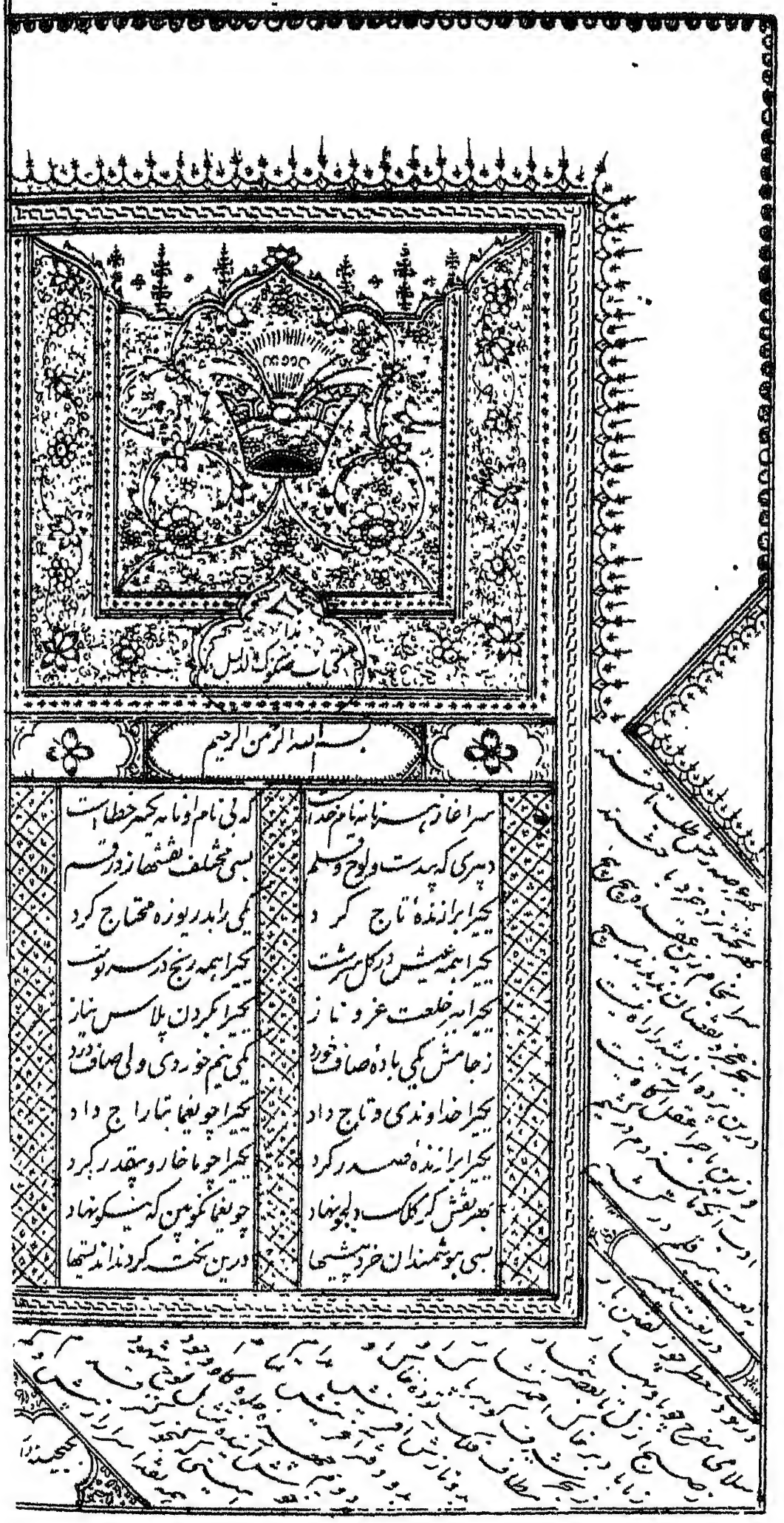
هذا کتاب صکوک ابلیس

بسم الله الرحمن الرحیم

سر اغاز هر نامه نام خدا — که نی نام او نامه یکسر خطاست
دبیری که بندست و لوح و قلم — بسی مختلف نقشها زد رقم
یکی را برانده تاج کرد — یکی را بدریوزه محتاج کرد
یکی را همه عیش در کل سرشت — یکی را همه رنج در سر نوشت
یکی را بر خلعت عز و ناز — یکی را بگردن پلاس نیاز
ز جامش یکی باده صاف خورد — یکی نیم خوردی ولی صاف درد
یکی را خداوندی و تاج داد — یکی را چو یغما بتاراج داد
یکی را برانده صد در کرد — یکی را چو ما خار و بیقدر کرد
بصر بقش کرکاک دلپسند — چو یغما نگوئی که نیکو نهاد
بسی هوشمندان خرد پیشها — درین نکته کردند اندیشها

کتاب
صکوک ابلیس من تالیفات
افصح الشعرا المعاصرین
میرزا ابو الحسن جندقی المتخلص
بیغما مولف کل کتاب جاضره
سید قبر روضه خوان حوالی
که برادر زن میرزا بزرگ نوری
وزیر ذوالفقار خان سردار
ودر اواخر حال وزیر نواب مستطاب
امجد والابها، الدوله بهمن میرزا
بود نگارش روضه است و منشا
تالیف این کتاب آن شد که
کتابی از نهاز کاشان بمصحح سید
مزبور بجهة میرزا بزرگ مذکور فرستاد
کوتاه براز ساند و مذاق و همچنین قلمدان
از مال یغما سید قبر بتقبال و
شاهچه بندی دریافت و خزا
سته لدات خویش ساخت بنا
علیهذا یغما او را رستم السادات
لقب کرد و سید قبر از این لقب
برآشفت و متغیر گشت یغما این
کتاب را که ظاهر مدح و باطن
ذم است بدلال چند
منظوم نمود تا بوی
فرستاد

بگنجینه دار ضمیرش سپرد — وکیل مهمات خویشش شمرد
تعالی الله این شوکت و پایه چیست — جز آنذات والا باین پایه کیست

در مدح حضرت امیر

وزان پس لآلی ثنای شگرف — که از جان طراود نثار بحر ژرف
نثار ره دست پروردگار — حصار نبی صاحب ذوالفقار
علی آنکه تا حکمتش ضم نشد — بروح الفت خاک آدم نشد
علی ناخدای محیط یقین — علی لنگر آسمان و زمین
علی بهترین نقش کلک ازل — علی پرتو آفتاب ازل
علی آنکه میرود بدار نشستین — غبار درش طرهٔ حورعین
زمین ساکن حکم والای او — فلک سایه از جنبش رای او
بنیرم اندرش مهر مهد خدم — برزم اندرش ماه طوق علم
زمین چارطاقی ز ایوان او — فلک گردبادی ز جولان او
اگر صبح بی رای او دم زند — مدار شب و روز برهم زند
پناه امم رهنمای سبل — پس از پاک یزدان خداوند کل
ز ذاتش نظام حدوث و قدم — بدستش زمام وجود و عدم
خطا گر ز یزدان جدا دانمش — خطای دگر کز خدا خوانمش
مصور چو تمثال او زد رقم — بدان خوش قلم ماند جف القلم
وزان بعد بر آل اطهار او — که پاکیزه خلقند و پاکیزه خو
همه چون علی پیشوای یقین — همه چون علی وارث ملک دین
همه چون علی فارغ از آب و خاک — همه چون علی نور یزدان پاک
همه چون علی پیشوای امم — همه چون علی مست جام قدم

سال اوس
بروزن ناقوس مردم
عرب زمان ظاهر شد
و فریب دهنده و مکار
و محیل و دروغگوی و فریبنده
باشد و بعربی شیطان
خوانند

زراف
بروزن حرف نیلوفر نوعی از جانوران
خوارزم و دریاها شود و خوش آن
و دندان و استخوان او
و دفع کردن و بازداشتن
و دفع کردن بدوا و بعربی زرافه
گویند

زمام
بکسر اول مهار شتر باشد
گویند عربی است

حف القلم
کنایه است از توقف قلم در بیان
خود بعد از آنکه هر صاحب فهمی
که قدم بوادی سخن گذاشته عدم
بیهوده باشد و چون دانا نگاه عدم
آورده باشد و بر پرتو معنی او
آنگه نموده باشد و بیرنگی سخن
را دریافته باشد من بیش ازین
چه گویم زان قلم زان قلم تبس
تر نکردن گردد علم

قوله

پدر یافت زین ماجرا آگهی
بتعیین مقام بروجه صحیح آنست
که چون میرزا بزرگ آگاه گردید
که زی پرسش در خطه نورکار
آموزگاری و دانش اندوزی
دی همواره بر یاد آنگارش دراز
دامان مرغزار اچشم سپارد و کوه
گذارا آورد که اکنون شایان
آنجا از دار بخلاوه نسایان
نور رشته پرسش میرزا ابدالت را
اورده در طهران بدست آورد
دانش واندوخته پیشکار
بنداید یغما بنور روان کرده
ویرا دریافته و در جوانی
طهران آورده مام و چاکرد و بحر
پرستاران دست نارد انی
و سرکردانی و نافرمانی دور از
کرده یغما در پاچه پشتی نارد انی
ایشان و تمام اهل نور این
چند شعر را در مقام گذارش
زی جایگاه نگارش
در آورده

پراکنده سکان آن سرزمین
پراکنده کوار نیارو همین

پری وار خود را برآراسته
ولی دیو از ایشان امان خواسته

همه غول هیئت همه سگ زبان
همه زشت طینت همه کژ زبان

همه از نصیحت پراکنده گوش
به پیکار یغما بتر با بدوش

کهی بانگ خیزد که پیمار شد
پی کار خود رو که از کار شد

شبی همچو عمر بخیلان دراز
جهان تیره از سیه ریشه ساز

ز هر گوشه ابر دریا فشان
چو صیت کف دست آهن کشان

ولی این دهد قطره آن کیل کیل
ولی این چکد رشحه آن سیل سیل

ز رفتار آن قوم نشناس خو
بدیوار کردم ز سوراس رو

سراپا بدریای اندیشه غرق
سرشکم چو باران و آهم چو برق

که یارب چو من خوار و بد روز کیست
شب قدر را کس بدین روز نیست

بسی رفت تا من درین بوم و بر
بامر خداوند احسان سیر

بانجام شغلی کمر بسته ام
پی نظم کاری نظر بسته ام

بشر صورتان شیاطین سیر
که در جلوه بنگیندو در پرده زیر

بهر لحظه بازیچه سر کنند
چو ابلیس تلبیس دیگر کنند

بامید اخذ دو دینار سیم
فراموششان کشته حق قدیم

چنین قوم پرشنه را نوم به
سگ کوی گبران ازین قوم به

خلوصم پذیرفت از انسان خلل
فرو مانده ام همچو خر در وحل

بد انجای گیتی بجز کفتگوست
ندانم چو عذر آورم پیش دوست

نگویم ز دونان غلط ناسزاست
ز من غیر فرمان جانا خطاست

درین عصه بودم که وحی ضمیر
بگوش دل آهسته گفتا مگیر

بیام

بحر اول بروزن حسام

بمعنی خلاف شمشیر است

و میان ووسط تیغ و غیر

تیغ نیز گویند هر چیز باشد

و بمعنی تعویذ هم هست و چو

بن خویش را نیز گفته اند و آن

چوبی است که بر زنگیان در وقت

شبیخون بر آن چسبند و زود

کنند تا کاوا آهن پیشتر زمین

فرو رود و زمین را شیار نکند

و خویش چوبی است که بر گردن

گاو و زراعت گذارند

سبز خط

بمعنی سبز خواهد است که گیاه

از آسمان باشد

ماهوی

نوب بمانع است که در زبان

کوهستان ماهور گویند

بمعنی مادر باشد گویا از ماده

گرفته شده و ماهوی و گیتی نما

و نام نقاشی بوده که شهرهٔ آفرینان

او بوده و بعضی گویند در زمان

بهرام شاه بوده و بعید نیست

که او هم از آن جمله باشد

ابن هر دو در شاه نامه بابل نقش

آورده

فلک چون تو فرزند نوع فرا
ز وصف تو شنیده کمتر نگشت
ازین گونه گر شرح گویم ترا
نماند شه دیر سخن گستر
نخواهد شدن کس بدین داستان
بروزان توی رستم سام لیث یله

رمان اول

اگر رفت رستم بمازندران
بسیج و کمند و گرز گران
پس از روزگاران بدو بیست سال
سیه گرد چون شام تیره هیون
نوی تیغ و گرز گران ساختن
نشستی بالای رخش بلند
بفرمود تا بارگی تاختن

داستان رفتن رستم بمازندران

بدشت اندر آمد یکی آبگیر
بفرمود تا خیمه زد نزد آب
بیامد بر شاه مازندران
بدو گفت کای نامور شهریار
بدشت اندر آمد یکی آبگیر
بفرمود تا خیمه زد نزد آب
بیامد بر شاه مازندران
بدو گفت کای نامور شهریار

ساقی نامه

بیاساقی آن تیغ ساغر بیار
چو تیغ از خیال خرد تیزتر
روان بر کفم کز همی دیدوار
بتدبیر کشور گشائی کنم
بلفظ متین معنی بلند
بقانون نوازم یکی سر گذشت
بسحر آفرین خانهٔ مانوی
بدفتر نگارم یکی داستان
ببرد دستی کلک نقش آفرین
ز چشم ملایک نهان مهد او
نه پی پرده چون لعبت آفتاب
بخز زلف نگرفته کس دامنش
دهمش از خط و خال معنی طراز
تحفه فرستم سوی بزم دوست
کز دست جم شد خداوند جام
چو تیغ از دم عشق خونریز تر
ز ملک سخن بر گشایم حصار
بتمهید گیتی خدائی کنم
بصوت خوش و لهجهٔ دلپسند
پر آوا کنم طاس این سبز طشت
دهم کاخ نظم سخن را نوی
کشم خامه بر دفتر باستان
کنم صورتی رشک نقش چین
مکن پرنیا لوده از تشهد او
فرو هشته بر چهره مشکین نقاب
نگردیده جز طرهٔ پیر اوش
نشانش در بود ج دیده باز
که این تحفه شایسته بزم اوست

خطاب بمین بوس سید قبشر

الا ای سپاهیک هنرمراد
کذر کن ولی بر طریق ادب
که ای از تو سادات را افتخار
ز نغمات کردر ستم تهماد
سخن گو ولی پاس دار ادب
بعهد تو اکراد را اعتبار

برهان چهارم

برهان دوم

اگر رفت رستم بهاماوران — به نیروی رخش و بگرز گران
برافراشت مردانه یال ببرد — در آن مرز رزم دلیرانه کرد
تو از یاری شیر پاک مادیان — سبکخاک ما و ندادی عنان
نه درع و نه شمشیر و نه گرز و خود — بدست اندرت جز عنانی نبود
به تنها در آن عرصه دل نوازد — همی تا حشی بر نشیب و فراز
بهر جا که نقش سم خیل بود — سبک رو بدان جانبت میل بود
چنان تا حشی مفلسانرا ز کین — که بدمست را شیخ خلوت نشین
نماندی در آن مرتع دل پسند — شی باقی از کاه و واز کوسفند
نه برفت آن ای تهمتن پشکوه — که بهمن ز بیم تو بگزیده کوه
ولی از جفای تو خرسندیت — کجا گرز تو هم چون دماوندیت
گذشت از نطاق فلک تاج تو — جهان گیر شد صیت تاراج تو
ز تو خنده بر مهر و مه خیرت — جگرها بخون رنگ از خنجرت
بگیتی ندیدم بلای چنین — ز گردون نیاید قضای چنین
مگو دست دستانم اندر نبرد — بنا شد تو آن کن که دستان نکرد

برهان سیم

شهتن اگر حسرت ملک تور — پس از رنج بسیار برد آخر بگور
تو نیز همت جنگ و ننگ شتاب — ز آغاز شب تا سر آفتاب
تمهید تسخیر ایوان کیف — فرو برده دندان بر آورده سیف
تکاور سمندت بزین اندر است — جهان را قضای عجب بر سر است
بر این بر زبالا و بازو و نام — نزاینده از دوده آل سام

نام پدر فریدون آبتین بود و نام مادر فرانک دختر جمشید و فریدون را بعضی از مورخان ابن آبتین گویند و بعضی ابن اثفیان و بعضی ابن اثفیان و آبتین را برادر خوانند و بعضی آبتین را پدر اثفیان گویند و اثفیان را پدر فریدون و بعضی فریدون را پسر آبتین گویند و اثفیان را برادر او و بعضی اثفیان را پدر آبتین و آبتین را پدر فریدون و بعضی فریدون را پسر اثفیان گویند و آبتین را برادر او و بعضی آبتین را پدر اثفیان و اثفیان را پدر فریدون و بعضی فریدون را پسر آبتین گویند و اثفیان

بفرمائی تا لطف بیحد کنند
یکایک بیچارگان رد کنند

مخندند دراقلیم بیهوده شور
معاش رعیت کرهش بزور

پسندیده بنود زهر مهتری
خصوص از تو کالا دیغمبری

کسی کز نژاد پیمبر بود
اگر عدل ورزد نکوتر بود

مرا آنشاه آسوده کامی حرام
که بنود از او خلق آسوده کام

همه گفتنم اما ترا چاره نیست
تا تشی بجز نفس اماره نیست

هوای سریر و سر و تاج و کوی
بجز ذوق یغما و تاراج کوی

فلک برمزاج تو این خو نشست
قضا در جبین تو این خط نوشت

نگویم برو دعوی تاج کن
سمندت روانست تاراج کن

سیه کوه مشتاق جولانگاه است
سر کاروان کوی چوگانگاه است

عنان ریز خورشید و شش بکینه
سحر که برابر سر کرد دنه

برو شو دلی داستانی بزن
پس آنگه ره کاروانی بزن

بتکین چه کوشی زمانها گذشت
تو در خوابی و کاروانها گذشت

زمانها خموش است هونی برزن
کسی نیست در عرصه کونی برزن

بحمد الله از یاران برزو توان
بهالت نیم نیم زنام آوران

مبر ظن که هم سنگ رستم نه
از او کر فزون نیستی کم نه

برهان چهارم

ستهتن اگر گشت برآشکبوس
منظفر نیروی کرکین وطوس

تو بی همت حمله در ملک ری
در ایوان دارای فرخنده پی

گر شی کمر بند میر سترگ
در آویختی هم چو آهو بگرگ

براو تهمت چشم کندن زدی
با صرار افزودی و تن زدی

بحث خانهٔ خلق غارت کنی | بخون مساکین طهارت کنی
منیکوم از مردم آزارم کن | زروی رسول خدا شرم کن
تو تیمه بروبیر معرج باش | گر گفت پیامبر تاراج باش
برسم نیا معدلت پیشه کن | زهسکانه محشر اندیشه کن
گر قسم جهان جمله یغمای تست | سر چرخ خاک کف پای تست
چو سود آنکه باقی و پاینده ایست | هشی را بفانی گرایندهٔ نیست
منه دل براین حجلهٔ دردو سیج | بفگن زن براین زال دشتر و غنج
سر افشان لبست تا کمی زرفشان | بدنیا و دین آستین برفشان
گشاد از موس جود ل تنگ چیست | بگل تر شصلح کن جنگ چیست
شوی چند دست خوش آرزو | همی محو در جلوهٔ زنگ و بو
برو خاک کوی خرابات باش | چو من محو در جلوهٔ ذات باش
بده هوشیاری و مستی طلب | می نیستی نوش و هستی طلب
بدر جیب جلباب و فرزانگی | سمر شو چو یغما بدیوانگی
دلت چند یغما تمنا کند | بهل حتم جانانت یغما کند
بجان مرده و انما مذ زدوست | که جان کمترین صید فتراک اوست
بپاکن دمی گوش در طبل خنک | یکی مستمع شو بآواز چنگ
ز خر چند خوانی توانی زدن | زنی تا یکی دست پانی زدن
مبین روی خود روی ساقی طلب | مخور خون خلق آب باقی طلب
گرو کن بدیر مغان جامه را | زمی سرخ کن سبز عمامه را
خداوندی از بنده پاینده باش | در نیستی کوب پاینده باش
نصیحت ز کار آگهان گوش کن | برو هر چه دانی فراموش کن

رجز خوان کهی و کهی خطبه کو	کهی طالب صلح و کهی جنگ جو
کهی خیمه بر سار ماتم زنی	کهی نغمه از زیر و از بم زنی
کهی ذاکر شاه خونین کفن	ز ظلمت کهی عالمی نوحه کن
بهر لحظه سیرنگ دیگر کنی	بسا لوس افسانه سر کنی
مهیا کنی صلح و جنگ دگر	خوری مال مردم بنیرنگ دگر
زهی خلق خوی فسون ساز تو	که کس مطلع نیست بر راز تو
اگر سیدی اینچنین جایه چیست	وگر ره زن این سبز عمامه چیست
برو طالب صلح یا جنگ باش	نفاق از دو رنگیست یکرنگ باش
سخن تر انیست هم بر زبان	باین مکر و فن نیست دستان زال

برهان ششم

اگر خود رستم قوی پنجه گرگ	بیال یلی ملک ایران و ترک
تو با کاکلی چار تار و بریش	بسنگ سیه رسته کوی دلبش
خوری مال وقف بی ترس و بیم	زهی شربت صاف و طبع سلیم
تو کز ملک و مال خدا کنده زی	عجب گر بمخلوق رحم آوری
اگر خواهی اثبات این شد روا	ز من بشنوای شیخک شاه دلق
همان قلعچه کت در او منزلست	همان صرح خوش کت نکو محفلست
همان مزرع نیو مینو ساط	کزان حاصلت نیست جز انبساط
خود انصاف ده مال اوقاف نیست	اگر نیست کو نی ز انصاف نیست
کسی جز تو در زیر این سبز سقف	نیالوده سر پنجه از مال وقف
بیازد در این عرصه آب و گل	ندیدم چو تو شوخ سر هم دل
نه در قید خالق نه در بند خلق	نهان کرده زنار ها زیر دلق

بکسر اول و ثانی مجهول بروزن ریو بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلاور و بهادر باشد و بمعنی ناوردان هم آمده است

بکسر اول و ضم ثانی و تشدید نون بمعنی آزاد اصیل باشد که بعربی قرشی خوانند

بضم اول و ضم ثانی بمعنی مصلح است که بفتح اول و ثانی نصف و درست آدمی و حیوانات دیگر و هر چیز که در یک رسته باشد همچو دندان و دکان و خانه و رسم و امثال آن و چویرا بر گویند که در زیر آن غلطکها راست کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله که از گاه جدا شده باشد

بگردانند

ز آه شب و ناله صبحدم
چو شاهان برآرای طبل و علم

سپاهی فراهم کن از آه و سوز
چو خسپان پراکندگان مهر توز

ز خوان ادب نان داد تو میق جوی
بپای طلب راه تحقیق پوی

مدد جوز کاووس بخت ازل
بنه پای بر رخش جهد و عمل

بتد پر دانش در چاره زن
شبیخون برین ترک خون خواره زن

ز خونش دم تیغ را غازه کن
وزین نام کیستی پرآوازه کن

ترا جد فرخنده شیر خدا
برازنده افسر لافتی

بنالید اگر حصن خیبر گرفت
چنین خنک را خنک اگر گرفت

تو هم گر بکوبی ازآن دود
بکیش نیاکان برآسوده

بدست آینگو نهادی چنین
کمر چست کن در جهادی چنین

مباش ایمن از مکر و نیرنگ او
که مشکل بود رستن از چنگ او

ز دستان این زال کز جان ببرد
تو کی جان بری کی که دستان نبرد

وگر نه نبرد یک دانا بدست
پسندیده کی باشد اهریمنست

که بیهوده تاراج مردم کنی
متاع کسان نام خود کم کنی

بروز خجسته گاه رزم و قبول
مدانم چگونی بجواب رسول

بغارت بری مال بیچاره خلق
که شیرین ده و نگین گیتی خلق

کسی ز آب این دو جمله لب تر نکرد
که عمری ز غم خاک بر سر نکرد

وبالست پیرایه ملک و مال
قناعت بود دولت بی زوال

اگر مرد راهی قناعت گزین
چو یغما بگنج قناعت نشین

ز نیک و بد عالم آزاد باش
ز هر چ آید از جمله غم شاد باش

گر افزایش قسمت از زور نیست
ترا عزل تقدیر مقدور نیست

ثور

ضم اول و سکون نائی وزای بمعنی باخ و ناراج است و نام شهری نا نزدیک بهراة و آن شهر در عهد قدما آباد بوده و بعضی گویند شهری بوده است نزدیک بکوزنو اکنون خراب است و جمع کثیره در آورده و کشته و حاصل گفته اند نیز گویند و معنی کشتن واندوختن و دوختن و جستن هم هست و امر بکشید الخ واندوختن و حاصل کردن و دادن مول باشد یعنی جمع کن و بکش و برآور و ادا

غازه

گلگونه را گویند که زنان از نرخ طلب و زر فروش خواهان آن زینت داده و بعضی گویند آن سرخی است که بر روی مالند تا گلگون شود

محره

کهکشان است بروزن اندوهگین مخفف کاهکشان است و آن سفیدی باشد که شبها بطرز راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارهاست که بهم آب و گویند که تقدیر آن سیصد و شصت هزار و پانصد کوکب صغیر بحساب آلات رصدی ناصر خوش یافتند

چو شب همچو خاک ختن مشک بیز
چو شب همچو زلف بتان عطر ریز

چو شب تیره چون بخت سرکشته ام
چو شب تا چون روز برگشته ام

وثاق از پر اکنده پرده چشه
بنظم سخن مجمعی ساخته

ز طینت کهی قصه میساختم
کهی نزد وحدت همی باختم

حکایت کهی از خرابات بود
شکایت دمی از مناجات بود

کهی بخته از رند رفتی و جام
که از زهد و سالوس شیخ جام

که از کعبه رفتی سخن که ز دیر
کهی از سکون داستان که ز سیر

کهی قصه طره کشتی طراز
کهی محفل از خال و خط عطر ساز

کهی بحث از زلف عشوه بود
کهی قصه از جعد مرغول بود

کهی داشت مجلس ز طلعت طراز
کهی قصه ناز بود و نیاز

ز مژه شد از چشم که باز بود
کهی ذکر مژگان غماز بود

که از قصه تیغ زن ابروان
چو تیر از مژه تیر گشتی زبان

کهی وجد از نکته حال بود
کهی صحبت از نقطه خال بود

کهی ز لعل و دهان و سخن
شکر ریختی بر سر انجمن

کهی گفتگوی ذقن میگذشت
وز آن آب از دهن میگذشت

کهی از بیاض گریبان سخن
همی رفت و روشن شدی انجمن

که از قامت و جلوه افسانها
ربا کرده ز بخیر دیوانها

تو که گاه پیدا و گاهی نهان
دلی پر ز آتش شی در عذاب

از آن محفل نغز خوش گوشه جو
چو پیر زنا کرده لاحول گو

چو سالوس کیشان پوشیده دلق
بخلق سبحه از پی صید خلق

تنیدم برا آستانه شوق شید
که تا بر کنی جانه عمر مزید

از آن شیخ طامات پیکان بود
که بر دوش دل کوه ویران بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

چو بشکست طامات پیکان بود
از آن کوه ویران گران کاه بود

لبی رخت وکالا زستان وصیف — بر درزه روزه ز ایوان کیف
همه سال محصول قشلاق خاک — کند نقل انبار خود بار بار
زضیقی و شتوی املاک وقف — برد خرمن غله ما سبز سقف
شکفت ار ببرزک آورد درخسان — وجود قلمدان و جلد کتاب
ولی این حدیثای پسندیده هوش — یقین کامدستت نه جائی بکوش
که آب ار چه بگقطره باران بود — بنعم خانه ثمور طوفان بود
مرا زشت و زیبا متاعی که بود — ز تو مرد تر پهلوانی ربود
دگر دوست را از کثیر و قلیل — متاعی که بود از خفیف و ثقیل
ز پیما یکی ثلث آن هرچ شد — بتدریج ثلث دگر خرج شد
قلیلی که ماند امین از دست برد — یکایک بدفتر نگارم که خورد
یکی زن بمزدیست احمد بنام — که آسودگی با دبروی حرام
با فسون برد سیم و زر سطل سطل — شبی روز روغن کشد طل طل
از اینها چو آن زن غرض کیج کاو — دل آسوده کرد کند قصد کاو
فروشد بآن کش متاع و زر است — اگرچه گران جان ارزان خراست
اگر کوسفندیست حمد برد — شاجش قرمساق دیگر برد
یکی از کشاکش خوی دل یکی با ست برد — زن قاسمک آنچه میخواست برد
قرون زانچه احمد ببرقت گرفت — جیب منافق برشوت گرفت
بدستش سرانجام چیزی نماند — درین سفره نقش بشیزی نماند
جوی خرج کرد خلی افزون تر است — نماند اگر گنج باد آور است
غرض کلبه او آن دلپذیر — بعینه بود مسجد بی حصیر
تو بیچاره افتاده دنبال او — که پشک منم وارث مال او

پیمان اول

زیارت روشنا قوت بخشون کری
نصیب آن دیده و دیده اشک بار
سبز زن کاکا رفتوان از نظر
سبز زن بار بر بست و بر زد زور
سبز زن خضر بر بست و بر زد زور
سبز زن بار بر بست و بر زد زور
سبز زن بار بر بست و بر زد زور
سبز زن بار

راهنگر
با کاف فارسی بر وزن
دانشور مطرب و
خنیاگر و سازنده
و نوازنده را
گویند

دشنه
بفتح اول بر وزن
تشنه نوعی از
خنجر است که پشت
مردم لاغر میباشد

ـه مهر شد شمع ایوان تو
زحل نیز بندوی دربان تو

ستود ساقی محفلت مشتری
بنیرمت کند زهره رامشگری

بخیل تو بهرام کمتر خدم
عطارد دبیری مرصع قلم

مدار شب و روز رام تو شد
ثری تا ثریا بکام تو شد

چه سودت که سست است بنیان عمر
نهایت پذیرست دوران عمر

نهاده است بنیاد هستی بر آب
خرابست حصن جهان خراب

ازین شط کسی آب راحت نخورد
وزین عرصه کس کوی دولت نبرد

طرب میست در دور دنیای چرخ
نه می بلکه خونست صهبای چرخ

اگر زهره اش دستمایه بود
چو دیدم بیرنگ سازنا تمام نبود

طلسمی است این عالم هیچ هیچ
بجز وهم مطلق دراو هیچ هیچ

خنک آنکه زین بی حقیقت طلسم
بتا پید روی و برآورد اسم

نه چون ما و تو محو پندار ماند
باین نقش باطل کرفتار ماند

ملمع دوم

بسوم رسولی فرستاده
پیامی زچشم خودت داده

مترسانم ازبال و پرزو ملی
زالماس کون دشته زلفی

زهی قصه باطل زهی فکر خام
که کسترده در ره بادد ام

ترا جلوه کاه همه دروست
بغیر وزکوه و دما وند بود

که برخوان یغما شبیخون زدند
زغارتگران پرس تا چون زدند

زمایه مرا خانه پرداختند
تو فارغ که کار مرا ساختند

بهار مرا آب و رنگی نماند
کسی را بمن سازجنگی نماند

کر فتم تو نی هم چو باد وزان
چه برکت بود از درخت خزان

درین تکته کمتر نیم خلاف
بیا یزد که عاری بود از گزاف

ولیکن نه از خلق نیکوی تست
نگویم جز از مهربان خوی تست

مرا نام یغما تو یغما طلب
بمن مهربانیت بنود عجب

بیا ترک سالوسی و شید کن
دل ما بمهر و وفا صید کن

که بر مرغ هشیار صیاد چیست
نهد دانه تا مهربانی نخست

بر و جان من کسب اخلاق کن
درین دام تسخیر آفاق کن

نه بینی که آن نیک صیاد من
طرب پرور جان ناشاد من

بتردستی دانه و دام مهر
ز تخت زمین تا بفوق سپهر

درین ره منم کمترین صید او
که آزادیم هست خرقبضه او

کرم پرکشاید و گر پر کند
وگر دانه بخشد و گر سر کند

ازان دام میل رهایم نیست
بدام در آستانیم نیست

چمن عیش خیزست و گلشن تزه
گلستان لطیف است و بستان فزه

ولی هست چون قید من کام دوست
بدانها نه پردازم از دام دوست

بسی دام کش رنج و آزارها
بود خوشتر از عیش گلزارها

گرت این چنین دانه هست و دام
بیفکن که گشتست جهان جمله رام

وگرنه چو یغما سر خویش گیر
طریقی که عادت بیش گیر

خاتمه کتاب در معذرت از رستم السادات

سخن گرچه بر وفق عادت نرفت
ولی بر خلاف ارادت نرفت

بهر لفظ دلکش که بگماشتم
درین نامه پاس ادب داشتم

ز فتح سخن تا بجستم کلام
بنزدم بنا مردیست هیچ ام

سراسر ستودم بمردانگیست
همه وا نمودم بفرزانگیست

خواست

هو المولی الشریف نماح المعین
الحمد لله الذی کاف الاشفل
الخزی الخلق بیتا
الصلوة والسلام علی سید الثقلین
وعلی آله الطاهرین
اما بعد فقال
الدرکاف الاشفل
الخزی الخلق بیتا
الصلوة والسلام علی سید الثقلین
وعلی آله الطاهرین
اما بعد فقال

مهر نیک بد کاید اندر نظر
بحر قول احباب چیزد کر

نشوید غبار از دل دوستان
زباران بود خندهٔ بوستان

بود تا دمی کینها نیم
نه یوسف که یعقوب نذا نیم

ز زندان و اندوه و بند کران
بد شر نکاریدم این داستان

چو مقصود من شادی طبع اوست
طبیعت کن از طبع با طبع دوست

سراپا بود محض شوخی و لاغ
که از آنروش تازه کردد دماغ

بایزد مرا روی پرخاش نیست
بطینت دراز خوی خاش نیست

خصوص آنکه با خون تو فرخ دوست
که رایت پسندیده خلقت نکوست

اجل تا بخیر د کریبان من
نیابد خلل رکن پیمان من

بعهدی که دادم بدست تو دست
همه عهد یاران دیکر شکست

بخاک عزیزان که تا زنده ام
سکان ترا کمترین بنده ام

بسماعیل قربانی راه تست
نسا از کنیزان خرکاه تست

اکر خشک زاهد نه تر شو
ازاین نیک شوخی مکدر مشو

بالفاظ این نسخهٔ دلپسند
که درج است در وی اشارات چند

تحسین نعم دوست چاره
پس آنکه بسوزانش پاره کن

تمت بعون الملک الجلیل
فی سنة ۱۲۸۳

الحمد لله الذی کاف الاشفل
الخزی الخلق بیتا
الصلوة والسلام علی سید الثقلین
وعلی آله الطاهرین
اما بعد فقال
الدرکاف الاشفل
الخزی الخلق بیتا
الصلوة والسلام علی سید الثقلین
وعلی آله الطاهرین
اما بعد فقال

نگارش رفته از حضرت یغما جواستم میرزا ابراهیم دستان که یکی از زادگان ایشان است این مراسله را نگاشته از خندق فرستاد

حاجی رضا نامی خندقی پابانکی که یکی از کون خران هفتاد و دو ملت بود و در ریش کاوی مجموعهٔ صد هزار عیب و علت و قتی در خندق باسرکار یغما را از هدایت میراند و بسنت عرفای این دوره بتقلید نیاکان و اجتهاد خویش درس ارشاد میخواند ترغیب سیر که فرمود چون ارباب خارش و حکه با آن چس نفسها که پیشه پیشین اجداد بزرگوارش بود خار زبان شیر کرد و کاوش و اصرار از حد برد با هزار تا بیم شنفش کیش زیاد کفش از دست ننهاد و از ان کفت مفت و ژاژ روان سفت زبان باز نچید و دهن برنبست سرکار یغما فرمود بلی سیر کعبه و طوف آن قبله پایهٔ رستگاریست و مورث آمرزگاری ولی مرا از آن قوم تازی که دیده ام و شنیده ام هراسی در دل است و بدین سبب دست در نمک بر سر و پای شتاب در کل زیرا که آدمی را کفت و کزار نا چار است و هر کس را همزبانی نخته دان و سخن سنج در کار مرا با آنان زبان کفش نیست و کوش شنفش نه چنانچه مرا شناخت لفظ تازی نشاید از آنان نیز پرداخت فرهنک پارسی بنماید شعر ما و زاهد زبان آشنائی نیست باهم او نمیداند عراق من نمیکویم حجازی حاجی را سمند سرو سرائی کرمتر افتاد و از آن پاسخ دلپذیر و کفت نفس چین نرم نیاید زبان لغت برکشاد که این سخن را از چون تو دانشمندی شنیدن بس کفت است و جای هزار کزند و کرفت زیرا که چون من بی زبان هیچ ندانزا در اندک زمانی رسم و راه تازی بدست افتاد و صید زبان بازی و لغت پردازی درشت تو نیز اکر از انیکونه راه تعلم سپاری را زنکلم بدست آری

بانشل خانم حرارت آب ضرور
خواندی الا ما شاء الله یعنی
او را از دیک بفرستی الا یعنی
آبی خواهد یعنی پیاپی
آقاب بدین لفظ و تاب

من التشنا المرور یعنی
که این بنده از تشنکی میمیرد
چرا یعنی
ولکن لا تستوزون هزار
من لا یحضره الفقیه کتاب
نقطاب
حاضر فی شد و بالفور
من سالت یعنی
الاب توزون الف با الاسانا
ازاب توزون اسا
روح پدرش شاد
و السلام

هیون

بفتح اول بروزن زبون
بمعنی شتر باشد مطلقا و بعربی
بعیر خوانند و بعضی گویند
هیون شتر جوانه است و بعضی
شتر بزرگ را گویند و هر جانور
بزرگ را نیز گفته اند و اسب را
هم هیون خوانند

نوحه سینه زنی

نه از تمار ریخ آزار تمنای تن آسانی
نه از آسیب این بدا میدم دستکار یها

نه پندد تا چنین روزی در بغداد بست بر دی
در آن روزت که سر غلطان بود جان سپار یها

چو زال از سوک رستم بر نگردان یا متت گیرد
زهم در فرات ارفوت شد اسفندیار یها

میرسد خشک لب از شط فرات اکبر من
سیلابی بکن ای چشمه چشم تر من

نوجوان اکبر من

نوجوان اکبر من

کیستی از نیل غرا ساخت سیه معجر من

کیست عمر تو تا این خم فیروزه نمون
لعلی آورد بخون

نوجوان اکبر من

تا ابد داغ تو ای زاده آزاده نهاد
از ازل کاش نمیزاد مرا نادر من

شوان بر دز باد

نوجوان اکبر من

تا ز نشست ستم خصم خدنگ افگن تو
سخت پرویزن غم خاک غزا بر سر من

شد ز شبگ تن تو

نوجوان اکبر من

کرد تا لطمه باد اجل ای نخل جوان
ریخت از شاخ حیات همه برگ و بر من

باغ عمر تو خزان

نوجوان اکبر من

دولت سوک تو ام ای شه اقلیم بها
سینه طبل است و علم آه و الم لشکر من

خسروی کرد عطا

نوجوان اکبر من

چرخ کز داغ غمت سوخت برآتش جگرم
کاش بر باد دهد تو ده خاکستر من

تا بدا مانت رسم

نوجوان اکبر من

تا تهی جام بقایت ز مدارد مه و مهر
ساخت لبریز ز خوناب جگر ساغر من

دور مینای سپهر

نوجوان اکبر من

تا نه روی تو ای بدر عرب شمس عراق
تیره شد روز پدر کشت سیه اختر من

خورد آسیب محاق

نوجوان اکبر من

تن شاهی که فراز فلکش پایی هست
خفته بر خاک رهست
صد بزرگ اسیری چه دهم گر نهم
چه دهم گر ندهم
کو دکان بسته ز بخرو زنان خشته بند
دختران در بکمند
دل چه پیداد اعادی چه نهم گر ننهم
چه نهم گر ننهم
هر قدم زهمه و یکر خه خورم گر نخورم
چه خورم گر نخورم
میل در دیده ازین غم چه کشم گر نکشم
چکشم گر نکشم
والی هیچ بهار اکه درین فیل رهی است
سر صاحب کلهی است

خاک با چرخ برابر چه کنم گر نکنم
چکنم گر نکنم
کردن آماده چه کبر چکنم گر نکنم
چکنم گر نکنم
التجا جانب مادر چه کنم گر نکنم
چکنم گر نکنم
صبر بر غارت لشکر چکنم گر نکنم
چکنم گر نکنم
هر نفس نالهٔ دیگر چکنم گر نکنم
چکنم گر نکنم
نیل ازین عارضه در بر چه کنم گر نکنم
چکنم گر نکنم
خاکپای تو اشش افسر چکنم گر نکنم
چکنم گر نکنم

نوحه سینه زنی

دشت پوشیده بسنم ور محشر افتاب — آفتاب — بازسر کش افتاب
ور ضیاحت آنگاه اشام دیگر افتاب — آفتاب — بازسر کش افتاب
سست ازین سخت ابتلا ذرا تا لاوست — هر چه هست — پا زراه از کار دست
شرم کن آخر نه از ذره کمتر افتاب — آفتاب — بازسر کش افتاب
زین دمیدن خواهد جاودان خاص و عام — صبح دم شام — صد قیامت را قیام
در هراس از افتاب روز محشر افتاب — آفتاب — بازسر کش سر افتاب

آه گر پیدولتان دین بدنیا باخته — تا حشه کشت کارش ساخته
پادشاه کشور دین خسرو دنیا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
آنکه اجزای زمین و آسمان بالا و پست — هرچه هست جزبدو صورت بست
در لگدکوب سپهرش خاک شد اعضا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
خاکیانرا دست برلب تا رود گردون بتاب — زالتهاب تا شود گیتی خراب
قدسیانرا آستین بر چشم خون پالا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
شهسواریرا که چرخ ادهم سرد انجم نستام — رخش کام ساکن آمد زخرام
اشهب کلگون مهر و مه جهان پیما دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
شاهبازاوج دولت را همایون مرغ جان — صعوه سان زاعتساف گرگسان
جاودانی آشیان در نکبه اعضا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
جامه برجسمی قبا کامد نبی را پیرهن — بی کفن چرخ گیستی را بتن
خلعت اکسون فسوس و کسوت دیبا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
مهر باکین ماه بی مهر اختر گیتی فروز — رحم سوز شب سیه تاریک روز
چرخ دشمن بخت وارون خصم بی پروا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
بنده وار آزاده قومی را که بندد از پناه — هرکه هست رحمت ایشان بخت
قید کین بر دست و بر بخرستم بر پا دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ
کشت چون یغمای ترکان ستم با تیغ و نی — جان وی درهوای ملک ری
ایمن از تاراج خوان هستی یغما دریغ — وا دریغ نصرت اعدا دریغ

نوحه سنبه زنی

محشری بپنجم عیان در هفت کشور آسمان — آسمان شرمی آخر آسمان
شام عاشور است این یا صبح محشر آسمان — آسمان شرمی آخر آسمان

زینقبت در کوشش باد آخرش کز آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

بانوان ستر عصمت را که آمد در فتحاب — برده دار — شخص عزت پرده دار

رخ گشاده پیری کشور یکشور آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

در بیابانی که ناید وحشی آنجا از التهاب — دل کباب — از پی یکجرعه آب

میبری صید هر مراپیکه نیز آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

ساقیان بزم کوثر را جگر از قحط آب — از التهاب — همچو بر آتش کباب

می نکردی آب با دست خاک بر سر آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

آنوان چین عزت پین بصید خواری آیی — خیز خیز — از مکان شیر گیر

چند گرکی شرمی از روی عظمت آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

ذره آهن دلت از آه یغما نرم نیست — شرم نیست — یکجوت آزرم نیست

شرمی آخر آسمان آزرمی آخر آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

نوحه سینه زنی

قاسم ای حسن حراب بر تو بتاه — حجاب عیش عروس از تو سیاه

در مکش باره سوی قربانگاه — چکند یکتن و یکدشت سپاه

بصف آرائی مژگان سوکند — بجگرکاوی پیکان سوکند

از زبان تا بپر سیه قسم
از گلو تا شیر شمشیر قسم

برگ میدان جدل بساز مکن — سوی ترکان جهان تاز مکن

برخود آغوش اجل باز مکن — سوک با سور من انباز مکن

بدل زود ملال تو قسم — بغم دیر زوال تو قسم

بتو و بوسه حوراسوکند — بمن و سیلی اعداسوکند

همچار

باچیم انجمد بروزن زنگار
بمعنی راه و روش و طریق
و طرز و قاعده و قانون
ولون شد و بمعنی چاره و راه
راست هم آمده است و بعضی
راه غیر چاره را گویند و لیکن
محاوره ی راه راست است که براه
رونده و بعضی از غیر چاره
براه رفتن را نمیدانند که
بچه تردیکی منزل بمنزل
براه رونده تا زوده تر بمنزل
برسند و بجز اول هم
آمده است

همچار

بمن و دامن پرخون سوگند
بتو و جبهه گلگون سوگند

راهی از مهر سوی یار انداز
رامش بزم بهنجار انداز
بتو و زنده رویی تو قسم

بازکش رخش سفر بار انداز
رزم با بهمن قاجار انداز
بمن و کشته کوی تو قسم

نوحه سینه

بمقامات سعادت سوگند
بسعادات شهادت سوگند

قاسم ای خانه خسر از تو خراب
روز شادیست نه هنگام شتاب
بتن پاره ی اکبر سوگند

زاتش داغ تو ام سینه کباب
مرو از صحبت ما روی متاب
بجگر سوزی اصغر سوگند

بسر میر علمدار قسم
بتن عابد بیمار قسم

ای عروس از تو نبستم بخدا
قسمت این بود که در دشت بلا
بمن و عرصه ناورد قسم

چکنم لیک بفرمان قضا
کرد دم بزم طرب کاخ عزا
بتو و کونه پر گرد قسم

بقضاهای خدائی سوگند
بقبحهای جدائی سوگند

برگ میدان بخدا ساز مکن
مویم از ماتم خود باز مکن
نسیه پوشی گیسو سوگند

تشنه لب سوی عدو تاز مکن
با غمم مونس و دمساز مکن
بکمانسازی ابرو سوگند

بسر کشته اصحاب قسم
بلب تشنه اجداب قسم

همچار

با چیم انجمد بروزن زنگار
بمعنی راه و روش و طریق
و طرز و قاعده و قانون
ولون شد و بمعنی چاره و راه
راست هم آمده است و بعضی
راه غیر چاره را گویند و لیکن
محاوره ی راه راست است که براه
رونده و بعضی از غیر چاره
براه رفتن را نمیدانند که
بچه تردیکی منزل بمنزل
براه رونده تا زوده تر بمنزل
برسند و بجز اول هم
آمده است

همچار

با چیم انجمد بروزن زنگار
بمعنی راه و روش و طریق
و طرز و قاعده و قانون
ولون شد و بمعنی چاره و راه
راست هم آمده است و بعضی
راه غیر چاره را گویند و لیکن
محاوره ی راه راست است که براه
رونده و بعضی از غیر چاره
براه رفتن را نمیدانند که
بچه تردیکی منزل بمنزل
برسند و بجز اول هم
آمده است

نهب با فتح

غنیمت و تاراج و
غارت است

مهر بحسن بجت سوگند
سخت کن ان بعهدت سوگند

روز محشر که زند صعوه بباز — شب را پایه بچهر بدبفراز
همه را چشم شفاعت بتو باز — بنظری جانب بیغما انداز
بتو و عفو الهی سوگند — بتو و سینه صد چاک قسم
بمن و نامه سیاهی سوگند — بمن و دیده نمناک قسم

فی المرثیه

سلخ ماه طرب و غره شهر الم است — نوبت ماتم خورشید کواکب حشم است
آسمان کرده بخون شسته دین سان بیضا — سپش اختر و طغرای هلالش قلم است
نرگس کردون بسرداشد چشمی جانه از انکه — قتل سبز عرب و ماتم شاه عجم است
تا قیامت اگر از چشمه خورشید و سهر — عوض اشک رود سیل سفق قام الم است
ناله شش جهت از غایله سوگ تو راست — قامت فلک از بار ملال تو خم است
دو جهان از سر جان گریه خیزد روا — در ره ماتم تو ترک سراول قسم است
عرشیان را همه از گرد الم تن تل خاک — فرشیان را همه از اشک عزا دیده نم است
بر همه اهل زمانه عیش و طرب سات — بر همه آل علی قسمت جور و ستم است
ناله بر کش ز دل امکان فغان تا بد است — خون فشان از مژه تا در مژه آثار نم است
از چنین خیره مدان نسمه ای کرک سپهر — میری سر بستم کز همه صید حرم است
هر دم نغمه که فرو نست بجهان از حساب — چون تو اش واسطه روز حساب چه غم است

فی المرثیه

ای زبی آب لبت چشمی مبیغاد شمر — وی ز تاب دلت آبی و صد حرخ شرر
سر تو بر تن نی ای همه را چاک بتن — تن تو بر سر خاک ای همه را خاک بسر

پورچاترا

پور بیمار ترا پای بزنجیر درون — دخت افکار ترا روی بروں از منجر
زین تحکم چه زنم گر نزنم دست برو — زین تهتک چه درم گر ندرم جامه بسر
پیکر چاک تو در آب همی ران لخت خشک — آتش جان تو بر باد ازان دیده تر
چه فروزم نفروزم همه کانون زروان — چه تراوم شراوم همه دریا زبصر
آل اطهار ترا بر سر معموره عبور — حرم عترت ادریس ویرانه سقر
چه زنم گر نزنم بر بشری سقف سپهر — چه برم گر نبرم تا نبرم خاک گذر
قایم جان وجهان حاقله کون ومکان — بر داز کون ومکان جان جهان رخت بدر
چکنم گر نکنم جان وجهان شیب و فراز — چکنم گر نکنم کون ومکان زیروزبر
تیغ بهمن بر و پهلوی تو تیره گذار — جان تغابن تن وسینه تو خاک سپر
زین لغا قل چه کنم گر نخشم دشنه بدل — زین تغابن چکنم گر نکنم خاک بسر

نوحه سنه زنی

شهسوار ملک دین از زین فیا دای آسمان — آسمان — از تو دادای آسمان
تا زین ساکن نکردی بر مرادای آسمان — آسمان — از تو دادای آسمان
آخر از باد مخالف صرصری دوزخ نسیم — بس عظیم — ساختی بی هیچ بیم
خاک ولادینی دادی بیدادای آسمان — آسمان — از تو دادای آسمان
خون کشادی از مژه بستی بصید تشویش وغم — ارستم — بال مرغان حرم
شرم باد شرم از زین بیدادای آسمان — آسمان — از تو دادای آسمان
خون چکید از چشم زهرا حشرت زیروزبر — سربسر — اشک خون از چشم تر
قطره قطره بر سجر بر رخ چکادای آسمان — آسمان — از تو دادای آسمان
عاقران ملک اسکاز از سیل قحط آب — باعتاب — خاندان کردی خراب
لطف کردی خانه ات آباد بادای آسمان — آسمان — از تو دادای آسمان

چکویم را نچه کردی ای سپهر غدر چون کردی
بنات النعش نیلی سلب ناقه عریان
محیط فضل را چون نقطه داخل زهی خارج
بس این آرام و جنبش این زمین ای آسمان تن
بخون افکندی اعقاب ولایت را بخون غلطی
همایون خرگهی کش حرم مهر و مه قباب آمد
کلوی تشنه آن سیراب کوثر بخته دین را
بخشتن آزمون کردی حیات آفرینش را
بداغ تشنه کامی لاله کلزار ایما نرا
زپشت زین بروی خاک خاکم بر سر از عدوان
همایون شهسوار ایرا نگون کردی نگون کردی
ترا خود در ستمکاری قیدگر از این فنون کردی

بت کردون زمین آسا کرفتار سکون کردی
زهی خجلت تو با نه محمل زرجاه چون کردی
فکندی در میان از مرکز رفعت برون کردی
تو کردی چون زمین ساکن چو کردون دودون کردی
هریم آل احمد را زبون کردی بون کردی
بخواری سر نگون کردی بخواری سر نگون کردی
غریق بحر خون کردی غریق بحر خون کردی
تقاص آفرینش را بخشتن آزمون کردی
چو کل خونین جگر کردی چو کل خونین درون کردی
همایون شهسوار ایرا نگون کردی نگون کردی
ترا خود در ستمکاری قیدگر از این فنون کردی

فی المرثیه

درین ماتم خلیل از دیده خون بارید آذر هم
شکفتی تا بدت پستی چو در خون دامن لعلت
بسوک فخر عالم از نبی جان و زنبی آدم
بکیتی آن تاجدار ملک دین تا انگبش خاتم
بخونش تا قبا شد لعلگون ستار کلناری
زتاب تشنگی تا شد سیه کون لعل سیرابش
چو فرق کوکب معراج از کین دو پیکر شد
چو لقد ساقی کوثر زبان از تشنگی خایند
مکافات این عمل را بر شاید وسعت کیتی

بداغ این ذبیح الله مسلمان سوخت کافرهم
کزین سوک آسمان افشاند خون از دیده اخضرهم
زافغان شش جهت ماتم سرا شد هفت کشورهم
زدست و فرق جم انگشتری افتاد و افسرهم
بباغ خلد زهرا جامه نیلی کرد مجمرهم
علی نعش و جامه مذر اشک یا قوتی پیکرهم
زتبر شکافت فرق صاحب تیغ دو پیکرهم
بکام انبیا تشنم خون کردند کوثرهم
چه جای وسعت کیتی که تنگ آمد محشرهم

ناوک بیداد بر حلقوم اصغر کشته راست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
همچو گل بر قامت قاسم قبا شد پیرهن — هم بتن — خلعت عیش کفن
غنچه آسا بر قد عباس سپر ابن قباست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
هم حسین شاه حجازی مانده در بحر عراق — از نفاق — در بحال احتراق
هم مخالف را بنای شادی از هر گونه راست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
از خزان کاستان وارث باغ فدک — نه فلک — پر شد از بانگ ملک
قامت گردون کج و در زیر بار غم دوتاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
دشمن دین متکی بر مسکای زرنگار — با وقار — شاه گردون اقتدار
بستر از خون بالش از گل خفته در خاک از چراست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
سرور کفار در تخت لوای صبح شام — شاد کام — با هزاران احترام
سرور دین را بزیر سایه شمشیر جاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
مرکدائی چند را در سایه دیهیم زر — جلوه کر — آری ای سپهر کج
خسروانرا سر برهنه سبزپوشک نیزهاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
در محافل نامحافظان در پس زرین حجاب — بی نقاب — دختران بو تراب
سر برهنه باتن عریان سوار ناقهاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
خارزار کفر خرم همچو خرم گلستان — صد فغان — از تقاضای زنان
کاشن اسلام از باد مخالف بی صفاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
شام غم بر شامیان بشوم رو صبح طرب — روز و شب — زین تظلم در عجب
صبح عیش آل احمد تیره چون شام عزاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک
کوفه از خون شهیدان شهر بندان سرور — از غرور — دست ارباب فجور
کربلا بر پیکران کربلا کرب و بلاست — کی روا است — سرنگون کردی فلک

نعره حیدری — چشمه کوثر همان خون سرشار است — خون هر سال بهار است
خون هر سال بهار است — خون هر سال بهار است
خون هر سال بهار است — خون هر سال بهار است
خون هر سال به

فوحه

همه زنالد از تو ام بگروه غ اف از فلک
از تو فریاد فلک

سال ها وشت ورز از تو تم نالد فلک
از تو فریاد فلک

صرصر قهر تو در مار بدار زال زیاد
آتشی بر تخت گودرز و
خاک او لاو تبر بهمن برباد فلک
از تو فریاد فلک

هوزی ابن بتهای غم و آتش زود
کاسل ابن زنه صحت و دارا فلک
از تو فریاد فلک

اشک و آه ارچه پیش سحاب مه و تیر
لیک در این زدو گیر
باز ناید بزمین گرچه همی نیم زمان
از فلک خط امان
گر همی ساخته بوالحسن از روی کهر
چه پنیره چه پسر
شوق مرگ شهدا قافله مضمار سپهل
قاید قتل دلیل
گر بسر وقت شهیدی زند از قهر قدم
منتظر تیغ ستم
خنجر کج همی از منحرف آرای سکون
جنبش آرا بی خون
خسته را که فلک خاک و خورش خون کرم
از جرامی بجرم
خلق تا خون خطا آمد و عمد این دو ستم
جمع کشیدند بهم
پرسش از قبل زاغ بکمان گر کس تیر
سوی سیمرغ دلیر
هر که را خوانی و جانی نه بجو راز در داد
چه همی کم چه زیاد
نقض کرد از در و به روشی عهد ادب
گرگ سگهای عرب

اشک آب شد و آه همی باد هوا ست
خون بدرمال بهاست
وز زمین بر بفلک گر همه خود تیر دعاست
خون بدرمال بهاست
ور همی تو خشه فاطمه چه افزود و چه کاست
خون بدرمال بهاست
مرگ در پیش و اجل از پی و غم از چپ و راست
خون بدرمال بهاست
پیکی از سوی عزیمی کند از تیره بلاست
خون بدرمال بهاست
داوری خواست شاید گر از نیزه راست
خون بدرمال بهاست
آب خون لقمه جگر فرش زمین درد و داست
خون بدرمال بهاست
کز این قتل که مستجمع عمد است و خطاست
خون بدرمال بهاست
نامه امن و امان دو خشه بر بال هماست
خون بدرمال بهاست
نه نثار از پی آن خون نه بر آن مال فداست
خون بدرمال بهاست
شیر مردان عجم روز هژبری و وفاست
خون بدرمال بهاست

صبر سندان

صبر سندان بچنین سخت بلا نشکیبوی
تو همان آهن و رویی

مرد و زن پیر و جوان دخت و پسر عید و امیر
کشته کشتد و اسیر

تشنه لب بقعه دل از خون بتین و اشک بنات
را ندی از نیل فرات

تشنگی سوختگی خسته دلی خون جگری
بیکسی دربدری

دل و دیده همه را تا ز حل از نخته کل
بی آن دیده و دل

مصطفی محو و علی مات و خدا تعزیه دار
روز محشر شب تار

وا لی از سینه و چشم آذر و نیسان آورد
تا زندان سر درد

شرمی آخر نه از خاره و فولاد فلک
از تو فریاد فلک

باشش و پنج تو چه هفت و چه هشتاد فلک
از تو فریاد فلک

سوی جیحون و ارس دجله بغداد فلک
از تو فریاد فلک

بر شی نیست روا این همه بیداد فلک
از تو فریاد فلک

جاودان عهد سر شک آمد و فریاد فلک
از تو فریاد فلک

از نستهای تو پیش که برم داد فلک
از تو فریاد فلک

آه زن اشک فشان بهمن و مرداد فلک
از تو فریاد فلک

نوحه

سوی مدینه الصبا اشد اکر عبور تو
گفت بگو بفاطمه زینب ناصبور تو

در بقیع بنجر خشه تو و بکر بلا
مال هبا و خون هدر باتن پاره پور تو

چون نرسانم از زمین آتش دل بر آسمان
شد با سیر هیر من رفت بخاک هور تو

وا نی اگر چکونه زد برق عطش بتشکان
شعله بر آسمان برد نا له ز خاک کور تو

سوخت سموم تشنکی برک بهار عیش من
خورد بمرگ تشنکان لطمه سوک سور تو

بگذری ار بکربلا شب نکری و روز ما
عیش نه ماتم آورد زنده مباد سرور تو

چون صید مجروح چون مرغ پر بر — افتاد زپای غلطید بر سر

آفاق را زیر پا فلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

گردون جفاجوی ستمگار — کیستی اهل سپهر زیجهان امان خوار
نرگبت یاری نرخصم زینها — رزم است ناکام قتل است ناچار

آفاق را زیر پا فلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

دام تعلق از جان کشاده — داغ احتیا بر دل نهاده
در خیل اعدا ثها ستاده — از بهر خیالی جز مرگ ساده

آفاق را زیر پا فلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

در طرف وادی آن صید بسته — از ناف تا حلق مجروح و خسته
صد قبضه تیغش بر دل نشسته — صد جبعه تیرش در تن شکسته

آفاق را زیر پا فلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

داغ عزیزان بر سینه ریش — بعد از شهیدان اماده خویش
تا اهل حرمش خاطر بتشویش — یک کام از پس یک کام از پیش

آفاق را زیر پا فلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

چون خشک لب است در خون اقامت — یعنی نخواهد دیگر سلامت
خواهد فداساخت جان بی غرامت — تا کیردش دست روز قیامت

آن کاعشای و حرمت و رضش بحق و اسلام — نی الشقاق از دوست نزد دشمن احترامی
پیکان تن گذاراست گر سوی او سفر ی — زو پس دل نشین است او را اگر پیامی
سلطان کم سپه را چون خیل جان سپاران — ایقوم اعتشادی امروز احتشامی
ورکار او نه لخت لخت ای تن مکرز جاجی — بر حال او نه نرم ایدل مکر رخامی
از تیب غفوه ساران سلطان خسروانرا — کار سپه از نظم افتوج شه نظامی
سگهای شام بی حصر شیر حجاز محصور — گرگان بیوی آهو در پاش اهتمامی
شاهان بی سپه را ای خیل اشقاقه — خونهای پاکنه را ای جمع اثقامی
ترسم شبانه روزی بر آفتاب بطحا — ای صبحدم درنگی ای شاکه دوامی
ای نینوا بستودم میدان خاصگانت — نی نی بدین قیامت تو رستخیز عامی
نیلت بدجله خونخوران ایفرات پاچند — بر قطیان جلالی بر سبطیان حرامی
در پای کشتگانت خون از دو رخ بغشان — ابری ز چشمه چشم در حلق تشنگامی
زابنای دین بجهان نام و نشان مراد — کفر است اگر بماند از مانشان و نامی
از دود و کلک یغما اضناف خشک و تر — آتش چو نی فتاد چه سخته چه خامی

نوحه

قصد هلاک کردند مقصود کن فکانرا — در سجده سر بریدند مسجود انس و جانرا
ای خاک خیره مکار بر شرزه شیر روباه — ای چرخ چیره مپسند بر بازماکیانرا
از اشک و آه حسرت باران و برقی انگیز — سیلاب ران زمین را گرداب کش زمانرا
با ذکر این مصیبت کش رنج دمبدم تو — بفکن بطاق نسیان طومار باستانرا
ریزند یک روش خون از دیده روزوشاب — تا لدروان هم او از سلطان و پاسبانرا
جان و دل اندرین سوگ کرتن زند زنانه — جان ربخ با دو دل را دل خسته با دو جانرا
بگشا ز چشمه چشم دریای خون درین غم — بسپر بسیل اندوه دلهای شادمانرا

نوحه

کز نجف دوا ندم شکوه خون خسروان
که بمدینه بود بد و بهشت نیب شکرم

آتش جوشن و سپر سوخت سلیب و جامه ام
سیلی خصم و چوب نی کشت ثقاب معجرم

ماتم کشتگان عمی نیب حرم غم دگر
کوفه مصیبت دگر شام عزای دیگرم

ساخت سپهر سبز پی خاک سیه بخون تنم
سرخ و فکند زرد رو کبوت نیل در برم

از لب خشک تشنگان اشک روان بوم و
زاتش داغ کشتگان آه دوان ما شرم

ماند بتاب تا بدخته شم بسوک تو
کلک مصیبت ازل تا چه نوشته بر سرم

زین همه آتش العجب دیر نکد اخت سنگدل
کو نه از آهن است و دروطنیت جان و پیکرم

با شرف غلامیت والی و خطبه نشهی
در دو جهان مفاخرت بس کت گدای این درم

نوحه

نوری کی در لطافت از سایه تن تبابش
کوکب فکند عریان پیکر در آفتابش

در پهنه بعد کشتن برنه پس از بریدن
سر رفت بر سیمرش تن سود بر ترابش

آن تن که خاک او عرش مال بیچیابان
بر فرق آسمان خاک و بین بحرفه اجتنابش

در تاب تشنه کامی و ز اشک تشنه کامان
چون ماهنهاد در خون از سر گذشت آبش

از خون جلوق ابطال بحری روان که در وی
افلاک کمترین موج انجم کمین حبابش

از برق آه اطفال شیب و فراز کهکشان
چون جان تشنگامان پیکر در التهابش

در محله کر عروسی داماد ی از تجستی
خاکش بدیده سرمه و ستان بخون خضابش

آن کشتن مزرع سور نامد نصیب مشتی
از خرمن مصیبت خروار ها نصابش

گردون کیسنه پرور در مهر این در بکمش
بدخواه مهر پرداخت بر کین این شتابش

آن سیل اشک خاک جاری تر از فراتش
این تیر آه بر چرخ پران تر از شهابش

گر محملی بسکستند در یکدگر ستونش
ور خیمه بر بدند بر یکدیگر طنابش

گر دختری بر بخچر کیو حفاظ کردن
ور مادری بچنبر کفها برخ نقابش

یعنی خود و ما و همه را عفو کنه خواه
مشکل که زدرگاه
بادست تهی باز شود سایل زینب
آه از دل زینب

نوحه

او همچو یوسف یکه زتو در چاه و کرب
همنا کم زدم کرک تو ای خسره بحر
زین دم کرک برآهوی حرم یوز متاز
هان وهان این دم شیر است ببازی مشمر
از دم کرک تو شیران خدا رو بحیید
از دم کرک تو سگهای هوا شیر شکر
هم بشیران جدل را دم کرکت دم شیر
هم غزالان حرم را دم شیرت سر خر
شرمی ای چرخ به بنگاه فنا کاه کزین
رحمی ای مهر بچه سار عدم راه سپر
باش تا شام ابد بر قدمی پیش منه
رو و تا روز قیامت نظری پس منگر
سهم بد خواه بس ایچرخ نهانسار کمان
تیرهٔ خصم بس ایمهر بپندار سپر

نوحه

دلم از زندگانی سخت سیره
بمیرم هرچه زودتر با زویره
زنا نزادل سرای درد و ماتم
تن مردان نشان تیغ و تیره
پسر در خون تپان دختر غزادار
برادر کشته و خواهر اسیره
بکام مادران سخت جگر خون
بحلق کودکان خوناب شیره
اسیر انرا بجای اشک و افغان
شرر در چشم و آتش در ضمیره
خروش تشنه کامان زیر و بالا
زخاک تیره تا چرخ اثیره
اگر بر سنجی آشوب قیامت
بسوک بینوا بالا و زیره
بره گریان سراری تا جوانی
بخون غلطان سپاهی تا میره
بدین ماتم چه سان باشم شکیبا
کجا زخمی چنین مرهم پزیره
ترا آنان که تن در خون کشیدند
الهی خاکشان با خود بگیره

میزند خنجر بخنجر عید پیش قربان نگر	آه آه کردش دوران نگر
هین ز خون کشتگان نسل شهر کان نگر	از سمک تا فرازنه فلک
هم ستم طوفان غم هین دجله طوفان نگر	آه آه کردش دوران نگر
راس پاک فارس میدان سالاری	بهر ری میزند با چوب نی
میر میدان هوس را کوی هین چوگان نگر	آه آه کردش دوران نگر
در بر و فرق علی جانی هم آغوش نثار	دلفگار خفته بر سنجاب خوار
نی نگر تیغ ستم هین تیر هین پیکان نگر	آه آه کردش دوران نگر
کرده دستانرا ز خون مخضوب هنر ارخنا	زا تبلا صهر شاه کربلا
چرخ نیلی رنگ را نیرنگ هین دستان نگر	آه آه کردش دوران نگر
در میان خاک و خون جسم و سر چندین تعب	تشنه لب بعد صد رنج و تعب
بی کفن دور از بدن افتاده هین غلطان نگر	آه آه کردش دوران نگر
از مژه روز سینه آنا نرا که ماهی تا بماه	از گناه برده بر ایشان پناه
شد بماهی رفت بر لاشک هین افغان نگر	آه آه کردش دوران نگر
سال و مه خفاش وش ستور هچون آفتاب	بی نقاب وحشران بو تراب
حرمتان آن نا هین عزت اعیان نگر	آه آه کردش دوران نگر
وه چه با عصمت عیون آوخ چه با عفت لبان	هر زمان از قضای آسمان
آن ز غم این از طرب گریان هین خندان نگر	آه آه کردش دوران نگر
بی حفاظی چند را عفت طرازی چند را	با نوا با دو صد رنج و عنا
ظلمت آسا نور وش پوشیده هین عریان نگر	آه آه کردش دوران نگر
اهل بیت مصطفی را داده در ویرانه جا	از جفا منعمان شام را
با غریبان حجاز اکرام هین احسان نگر	آه آه کردش دوران نگر

مه را که جهان کرد همه پر ماتم و شورا
او راست سزا

ترسم که ز اشراق تو تار و زقیامت
خورشید امامت

گشتم بفلک منطقه تیغ دو پیکر
هست از در زیور

اجرام فلک را که با عدد ستاره است
بس ذلت و خواری

تا عربده شوخی و مستی شود و کم
مشاطه ماتم

از شرم رخ صاحب شمشیر دو پیکر
در قلب دو لشکر

در منزل ترکش ز غم اصغر بی شیر
شد چله نشین تیر

از نصرت اعدا و شکست غم دین هم
شد پشت فلک خم

فارغ نبود بخت جوان و خرد پیر
از ناله شبگیر

در سنبل حوران ارم بضعه خاتم
چون مجلس ماتم

تا زنفست بجلد ای سینه خروشی
تا چند خموشی

گر بر کرده بتن کسوت ماتم زدگان نرا
کامشب شب قتل است

غارب شود اصبح نکند ارعنا نرا
کامشب شب قتل است

کفشانه پی نظم غرابسته میانرا
کامشب شب قتل است

بر ماه رسید پرده دری دست کتانرا
کامشب شب قتل است

از نیل غرا سوره دهد چشم بتانرا
کامشب شب قتل است

خنک است بخونریزی خود تیغ و سنانرا
کامشب شب قتل است

هم پیچ و خم غصه چوزه کرده کمانرا
کامشب شب قتل است

دل شک ترا از چشم زره کرده یلانرا
کامشب شب قتل است

یعنی که غرا فرض بود پیرو جوانرا
کامشب شب قتل است

پوشیده سیه ساحت فردوس جنانرا
کامشب شب قتل است

قانون نوائی بده ای نطق زبانرا
کامشب شب قتل است

ایبغ فغان در چین قلب لشکر
در ره جرس کن
جبریل امین طایر قدسی طلب کن
کامشب شب قتل است
تن خانه انداخته چون آب و آتش
چیزی بجهان آب و آتش
در خاک فکنده در دو چشم آب و آتش
کامشب شب قتل است
عیسی شده دیباج کبود آبی و آتش
ایبغ بخ
کامشب شب قتل است
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان
ای خیمه گران جان من ای جان سبکبار
زنی بهم بشکار
در ماتم تو مهر و مه و انجم و گردون
کامشب شب قتل است
کامشب که رباینده جان است بجز تو
ای جان جهان

پس از مرگ تو کیستی جاودانی	واویلا	واویلا صدواویلا
سیه پوشد بمرگ زندگانی	واویلا	واویلا صدواویلا
چرا چون چنگ خونشم کزا نام	واویلا	ترا در حجله کام
سرود نالهٔ شد صوت اغانی	واویلا	واویلا صدواویلا
اگر خود زعفرا نراخنده زاید	واویلا	چرا گریه فزاید
مرا دیدن بچهر زعفرانی	واویلا	واویلا صدواویلا
غمت زدای غمت ماتم جهانرا	واویلا	زمین و آسمانرا
صلای سوگ سوگ جاودانی	واویلا	واویلا صدواویلا
مرا بعد از تو سوری سوگ فرجام	واویلا	فراهم ساخت یام
سرایم با نوای نوحه خوانی	واویلا	واویلا صدواویلا
جبین دف سینه طبل افغان چغانه	واویلا	ره ماتم ترانه
خروشش غم سروش شادمانی	واویلا	واویلا صدواویلا
گر اشد خبر تو کشته خاک هامون	واویلا	کفن آغشته در خون
فنای عیش و بخت کامرانی	واویلا	واویلا صدواویلا
تو محمل بسته زین خونخواره منزل	واویلا	من از دنبال محمل
خروشان چون روان کاروانی	واویلا	واویلا صدواویلا
بغیر از جعد مشکین کیسوانت	واویلا	که از خون ارغوانت
کسی سنبل ندیده ارغوانی	واویلا	واویلا صدواویلا
گذشتا این تیر زهر آلوده پیکان	واویلا	مرا از جوشن جان
فغان ای آسمان زین شق گهانی	واویلا	واویلا صدواویلا
بهار هیبت از باد گستاخ	واویلا	فرو بارید از شاخ

صید مرغان حرم را سک سگالش زاغ مان — بی امان پویه آرا پر زنان
ایمنی بر شاخ آهو رحم بر بال هما است — کی روا است سنگون کردی فلک
گر امیری زان میان بر بست زینی میدان کم — داد سر جان هبا شد خون بها
ور اسیری حجله آراست عیش او عزا است — کی روا است سنگون کردی فلک
غالب و مغلوب آوردی بکار از کفر و دین — آن و این باهم فکندی قرعه
قاهر آن مقهور این بین الامان زان مرجا است — کی روا است سنگون کردی فلک
از سپاهی نرگش لب تشنگی تا شهریار — شعله سار کام کانون شرار
اشک بی آبی حواشی تا حرم را بحر راست — کی روا است سنگون کردی فلک
پایها از دست یاریهای عفت در کمند — جان نژند دل غمین تن مستمند
دستها از پای مردیهای جورت بر خدا است — کی روا است سنگون کردی فلک
از سر شک و آه یغما تا تش لب تشنگان — جاودان و انچه پیدا و نهان
ماجرای خاک و طوفان فتنه برق و کیا است — کی روا است سنگون کردی فلک

نوحه

آن خدیو چار بالش صد هفت ایوان چه شد — خسرو دنیا و دین سلطان انس و جان چه شد
ذوالجناح ای ذوالجناح
پرو ریدت سالها تا کش چنین پرورزید ریغ — پیوفا اسباس آنهمه احسان چه شد
ذوالجناح ای ذوالجناح
وا رهی از زیر و بتیغ — سود اشک آخر چه آمد حاصل افغان چه شد
چون بمیدان تاخت شها خیلها را رشک و فغان
ذوالجناح ای ذوالجناح
ساحتش از پی روان — بارکی دوش نبی عرش خدا میدان چه شد
شهسواری کامدش اندر یکو لانگاه کام
ذوالجناح ای ذوالجناح
ماه و هفته صبح و شام

اگر کتاب ترجیعات دان شامل است
بر چند ترجیع بند و ترکیب بند و غیره
که ترجیعی در آن تو به بهبود و گاهش نزل
گرفته است

بسم الله الرحمن الرحیم

ایدست وزارت از تو در پا — وی صدر صدارت از تو در وا
در محفل رازیا وه پیوند — در محضر حکم باده پیما
در تاخت چنانکه می ندانی — از خون تسلیم خوان یغما
با نصرت ما مخالف دوست — در کاوش ما معین اعدا
ما را شمری عدو و ریغ است — نشناختش از خدای حرما
ایذا نشناسی از محبت — با ذوق مکس چه که چه حلوا
در روسیهی و زرد کوشی — زلفجه تر از سپهر مینا
تر خوردن مال مات پرهیز — تر بردن عرض خلق پروا
که رونق این شکسته بر هم — که پردهٔ آن دریده عمدا
هم است کزین شغال شهری — سر کرک صفت نهیم بصحرا

طرز شیوه

وا
مخفف وای است و آن
کلمه ایست که مردم مریض
و بیمار در زمان شدت
مرض بآن ندا کنند و
گاهی در محفل تاسف خورند
کفهای دست بر هم زنند
و این کلمه را گویند

اعمال

طرزش همه سست و طور ناقص — قولش همه خام و فعل معیوب
فهرست بیاض بی‌کتابی — بر لوح جبین او است مکتوب
او از تن خویش بی‌نظام است — زان کشت حصار کیر و دز کوب
کیرش علم است و فاسقان تیپ — خایه دو کوسش عراده و توپ
میلویم اگر بفرق من سنگ — میکوبم اگر بفرق من چوب

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

از کار و لایتش خبر نیست — در حال رعیتش نظر نیست
زاشک و غم رفت و لاغر آزاد — الا بخیال سیم و زر نیست
چون برک محاکمت کند ساز — جز مال بها و خون پدر نیست
یکدوست بملک خسرو اورا — از دشمن من عزیزتر نیست
در خانه خصم ملک و دولت — خود شام بود اگر سحر نیست
در جهل و جنون بریش کاویش — هفتاد و دو ملت کون خر نیست
شهامت از او نه عالمی را — خون در دل و آب در جگر نیست
از زحمت اگر گریز کاهم — جز رحمت شاه داد گر نیست
سعی و لش کنم که جز بریدن — تدبیر درخت بی ثمر نیست
آن سینه که یال هو مقوس — جز در خور تیر چار پر نیست
او را نسزد و یاستا یراک — بر صدر علی ره عمر نیست
تا او بمقام این حکایت — در هر مجلس جز این سمر نیست

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

مثنوی

باده را کویند که هنگام
بام باده خواران بدان
شکیبی خمار و شیشه را
از خویش بپردازد

الحمد خدایرا که ماندیم بجا — بیچارچو مهره‌های مطروح
تا نقش تو بسته شد در آفاق — درهای بلا و درد مفتوح
توبست پیاله ساقی — تو مرد صبوحی و نبوح
کویند ز خاکیان مجرد — کز هیچ خبر بدین فرشته روح

کیر غنی و فقیر سمنان
برکوتاه زن وزیر سمنان

از صدمه آن زبان گستاخ — ای بر بدمم هزار سوراخ
چون دم دمدت بیال بندی — هیچم استاد سبز برآیدم شاخ
زاندوه حضور عیش سوزت — نرشاخ طرب بر من از کاخ
از تیز زبان تیزه ساعت — شک است مرا تمکن آخ
جز ما و سرای او که دیده است — یک دکه و صد هزار سلاخ
سمنان و وجود صرع زادش — پیوند کلام دیو با لاخ
نازش بکلاه مردی خویش — چون فخر به زنان نشاخ
از آن پدر این پسر عجب نیست — جز کز چه پزد چو معده طباخ
با بنده بپارسی و ترکی — ترکانه کشی چو شاه بر شاخ
هر ترک که پند آن سراید — نالمس مزاد و بوسه نفاخ
ایش البده کدن همه کور کور — آرد اد سکل و ریسه باخ باخ
در ذات همی بهلوی گفت — کویند زبان کشیده گستاخ

کیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن وزیر سمنان

نه زاهسالکش نشان نه ز جود — نه نشاء ضرنه ماخذ سود

از سخرهٔ اولیای شوکت — در دولت دیرپای قاجار
کز دید پس مرز سمنان — مجبور زمانه گشت محتار
او پیش آهنگ و شهر ش از پس — سر کرده بدین ترانه کهسار

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

هر جا سخن لب آور د باز — ز انجام طمع ببرد آغاز
ز اطناب مزخرفات کهش — افسانه شود قیامت ابناز
رمزی که پک اشاره کودک — بی حرف کند احاطه بر راز
پیر خرد از هزار تکریرش — معنی نکند ز حرف ممتاز
فهم سخن بهایم آری — حاصل نشود مگر با عجاز
از نیم سئوال هیچ پاسخ — تا صور بود فسانه پرداز
گر با لمشاش دهان بدوزند — از ثقبهٔ کونش خیزد آواز
با دل کوئی همیشه همدم — با چس نفسی همواره دمساز
از مار زبان جان گزایش — در مغز جرارهای اهواز
خاصه چو بهنه ریاست — باره ز جرآیدش سبکتاز
اطناب بخر کشد بجائی — کش منیت میسر آمدن باز
او کرم حدیث و در بایین صوت — خلق از ل و ابد بهم آواز

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

نه دولت شه نه دین کند پاس — نه سم سخط نه دهشت از باس
فعلش همه بر مدار خلق است — از سلسلهٔ بهیمه تا ناس

کبیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

او در تبر انه ریاست	وین ذکر تو انکر است و در روش
تا چند کشم نهفته و فاش	پیراهنی از این کمینه قماش
افسوس بود در ثمین کشور	بی هیچ هنر امیر او باش
در ک وی و راز ملک رانی	چشمه خورشید و چشم خفاش
عرضش نکرد حساب جو جو	گر تشنه ندیده بخشناش
چون چیر آید بمال مردم	کوئی که سگ اوفتاده در لاش
در معرض جنگ پیر مصلح	در سور صلح میر پرخاش
دارائی مرد و کیچ مغرور	دستوری ملک و مذ قلاش
ضد کندم ری پیش آرش	ناید بشما ره دانه ماش
جبل است مشیر و صرع دستور	چون باز تکد بساط کنکاش
صد دیگ بچشه اخرد پز	خود خام کند بکاسه آش
او خوش که منم وزیر سمنان	از پیشی و پایه بر سران باش
وز سخره بزیر و بم سرایان	ترک و هند و عرب عزلباش

کبیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

نه لهجه نکوئه گفت مربوط	نه رای متین نه کار مضبوط
خود آن همه کوز کند از چیست	گر عقل و که تو نیست مخلوط
حرفت بزمین زنم که خوشتر	فرزند حرامزاده مسقوط
تو پشت بما چو زمرهٔ عاد	ما روی بتو چو امت لوط

کشیدند نگاه

کشیدن زکه تا بقراق | وز خیل خنیره تا بقلماق
در عقل سخیف و رای معوج | در طبع سقیم و سوء اخلاق
سک سیرتی اینچنین بدآئین | خرکردنی اینچنین قرمساق
نسکالد جز هوای غارت | نندیشد جز خیال شلتاق
در شیمت عدل و لطف راجل | در سیرت جور و عنف قبراق
عهدش همه سقف خالی از زر | قولش همه ژاژ کو زبرطاق
چه هستی او چه فسوهٔ نرم | چه سختی او چه بانگ خرباق
با تلخی او مجو حلاوت | از زهر مخواه ذوق تریاق
همخوابهٔ او بدرد محتاج | همصحبت او بمرگ مشتاق
از آن افق وفاق محروم | وقت است که سر بنهم در آفاق
زان عقل ضعیف و جهل فربه | او آزده برم بلاغر و چاق
تا عشق آید اندرین گفت | ارباب غنا و اهل املاق

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

ای رشته با تش تو از خاک | دو دل خاکیان بر افلاک
از گرد دم خوت خلق پران | زنبور صفت بما رضحاک
ارواح ز رنج زندکانیت | او تخشه مرک را بفتراک
زهری که در نشست در دل | زایل نکند هزار تریاک
روی از تو ترشی چو کون بهم در | دریاوه چنان که کس دهان چاک
هر گوشه بصفعت اربکاوند | شبان دکر بر آید از خاک
بابا دستیز من سپلت | شعله برق است و مشت خاشاک

ای خنزر آسمان برو با ل
ای بیشرف شاه آبنوسان
ای از زیخ سنج و بخت و تمکین
تا زانو غنج و غنج و غمزان
تا زانو غنج و غنج و غمزان
در اول لطف تو نیرزد
از محضر اولیای دولت
در دولت امور و احوال
امثال وزیر کم عقل فرومایه
پیش از تو بسی بکرد و دندان
کوتاه نظر دراز اقبال
چشم امثل که جاودان کور
بال بپرونک را بسنجل
بک تک برنج کلاغ نخلت
یوم است وصعوه دل نخسپال
در مرز زمن اکنی از بی
کاو کفته خدنو بهمن
او فلس چو پک همی و مشقال
این نغمه نمرده ناطق و لال
بر کون زن وزیر سمنان
در جهل فرون و از خرد کم
دریا بغراب و در همه زم
ازیاده

گر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

ازیاوه دراز کرده دام	خفقان اجل ببندد دم
با هستی این خبیث شیطان	سگ بیند و دمان آدم
نیک و بد ملک تا تو دستوری	چون عقل و که تو رفت و درهم
حلق و رخت از لقا و الفا	سوراخ ملال و شخته غم
آدم آید برای او لال	ابلیس آید ز روی او رم
خود سیر نگردد ار شود پر	دریا بحباب و چه شبنم
نیش سخنش نکاهد کونش	در ساغر لب لعاب اژدهم
گر نیست عناصر تو کشیند	سودا زاید مزاج بلغم
صد بار قماش نام و ناموس	پیشش چو یکی جوال شلغم
جز آن رخ سور سوز کشیند	یک جلوه و صد هزار ماتم
شها شهانه من بدین صوت	کین است سرود هر که عالم

گر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

کجی بجنون و جهل معجون	کولی بگزاف و خلف مرهون
تو اسن نیاد و همت کم	بالای بلند و فطرت دون
چه کارش بحرک شوند ملک	خو کرده لیف فرت و صابون
بر هیچ دری خطاب دستور	کاو است و اشارت فریدون
با کاو چنین مدار ملکی	خر راست همی لقب فلاطون
در اخذ و عمل گسسته افسار	در نظم و نسق شکسته قانون
وقت است کزین گدای بخشند	در محضر خسرو همایون
هستکانه داد و دا و ویرا	فریاد برم باوج گردون

منع منت ار نفشرد نائی | آفاق کنی پک نواله
از خانه برون سکی و بازار | در جامه درون کهی و کاله
یک وار دوازتو شصت صادر | یک صادر واز تو صد حواله
صد کاخ کنی به بیم دینار | صد شاخ بری پک چغاله
دلها نشود زخون تهی دور | تا پر نکند ترا پیاله
کر پیع سجود آدم ابلیس | کردار در سر کشی اقاله
زان بود که داشت پاک صلصال | در صلب چو تو خری سلاله
ای شغل ملازم از تو فریاد | وی کار رعیت از تو ناله
وصف تو چون تو بی کتابی | کی درج شود پک رساله
او سرد سر اکه من وزیرم | من کرم نوا بدین مقاله

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن وزیر سمنان

کوتاه فکنده عقل والا | در معرض آن دراز بالا
چه ازدهنش فضول یاوه | چه ضرطه زکون فضله بالا
سرفه نکند تمیز از کوز | تهلیل نداند از تلالا
با مشرب او چه ذم چه تحسین | در ذوق جعل چه که چه آلا
سوقی اگر از خری برآرند | او تاجر و نقل او ست کالا
بر مال یتیم چنگ فرسود | در خون اسیر دامن آلا
زو در نفتند دور و نزدیک | زو جان نبرند پست و بالا
من بند رضای او نکردم | از قول نعم کرفته تا لا
سک را نشود کلیم چوپان | خر را نشود مسیح لالا

بسم الله الرحمن الرحیم

شد بدان دست و ریش بند خدا — که بعالم کشید کند خدا
نقش بند فضای اردستان — بست نقش سرای اردستان
نوبت اختیار باقی پست — شد بلند از فضای اردستان
شکر حق کز نشیب غبار نمک — گشت مینا طلای اردستان
خویشتن را بلا شمارد و هست — مبتلا در بلای اردستان
خویش را پادشه شناسد و هست — که کون گدای اردستان
بنده کس نه و هوسی داند — خویشتن را خدای اردستان
ریش او سخت کرده عنابی — نقد بکون خنای اردستان
عوض زر ذکر که اطلاق — می نویسد بپای اردستان
با ملوطی چنین چه بود که بود — شهر لوطی بجای اردستان
ریخ خویش است و درد پنهانش — گشته تا آشنای اردستان

تبریزد

بازای هوز بر وزن ازبر جد
نبات و هند سفید را گویند
و نمک شفاف را نیز گفته اند
و تبرزد بچه آن گویند و معرب
و سخت است و نرم و سست نیست
بواسطه آنکه احتیاج بشکستن دارد
و نوعی از انگور هست دراز باریک
و چون دانه آن بسیار کرت است
بدان سبب تبرزد گویند و صفتی
باشد از نهایت تلخی و از الغز
صبر خوانند و معرب آن
علبرزد باشد

کون اگر داد کون نکرد چه باک | ابنه هم از لوازم جنس است
کیر من در کس زنش چو نانکه | شمع سیمین بسیمگون لکن است
خرزه ام از لواط او فرسود | کون او کنده تبر شکن است
کون او چاه و من کهم کت کن | خایها دلو و کیر من رسن است
من عفیف از کجا بمن گردد | قلتبانی که غرزنش فن است
آشکار و نهان همیکویم | تا زبانرا تمکن سخن است

تا نشان است از قرمساق
کیر خر بر کس زن باقی

کاو خرزه شمار شخم آورد | تا خت بر بند زیر تخم آورد
باقی ای زرد گوش کاسه سیما | از تو و عهد بیوفای تو آه
بسکه از درد حکه در رنجی | همه شب تا سحر بناله و آه
خلق را از خدا همی جوئی | استداد نعوظ و قوه باه
خاک تدبیر ابنه ات بکند | بر دمد کیر اگر بجای کیاه
غیر کونت که دیک خیر افروخت | من ندیدم کریم کاسه سیما
با تو از باد خرزه در کوهی | نو کنم داستان صرصر و کاه
کج مکو کز بزیر تخم تو رفت | کیر کور است می شود کمراه
همه حرف از کلاه و بخت کنی | بروای کون فراخ شخته کلاه
بیکنی ریش خود کرو کمکن | خر بکون اندرم که و بیکاه
عقل کو بید حدیث شاو مپذیر | مرو از ریسمان چین در چاه
همه را از خری شماری خر | چه خری لا آله الا الله
شب دراز است و خواب در راو | به که براین سخن کنم کوتاه

تا نشان است از قرمساق
کیر خر بر کس زن باقی

ذکر همدان چو بگذرد بیجد — فرق تا قوزک تو همدانی
شد جهان از تو زانی و نبود — از قرمساقیت پشیمانی
خسرو خرزه را بخلوت گفت — خایها میکنند در بانی
شاه کیرم زند چو بوق کند — طاق کون زن تو ایوانی
بارها دیده ام کس زن تو — کس نگوید که این طوفانی
بسکه زد کله بر در کونت — کیر بار انگشت پیشانی
نه به شهد و فاکه میگوید — همه کس آشکار و پنهانی

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

هنر آن طبیب کرده و نه — جوی ورد فشر که اندر که
در رود چون به بستر رنجور — پی اظهار معرفت از دور
گوید این خسته چار شب پس ازین — چاشتگه خورده بر نگاه سحور
نیم جوشی نیاد بچشد و خام — تلخ و شیرین و ترش مزه و شور
بارد و حار و رطب و یابس نیز — سخت خیز مقوی و پرزور
مسلغی دیر هضم و زود گذر — چاره افیون شناسم و کافور
برزند بر دوات خود خامه — در گشد نامه بر بدیده کور
نسخه بر گه زند بچنگ کلاغ — لایق ریش خر دنه آن رنجور
قیر در حلق اینچنین مومید — تیغ بر دست این چنین دستور
بر بیض فر سیموس دهد — خون بط مغز کله عصفور
حکمت ایجاد دست برده بکار — برز گر ژاله خواست کاذر هور
با پزشکی چنین هنر و بسزا — بر سر اینداگر اناث و ذکور

با چو من کرد کائنات آویز — بر خلافت بحماشت تا چه قیاس
ماه را از خروش سگ چه زیان — شیر را از نهیق خر چه هراس
هر چه هستی ز چنگ من برهی — گر زمین خسب اگر سپهر اساس
گر شوی مار گرزه اینک سنگ — ور بوی مور مومیائی طاس
جز بر این حرفه نیس صرف حضور — جز بر این بنده حیف بذل حواس
ور کس زنت گیر من ای غر — مینماید چو موری اندر طاس
روی کردانم از خصومت تو — گر رمد شیر شرزه از سگ لاس
تو و ضبط ای عجب کجا گردد — آسیای فلک بکاه و خراس
به بود از حریر کون زنت — گر نکرده بمیندرم کرباس
نشناسی خدای بسکه خری — خر بکون زن خدا نشناس
کون تو تراح معبر عام — خرزه و خایه کاله و کناس
می نخواند بزرگتار فلکی — هر که داند ز فر بهی آماس
زانکه آنان که صاحب نظرند — می شناسندت از نشناس
پای تا سر جهان بگردیدم — نشنیدم خر این زعانه ناس

تا نشان است ز قرمساق
کیر خر بر کس زن باقی

پشم و پنبه غمان دیرینه — داد بر باد سدّ پشمینه
ای زن باقی ای نگار جمیل — ای سزای طپاندن و تقتیل
موی بستر ز کس بخیره مبند — سدّ پشمینه بر مجله نیل
گفتش کس مده بعانه ناس — گفت بر هر کس است مجله سبیل
گفتش کون همی توانی داد — گفت من واخهی لئیم و بخیل

کمند زین بلند آوازه	ور بکیتی ورا مثل این او آزه

تا نشان استاد قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

چار کیر خرزه زد بر خویش	بند الله اکبر آمد پیش
که ز حلوا نمیشناسی باز	خود ز مردم نمیکنی ممتاز
خرزه من بکون سونیت	کرزه ماری بزیر بته جاز
تا بجدی خری که نشناسی	نغمه کوزا ز ترانه ساز
از جل و پل فضای کس زنت	همچو پستوی دکه بزاز
مهره کیر عالمی و زدید	کونت این حریف شعبده باز
کیر من بختی کسته مهار	کون تو تافه فخنده جهاز
وقت مشکی فضای کس زنت	شک الله اکبر شیراز
شد بعهد تو وزن تو بدل	بزنا و لواطه عشق مجاز
خانه زانبوه فاسق و زانیست	سال قحطی ودکه تنباز
بمفاد حدیث قسل ودل	به که کوته کنم حدیث دراز

تا نشان استاد قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

خواهی از موج عیش اگر رشتی	خیز و در بحر چله ان کشتی
بسته تا شدی لواطه فروش	نرخ کالای کون بربع قروش
همه کونت نگار کیر کند	چه کند تله کر کنیر دموش
خرزه چوآری بشیب و بفراز	طاق کون جفت حیرتاید بهوش
کین کرامت بود نه جربندی	بر یکی استوان دو چادر پوش

آسمانست کلّه کیانی کرد — بکلاه کیانیت رسیدم
بد دهانی کنی بنسبت من — بتو و بد دهانیت رسیدم
گویم این فرده چند خواهم گفت — بچنین تا چنانیت رسیدم

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

زعفران کو که خاک بوس آید — بوی عنبر ز بند موس آید
چون منم صاحب قرابیموس — نکنی چاره ام تو با سی موس
پی تحصیل حکمت آمده — همنشین با طبیک مخوس
تو نکردی حسکم اگر بخوری — که بقراط و گیر جالینوس
خاصه این نسخه گر کنی شاید — فرع زو فاهمی ز اصل سوس
کور کندی که خون شیر بنرا — فصل نخد بفصله کیلوس
خود کرشم ز حکمت تو بیاد — آب لقمان و خاک بطلیموس
شاخ نیل از شیاف ما مشتا — نخدت چاره رنج خارش موس
گر بکوزی ز کیر من مشکفت — گزدم گر تا بنا لد کوس
من گر قحم که نفس کاوسی — نفس من در کس زن کاوس
چند گویی که من مسلمانم — بروای کهنه قلتبان مجوس
ننگ و نا موس کی چه نیست ترا — موس نا موسکت کنم ناموس
از تو زلفچه دعوی مردی — هیچ از ما کیان صدای خروس
تا بکی ناز و عشوه خواهی کرد — بروای کون فراخ لوس ملوس
مذهبی چیز تا ترا نفهند — مشربت شیر خورده با جاموس
قاشیها نه بسته ماند همی — چون عروس و فلوس و لوس و عبوس

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

تا نشان استاد فرمائی
کیر خر بر کس زن باقی

اژدرم خاک اگر همی بهمن	کاوه ام چرخ اگر همی ضحاک
خسته و بسته فارس قلمم	یک قلم بی سلیح و بی اشراک
تن کیستی بهنه جولان	سر کردون بخنجر فتراک
تو و رزم من ابا تیغ و سنگ	من و عرض تو آذر و خاشاک
چو تو در پای من چو یکسر مور	چو تو در دست من چو یک خاشاک
برا را ذل چه سود راندن نهزل	کس نیارد درید جامه چاک
زن شباره امین از شحنه است	مرده بی پرده فارغ از هتاک
زین سگالش ترا چه آلایش	کاذرا فشده همی بجامه پاک
در کسل خانه ریشته چه زنانی	کردن خر بکوهرین اسلاک
مصلحت چیست با حریف چنین	در نوردم سخن نکویم باک

تا نشان استاد فرمائی
کیر خر بر کس زن باقی

سنج عقلت بکش ز نیزی کوش	در با صغای هند فیلقه کوش
دیدی ای کهنه دزد فرمائی	حاصل کینه و خلاف و نفاق
کندن زلف و باد بردن رش	تف پتک و شرق شرق چماق
نوش جان کردن چغاچغ و مشت	بانگ اوج و حضیض کوز و فواق
غرغر خشتار فصیله و بام	در و روزنک از دریچه و طاق
تو در اندیشه سیر دن جان	کو زجان در ندارک اطلاق
لطمه کفش و زخم زه کوبی	ضرب پنجره و صدمه شلاق
کودکان در خیال قسمت ارث	مادر سیچها بفکر طلاق
لگد مغز کوب و کله پوک	چوب نیزی نشکاف و دنبه چاق

تا کی اطناب کاه ایجاز است | قصه بر این سخن کنم تتمیم

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

کیر من میر خطهٔ لحساست | بنده عبد الذلیل شاهد راست
ما در باقی ای عجوزهٔ غسه | ای به عصمتی نظیر پسه
چند با ما سیشه خواهد کرد | آخر این شخم صد هزار پدر
چه بود چارهٔ خصومت او | باز کوای غر حمیده سیر
کفت ای از سنان خرزه تو | خون ناموس صد قتیله هدر
کیت او رومی کشیده سنان | من کیم زنکی فکنده سپر
پیش کیرت که شاه ملک لغوط | بر سپوتست که سیر دشت ظفر
میبریین کون نهاده کلاه | پیر بحرین کس کشوده کمر
مینوید بکیرت از لحسا | انا عبد الذلیل خرزنه خر
خواهی ار چارهٔ سکالش او | موئی از پند من میچان سر
کیر چون خیک کن زباد شبق | واندر افکن بدجلهٔ اخضر
کفت وخفت وکسی نمود که بود | دشت پر آب کوه پر آذر
صرصر و باد آن نسیم سموم | قلزم و نیل این محیط و شر
ماهی کیرش در کس افکندم | چون نهنکی بحر پهناور
می شنیدم که کیر من سکیفت | اندران ورطه حاجز و مضطر

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

خامه تا بند انتساب آورد | خر من سلخ از انصاب آورد

غزن قلتبان وظیفه من | بستاند مکر بلیت و بغل
گردیش هیچ گیرو خایه من | صاحب توسن و قبل مقبل
برنیاید مراد او اکنون | میرابد بمفصل و مجمل

تا نشان است از قرمساق
گیر خر بر کس زن باقی

گر ز معراج عیش خواهی کام | بر سر سبز نرد بان زن گام
آخر این دزد قلتبان ساکت | این طبیب فلان فلان ساکت
تو بگو شیر آسمان است این | پیش من شیر آسمان ساکت
گر بنازد بمرده پدرش | آخر اینجا منست استخوان ساکت
من گرفتم که در حمایت تست | تو خر کیستی و آن ساکت
سر بسر گر جهانش پشت آید | او شغال گه و جهان ساکت
چون سگالد بشیر شرزه شکار | گربه در چنگ ارسلان ساکت
گر بر بیت مدار افلاک است | مجور قطب و کهکشان ساکت
او بمن دشمنی نیارد کرد | پیش شهباز ماکیان ساکت
نتواند بگیرد من برسد | در بر عرش نردبان ساکت
این حضوری ز غیاب من است | چو طالع شود کتان ساکت
بعد ازین آشکار خواهم گفت | مس و مس کردن نهان ساکت

تا نشان است از قرمساق
گیر خر بر کس زن باقی

رنج تاراج شهور رستاق است | ترک تازی ببند قپچاق است
نه همین شعر شاعران دزدد | گر بیابد شعیری آن دزدد

ناکهان کینه من کرد ام بقا — از میان خاست کا لضمان علی
جست برپشت بادپای نعوظ — راست بنشست و کرد تف برنی
تا خت چونانکه باد عاد و ثمود — نرسیدی بکرد تو تن وی
نیم میدان نرفته تا مذاز تک — برنشستش برخ ز خجلت خوی
سیر بحرخش درآمد از دور ان — گفت چون او فتاد او رااقی

تا نشان استاد و مسامح
کیر خر برکس زن باقی

شست خیک دمیده رخ بعرق — پیش تاخ عروق بند شبق
بنظرت یکی گذار افتاد — میهمان آمدی بجاجی راد
باخری سکسک آنچنانکه برش — خر طنبو صافات جیاد
وقت ارزش صفات میرد منبر — بنجری چون تو نیک سبی داد
رمثی ورمثه رمثه اردستانت — داد کردون که دور سفله مباد
میزبانی که تو سنت بخشید — با ناری ز او نکردی یاد
از تو هر که که خواست قیمت اسب — خواندیش تیک چشم و سفله نهاد
جان تو این وظیفه من نیست — که توان خورد با لجاج و عناد
کمری دارد از منی پر آب — ذکری دارد از نشق پر باد
زنده و مرده تو خواهد سوخت — مادر و خواهر تو خواهد کاد
بشکر دکس اگر نبزمی سرب — بر درد کون بسجنی ار فولاد
رمح کیرش ربوده تو کند — آنکه شمشیر قتل در بغداد
تو باین مژده مشتری نخری — به که انشای خود کنم انشاد
تا نشان است از قرمسامح — کیر خر برکس زن باقی

ذکر در ویش ... آمد ... بود ... گفت ... بیچاره ... کاسه ... نفر ... آسمان ... بسوراخ ... کل ... کلشن ... کون ... کیر ... کون ... کیر ... کون ... کیر

در فراق سیرین سیمت — کفشم آهن دلی کهم خندی
هر کرا در شود بگون تو کیسه — دیگرش کوش نشنود پندی
گیر من هیچ کلک شوشتر است — کون تو کاغذ سمرقندی
رفت روزی گدا حق مرا — زیر جامه زپای می کندی
می ستانم بضرب گیر آخر — گر بگریی و گر بخندی
گفت خواهم بجان خضر زنهار — بمثل گر بجان ره مانندی
حق مردم بسیم و زر باید — دادا گر بنده ور خداوندی
گرده نغزین اگر بود یک چند — گرد خواهم بود دماچندی
لیک نارم همی دریغ از گفت — گر بدین یک ترانه خرسندی

تا نشان است از قرمسانی
گیر خر بر کسن تن باقی

باقی کادر اردوان ماند است — با دو در صور بند گور خراست
تو ز شهری خرامزاده بری — نی ز ملکی خرامزاده ترست
گر رود عرض چون تو نی برباد — سهل باشد زیان محتشمی
تا تو نی مادرت نخواهم کاد — عقل دارم بقدر خود قدری
گیر من خصم و کون سنگینت — پیش خصمم ایستاده چون پیری
کون بگریم مزن که این مرآت — حیف باشد بدست بی بصری
مادر کس فراخ دهر دگر — نادر دون تو قلتبان کسری
گر مسیحی بدم بلا تشبیه — نفخ پیش من بکوز خری
نام پرگرد تا شکم ز تو پشت — تهی امشاد هر کجا گمری
مژده ام نیز کار گیر آکنت — صبر کن تا به پیمت نظری

غاره
بر و زن بار و معنی غارت است
و آن پارچه باشد موج دار
و حقیقی و سنگ غاردار است
گویند که سنگ سخت
باشد

بکلاپیه
با بای فارسی بجای خود
و صح سین بالفظ کردیدن
چشم باشد از جای خود چنانکه
سیاهی چشم پنهان شود و
لذت بسیار و بجیه ضعیف
و سستی و با بواسطه خشم
و قهر

رهزنی رسم و یاده با فی راه | کون دهی کار و قلتبانی کش
خرزه و پیزری تو بارش و کشت | ضرطه و سبلت تو برف و دیش
من و نا ورد آهوان حرمت | کرگ نخجیر باز و کلهٔ میش
کرد فاکو ز خود شمر دترا | تو ز کون خری مگیر بر پرش
مثنا نی کنم بشکولت | کت کند محو قصه در و پش
من پس آسمان دریدستم | تا تو زلفچه را چه آید پیش
تا چرا ساز کشت می نخنی | هست آلات آن بهم کم و پیش
حرمت باغ و فر جها کرته | کمترین کاو و گیرم آهن خیش
باین زراعت هزار دور پیکا | ریعها برد دولت من و خویش
بود بدین کسب خویش و ظیفه من | دهی و مرهمی شود بر ریش
این نخواهد شد از تو زلفچه | به که گیرم پس ترا نه پیش

تا نشان استاد قرسح
گیر خر بر کس زن باقی

لوت رزم خرزه و موس است | روز بازار بند نا موس است
تا خشم دی بکاخ باقی لوس | با زنش بر زدم نفیر جلوس
خسرو خرزه را بیالش و باد | سپهی ساختم ز عدت لوس
بر شادم حصار شلوارش | همچنان گیروان ز خنبش روس
لوحش الله جزیره دیدم | مرتع کاو و جنگل جاموس
پهنه دشت را ز او آزرم | پشه زشت را برا و افسوس
مغبرات سگفت از آن پیدا | که درا و خیره هوش جالیوس
بحر در بر گرفته قورباغه | بط بسر بر نهاده تاج خروس

حقیقت
کیا و خشک را کو نمیده
و هنگام حدوث برف
و فرار سیدن صاعقه
با مصادفت باران
حشیشها آن حشیشها
محترق خواهند شد

تا نشان استاد قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

سخت و سنگین چو میخ پولاد است — از پی رجوزه سه استاد است
من همانم که چون فرازم کیر — بر کمان فلک کشایم تیر
کیر من آن نهنگ بحر وبر است — کش جهان پهنه‌ای ماهی گیر
ز اضطراب زه خرسک باز — شیر گردون کشیده در زنجیر
ساحت چرخ ورخنه داد مرا — پهنه خاک عرصه داد میر
شهریار رفیع خرگاهی — سر سیاه سپوزر اشهیر
خر بشیران و مثل شوان — با لمثل شاخ گرگ و گردن شیر
از نهیبش بکون برا تنبید — خطه خاک خشت و گردون قیر
از چنین حمزه خانه تو خراب — به که بهشاد خانقه تعمیر
تا چه نفسی که کیستی ز مهارت — استلا کرد و من نکردم سیر
کمرم کاست از که جویم پشت — خرزه‌ام سود از که گیرم گیر
تا بجنگ اوفتد مصالح کار — کوبم و همچنان کنم تکریر

تا نشان استاد قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

اگر ت هست کوبش پند نیوش — بند پیری مکاف من کم کوش
چو از نشیب شفق فرازم کیر — آسمان زیر کشم در زیر
ور دو پجد بر است رودهٔ خاک — فس فس افتد بکون چرخ اثیر
باد اور دهٔ تاب خاک سپا — آب او کوز بند چرخ آنسیر
آب از او زهره وضیع و شریف — خاک از او بر سر صغیر و کبیر

ذکر نفجات

[illegible]

استلا کرد و من نکردم سیر

بعضی بر آن شده‌اند که بجای کرد و گشت یک و دال نشین است و این گاهی درست است که بجای استلا مستعمل در کلام بودی تا تحمل مجاز از نشئت نماید اما در صورت معنی مصدری با موانات لفظ ارتکاب تکلف ناپذیر تحقق نیست

[illegible]

ذکر زلفکان تمام اولی — سخن ارزند حشتام اولی
بر تو زلفچه هزل کام اشد — کلت همی ننگ ازا و بنام اشد
زانکه هزل ارچه دست خرمقیم — خرزلفچه را مقام اشد
هزل آنرا سزد که از در فضل — حضرتش بار خاص و عام اشد
جمع ارواح را بدانش داد — درخور صد را حترام اشد
یا امیری که در کتایب وی — مهره نوسن دستام اشد
بزم آنرا ستاره برده سرای — رزم آنرا فلک غلام اشد
تو سگ کیستی کرت بمثل — کاخ شیر فلک کنام اشد
نام هجو از تو کاستی زاید — ننگ هزل از تو زحشتام اشد
نیست جامی چه جای طاس و چه طشت — تا تو زلفچه را زبام اشد
بر تو ای خام قلتبان چه نویم — کانچه سردار بخت خام اشد
شرفا را ستوده خاموشی است — گفت را رخ چو در لثام اشد
خامه در کش و فاکت آن اولی — که براین نکته احتشام اشد

تا شان استاد و مسلم
گیر خرد بر کسن ن باقی
تمه الترجمه
۱۲۸۳

فرهنگ
دسا حت کیلان ن ون در صفحات
عمو او ا من کو چه اصفهان و ت
حضو خدا و صاحب آن خا ا
کو با کوشش ا ب کیل ب و د و ا
در ر ش تخصیص دا د و ه ا
سطراق یعنی سطر ا ت
کر چکش آهنگری شا و ک علم
از عظام اربعه اذ ز اکا ن
رکابا د و عدیه و سندانی
وسطرقه است بدین اسم نامه
بهمای در خلش ی ا ن
با د نمی ذا ن ن ا ن
کنام
ضمیر ول و ن
مدام معنی ا ز
آدمی و دیا چو ن ا ت
و د ام و ب ا ج ا
و ب ش ر ت
و ق ا ق با او و در ا ل ب ر و ز ن
چحاق نام خزیره ا ز خزایر
دریا و بعضی گویند نام کوهیست
و در آن کوه معدن کاهبت
و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی
خود ز بخیر و قلاد و نگار از طلا کنند
و بوزنه و میمون در آنجا بسیار
و آنها را غالبا رو ب کردن و ه ر
از جنگل آوردن و کارهای دیگر
تعلیم دهند و در آن کوه درختی ا
که بار و میوه آن بصورت آدمی
و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آن
صورتها صدا ی عجیب و غریب
برمی آیند و سخن می گویند و جوانان
میدهند و چون از رو ج ت میکنند
با نجنند دیگر آواز ندهند و سخن
نگویند و آن درخت را نیز میکوبند
و بعضی دیگر گفته اند نام درختی ا
در هندوستان
که هر صباح برگ برآورد
شهار کنه
و شام تبدیل نماید

خانهٔ تو کنام و من شیرم | خرزه من پنیر و تو یوزی
همزه اینجاست کاین کمال تو شد | خواندی ار ناقصی و مهموزی
ناصحیم بمانم ار سالم | زن سخن تو دانش اموزی
راست مانی درخت کردورا | پای تو ریشه و سرت کوزی
یوز کهشی گریز و از ذلف من | ثفث ثفث تا کی چو پفیوزی
بدرای خرزه خرقه کوتش | تو نه استاد پوستین دوزی
تا سرین سپر ترا پس پشت | راسخ ار نیزه زن تو فیروزی

آسخیان خرزه ات زنم به نشین
کرسد ناله ات بچرخ برین

کادم ارمام و خواهر تو رواست | خانه بی پاسبان و خوان یغماست
مشک ار پر کنم ز دوغ منی | کس نمالد بجایه من ماست
حشفه کیرو پیهٔ خایه است | لثه حیض و سنگ استنجاست
خرزهٔ ما و کونت رنجورند | لیک این هر دو راد کرکون داست
آن کرفتار علت یرقان | این دراز آزار رنج استسقاست
من بدست تو دست عهد دهم | زانکه عهد زن تو پا بهواست
باکس زنت حرف کیر و منی | قطره و بحر بصره و خرماست
کر تو فرعون و کون تو جادو | بنده موسی و کیرم اژدرهاست
هرچه در وصف کونت اندیشم | کز مهتاب و خشت بر دریاست
کس و کون زنت بطول و بعرض | قله کوه و پهنه دریاست
کر من از سپت تو برگشتم | کیر من همچنان مرید شماست
چون نشینی زجای برخیزد | ور همی غم شوی تو کرد دراست

کلهٔ کیر ما و کون زنت — سر محمود و خاک پای ایاز
من و صید غزالهٔ حرمت — گرچه دانم بود شکار گراز
همه بادی که من بنیکوزم — نیست طبل دریده را آواز
گر ز چنگم سنجاوران تازی — از پیت طی کنم نشیب و فراز
در نشابورت آنچنان کایم — کامتد آوازه در عراق و حجاز

ای به کم مایکی ز عالم پیش — وی به پس دادن از جهان در پیش
گر قیامت گر فتم ای حرکاو — تو ز کون خری مگیر برپیش
دفع یکانکی بکادن صرف — گر شدی بود عالمی تو خویش
دل کونت مندمل نشود — تا کیش در بری فتیله برپیش
گر تو کردی زبین و کون توخاک — من شوم کاو و کیرم آهن خیش
کیر خرکای من بمونین کونت — یا سر کاو و در جوال حشیش
زنت کونی دکان صحافت — همه اسباب کارش اندرپیش
حاجتش تخته است و پایش قید — گشش اوراق و کون تغار سرشیر
خرزیا پیش شد بادپت — کور عریان و خاک ها در پوش
کس ما نیست نه پادشاه ملوک — هم نه پیر سلوک در همه کیش
تا کی آهسته کویم و ترسان — گفت خواهم بلند و بی لشوش

روز روشن امام انجمنی — شب تاریک در ره رهزنی
همه بادی و کند آوازه — تو که آدم نه که کوز منی
کیر من در میانه کیران — سرو قدی میان انجمنی

این خراب‌آبد که در کس زن نیست — نشود تا بنفخ صور آباد
که بریشم خری که شخم تو کشت — کی حریر برکس غزی که تو زاد
کون ریش تو خرسوار ارزا — کتل دولت است و بال مراد
سخن کارم بصیره کس نیست — تا رود آب دجله در بغداد

آنچه گفتم کرت نه بس باشد
خواهت کاد تا نفس باشد

سرو ریش ار بکه کنی مرهون — تو بری صرفه که بود معجون
من کر فشم بقدر نی قارن — یا بقارون مقارنت مخرون
حنظه سک سبیلت قارن — کی حریر برکس زن قارون
شخم جوزی و کی حریر خایه — کاه زرد آورم کهی کلکون
تا سیفدت چه چشم کرد دریش — تا سیاهت چه روی کرد دکون
کاده دارم زن فریسیوس — تا چه افشد بچون تو زنا بون

ای ز نام تو روز کار ننگ — وز کشاد تو روز کار شنگ
چرخ غربله و شبق زر کش — کی حریر مقول و کونت سفنج بنگ
سبق از من بری بر مهوارے — بگذرد از مسیح اکر خرلنگ
غرو قوادو زن بمزد و دیوث — جوزن و قلتبان و دزد و دنگ
کون بکیرم چه میزنی بهر اس — نزند عاقل الکینه بسنگ
ای ز کفر تو پیضه اسلام — تیره و تار چون سواد فرنگ
کونت طنبور و سوبران اوتار — ایر من زخمه کوز تو آهنگ
کون تو چیست صعوه مومین — کی حریر من کیت باز رومین چنگ

گرفتم در سرای تو گذرم
کس و کون زنت زهم بدرم

چند نمرودسان تو مغروری — ای که کمتر ز پشه و موری
گفتم ای پر کرد کونش پر کرد — چند سر کین کشی نه مزدوری
نشنیدی و زین سبب شب و روز — گه بخلقی و زنده در گوری
نرم و مردم گزای چون مادی — کوچک و نیش زن چو زنبوری
چشت از راه چه نمیداند — کویا بهر چه میر من کوری
شده نزدیک تا زنت گایم — زین مراحل تو همچنان دوری
تو بمن دشمنی نیاری کرد — گر کنی کو بکن که معذوری
گه زنکی نه و پندداری — زعفران سماط فغفوری
مادر تو بس است سرخ و سفید — چه زیان کر تو ابلق و بوری
گیر خر پین برد بکس زنت — گر بافسار خویش مغروری
گر زدخواهم فرزت تو مقصود — گر چه نفس فرزت و قمصوری

آنچه گوئی کم از دهان سخن است
آن سخن نیست بلکه کوز من است

خس و خاری که کم ز خار و خسند — گل بستان طاهر نجسند
که جهاز قضیب را قطبند — که همون لغوظ را جرسند
خرزه دراج اگر شود بازند — گیر اگر نیشکر شود بکسند
گوزاه آزاه اندوکه سروری — متوزی دهان و چش بفسند
قادر آنسان بداد بن کس و کون — که یکی بهر کاینات بسند
بسکه کونشان کشاد چون خواهند — که بکوزند فس و فس بچسند

مسمار
منج را کوبند

هیون
بعضی شتر است

ترجیع بند احوالو

دایه را زندگی که از یک زاد — ساخت سامان صد هزاران کاد
آن بصد خورد کام نفسی جست — این بیک خفت داد شهدی داد
خرزه چون راه خرطه بروی بست — بت شوان اگر بچنبر باد
پرسش راند در بخطه ری — راز شمشیر قتل در بغداد
پهنه زین کرد تر زنشته کمر — شک ازین نغز تر نزاده کشاد
کبر سن بدل نیاورد کرد — هنر خبث او بعیب کساد
کون ندارد جوانی و پیری — هفت ویرا چه فرق با هشاد
آن ذکر بی سرین نخواهد زیست — نادر افشد بهشت بی شداد
پرش بگشاد داز ابراهیم — راه بر بستش از اسد فریاد
کرد با فوه آنچه خرزه وی — نکند با سفینه با دمراد
با چنین موس کم جهان فروش — چوزدایه مبیر و دا زیاد

این و هشاد این چنین نهاد زاد
بر کس دایه آفرینها باد

سفره بی منع و خانه بی دربان — وقت را جان من غنیمت دان
خرزه با آن سرین و موی زنا — مور در یک و مار در ابنان
خز قضیبم کزان کفل بکفید — شیشه کشنید بکند سندان
مر مرا در بموزه ریگ شبق — تا ترا کیک حکه در تبنان
در نگفتم که گون با تین خشکی — یافت نام از چه در لغت نمدان
دهر را سوق حکه تخته شود — هر کجا برکشاید او دکان

با وجود

با وجودی که یک کسی وزیر | صد بهشتی ولی برین ای کس
در تو گند سخن نه زانکه تو را | شکتر از دهان یقین ای کس
تو حلولی و با تو گشته حلال | حرمت کیش کفر و دین ای کس
فسوه از رشک توبه پیری در | نفس روز واپسین ای کس
فخرت این بس که با فضایل خاست | با تو کون کشت همنشین ای کس
نه شگفت آیدم اگر زاید | از چنان کس چنین سرین ای کس

این و هفتاد این چنین هزاد
بر کس دایه آفرینها باد

هر کجا کون بود کس آنجا کیست | کوه چون پافشرد دریا کیست
ماه چون سر زند ستاره کدام | مهر چون بر دمد ثریا کیست
گل دمد زین و زان بجوشد خون | پیش نوروز عید اضحی کیست
با نسیم ملایم کهسار | با طوفان تراش صحرا کیست
نیش اپیات سخت سیر شکر | شل کسیهای نان و حلوا کیست
برکش از این بدان سپوز و بسان | بزم با دوست رزم اعدا کیست
با چنین شاک بی صدای و ستیز | ژرف سوراخ جنگ و غوغا کیست
گرد کوهی طلب کناره پدید | قلزم ناکرانه پیدا کیست
با وسار سپوز او حو للو | آنجا با با بو دمهیا کیست
با سرینش که نقد بی غش عیش | سیم بی غل و زر سارا کیست

این و هفتاد این چنین هزاد
بر کس دایه آفرینها باد

روز وصل دولایه رفت از دست | شب هزل و کنایه رفت از دست

کنده خزینه شعله زوتا کی	سوخت خواهد کجای احوللو
صنن آرد بشهوت استبتن	دکه حکه زای احوللو

این دو مصاد این چنین نهاد
بر کس دایه آفرین نهاد باد

کریمی داد و اجر داده دوخوانت	بشش و پنج بر نیاید حاست
احوال است و تجربت که دید	دیدهٔ کج یکی دو پسند راست
یکره از کون نکه بکس نخند	کیر کوری بکار خود پیناست
بر دو بوم سرنشیش از اخ و تف	در و دیوار لقعهٔ عرفاست
کون و کس هر دو بسته دکرند	طبل و کوس از قبیلهٔ گرناست
بر زمین تا دو دست احوللو	هوس سلخ دایه پا بهواست
وطی وارون خایه بر در کس	منیخ بر سنگ و خشت بر دریاست
مشکها دوغ تازه یعنی کشک	در کشد آن چنان که موی از ماست
ایر به موس موس بشم آلود	مار بی کنج و خار بی خرماست
بر کند شش ز حلق و آخ تخفت	سبزه تا چند و سیر تا کجاست
پس او راست فضلها بر پیش	متقی چون ز دایه مستثنی است

این دو مصاد این چنین نهاد
بر کس دایه آفرین نهاد باد

چهره فردوس و طره شیطانش	غنج غربیله خور و غلمانش
رستها بسته از کساد و گمانست	فلس از سنبله و قصب از کانش
نفس سلطان جور و حکم وزیر	نیه باد امیر دیوانش
بشق زنان ترک و تازیانه	نهاد یحیا سماط غدانش

خزینه شق

خرزه شق لمس وخشه بی شلوار — عقل معزول ونفس حکم گذار
میوه شیرین ونخل بی مانع — باغ بی باغبان وگل بی خار
حکه خوک سله بی پالان — شبق گاو خرطه بی افسار
رسته بی شحنه شهر بی ساقی — جام لبریز و باده نوش گوار
مشکل آید که برنخیزد کام — نادرافتد که برنیاید کار
ازچه شد رام شیر با آهو — گرنه با کون او کس گهشار
هرکه او خفت خرزه خاست که گفت — خشه را خشه کی کند بیدار
ضرطه وجغنه کنج با داورد — کیرو خایه طلای وستافشار
آخرای خامه سیه نامه — آخرای منطق تبه کفشار
تاکی این هزل بکنه ازار — تاکی این هزل بکنه ازار
بجز این یک سخن که ناگذرا — یارب از هرچه رفت استغفار

این وهمقادان پیشهاراد
برکس دایه آفرینها باد
۱۲۸۳
تمالترجمیات

هذا
کتاب لطیفات در مصنف و تالیف
و تصانیف آن حضرت مراتب تجربیات و اساس
مدارک تنبیهات علی ما فی فوق
المدارج ملحوظات است

بسم الله الرحمن الرحیم

خبر ارواح کرم کاید ز ابهر صورت	ظهور معنی ایشان مراد از فرد نهاد
ز ابنای زمان عمری ندیدم خبر خستم	شنیدن به تر از دیدن بود دانشمند نهاد
مگر زاید غری مردی و مردی مردمی بیند	خدا خواهد زن آفاق را پر فخر گرداند نهاد

گفتم ای خرزهره تازه نشاداب لطیف	ای تو سرمایه سرسبزی سیمین و گرگاب
تلخی خطم از کام دل کرد سنه چشم	چه زیان گر ببری زان لب چون شکر ناب
گفت فسانیشرین سبز د تلخی کام	بر و اندیشه نان کن که بود خرزهره آب

سقط شد خواجه بی باک و غم نیست	جهانی زنده شد گر وی هلاک است
باب صوفی نشسته باد ش	در آتش تا نشان از باد و خاک است
زعیمی گفت از این خوشش مشو نید	که صوفی خود نجس و ابش نه پاک است
بدو گفتم که ای شیخ مقدس	که تا گوشت دهان دریاوه چاک است

نقسم سلطان وتیب توبش
این خزنده وسخم زورمندست
اطفال سپاه وپای تخش
کون علی علاقه نیدست

صادق که همی بیکو جیب ریش
خوشتر بود از بیان ساده
اطوار شیخ پیش موضوع
پسها که بعهد ریش داده
گر زانکه کند بریسم کیفر
برکادن فاسقان اراده
من معتقدم که می نماند
زاصناف بشر کسی نکاده

دیدم شبی بواقعه روز قیامت است
بعثت قیام داده عظام رمیم را
میزان عدل وداد سنجیدن عمل
ازبیم کرده کاهی کوه عظیم را
ناکه مرا بپای ترازو کشان کشان
مالک کشید همچو پساساغریم را
جرمم رسید تا بمقامی که دل بسوخت
برمن ابولبشر نه که دیو رجیم را
آمد خطاب کزتن این تیره دل کنید
روشن نوایر ورکات حجیم را
مالک بقید سلسله سنوی جهنم
برد آنچنان که ماند زسرعت نسیم را
خصمانه دست وگردن من استوار بست
چون ظالم حریص خداوند نسیم را
رفت آنچه افکند بدرک برمعلقم
تا درکشم شراب عذاب الیم را
ناکه ندا رسید که مالک ازاو بدار
دست ستم که تافت رجاوست بیم را
جا درمهالک دنی کاتش مکن که گرد
ایزد بتول اودرجات نعیم را
کفتم بمالک ازپس تهدید آنچنان
آمد چنان نوید کرامت کریم را
من جبر جهیم را نشنرم چون نکه کنم
اطوار ناستوده نفس لئیم را
چون من جهنمی زکجا وبتول خلد
حکمت درین محاکمه چبود حکیم را

ای برتو روشن ضمیر ... خلد را
صفحه چهره ... زنگار ... را
از دو زلف ... دام ... را
خط من آن بود که ... را
بجای نگاشته زن ... را
نقش من کش خطاب ... برق
آن برافراشت ... را
دراین نقش پای ... را
بر این ... را
چون سیم ... را
که تا پرستش صادق ... را
زانکه آن بجاره ... را
کین کهن خانه ... را
دل سیاهی که ... را
ان حریف ... را
دره جهان

دو جوان یک شخص و با این شش جهت جزای هی | زادهٔ چار و سه و پنجه آورده هفت و نه است
سر خلیل اندام خانم کو چک و کرشاب جان | بو الحسن دل روده کو مهتاج و باقر خان له

حامل رحمت بمولودی نزاید رود عفو | هر که زیر چرخ الا صاحب معراج را
از چه از جرم زنا یارب بخلق رستان | در قیامت لال کن زهران کو مهتاج را

برکسان می برتراشت یا بر خود و دشت | رنجوران کریان فرامان مصر سقط و ین قیاس
کند با برهمن کس تا کشکو از مارو کنج | خرد با برکرد کون تاد استان از مور طاس

خود خداوند زمین دانی و ابنای زمان | عبد مملوک خود از بنده اگر آزاد ی
بر بهشتی نخرم بخوت فرعونی تو | گرچه کاوس صعود ارچه جم استعداد ی
پشه پهنه نا ورم اگر نمرود ی | ملک الموت در باغم اگر شداد ی

در خواب شهید کربلا را | دیدم که ز دیده اشک ریز است
گفتم ز غمت ای آنکه تا حشر | هر چشم ز گریه چشمه خیز است
ما بر تو همی چسکیم کوکب | چشم تو پر ستاره ریز است
باز ابن زیاد در جدال است | یا شمر شریر در ستیز است
گفتا نه تنا لم از اعادی | بر من ز اصحاب رستخیز است
خاصه خرکی که در تکا یا | هر شام و سحر بقرو تیز است
رسوائی آل مصطفی را | منبر منبر بحیت و خیز است
جوشد چو خم شراب انگور | هر جا که مراغ یکمو یز است

من از ایشان نشنیدم که همی حسن بحمان
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

خط ملکیت آنرا بتو دادم که بگیر
رخصت شرکت آنرا بتو دادم که برو

شاد بودم که رسد گاه حصادش ز سحاب
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

رشی و کشتی و خوردی و مرا چشم امید
همچو آبار رشات از پی آن مانده بکو

رفع خرمن چو فرستم زپی خوشه دهی
کاه بر باد که امسال نشد کندم و جو

گویم ار خربزه گویند نکوشد گوئی
قول صاحب غرضانست تو انبان مشنو

دو سه سالست کز این مزرعه افتاده بجای
کار زان تو و من آب صفت در تک و دو

دادا ز دست تو تا منصف بستان بوده
وای از جور تو تا میدبر دار و بدو

شحنه شرکت اگر این است بسی خوابی گفت
آنچه کشتیم ز خجلت بتوان کرد درو

آنچه میجهد از کلک و زبان میترسم
گر فروغ تو نجوشید رسد صد پرتو

بعد ازین از کپس موی زن خود بگذر
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
بخدا کز نه کم بست و جوفون ته گو

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
از زن و کیک مفرح رحم گرای خونه حرو

مخور غم و بنشین با رفیق راحت جان
در سرایت ننهم هشته انسی نه نیسو

گفت خواجه حیدر رحداد دار دخانه
کش تصرف به بود از ملک نو در داشتن

خواهم از دشمن ستم امروز یا فردا ضعیف
غبن جان باشد دل از کاخی چنین برداشتن

حیرتا ورد م که حیدر مسلم و او اهل شرع
زشت باشد مسلمین را کیش کافر داشتن

باز نفهم سهو شد ز امثال اینان زشت نیست
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

روزگار رو باکه باید صلاست — نسبت وی با نفاق کنند
سوی خواجه شدم که ای کفت مدح — هم خراسان و هم عراق کنند
اندرو نز اسجکم لا تلقوا — اژدها را بکو یراق کنند
کفت آماده اند خورد و درشت — بچها را بکو یراق کنند

تو هر مردی که زن کردت بختی — همین بر قتل نفست ساز و برکست
اجل زانی ز زهدان جای فرزند — کس است این فرجه یا سوراخ مرکست

بوالقاسمک آن سلاله شنین — کش خوی بد است ناشرده
از فرهبی آن تن سیاهش — خون خورده زلوی نافشرده
مهر آبله بر رخان زردش — مصداق که تکرکت خورده
اندامش در حریر جایه — چون کرم درون پیله مرده
سر از کجلیش تا دم ریش — چون کون سیاه نوره برده
بد کومیش تا مراست کفتار — زن کامیش تا مراست کرده

تکرک خورده کهی می بر بکذردیدم — که کر تو پسی ز اکراه سر فرود آری
بیا در وی ابوالقاسم آمدم کفتم — بیاذ کار ربانی که بوی او داری

یا وه کوئی که چو لب باز کشاید دهنش — سو برآرد ز تحیر سه کیر از سخنش
معتقد بر ذکر خویش چنانم که دورد — فلکسار ترمیت خانه نسپارد بمنش
بوستان حرمش ادهم آن آب که کیر — تا ابد در عوض لاله دمد از چمنش

تو ایدستور دانا در خوری دست ریاست را
بدفع سدهٔ شبهت چه حاجت حقه بر هان را

وگر کس غیر این گوید نه عذرش کن که معذوری
گر این افراط که کاری توان دانست دستوری

پیش و کم که دیده ام در خوب و سوت بر شش
کامدستم حاصل ز تاثیر آن مشت زر ریش

بارها دیدم بهپذیرای تر از ورنجل تو
جز تهی دستی بدستم هست چیز دیگری

لقمت گویم هجائی لیک خواموشی بهاست
عاقلا گر داری همینت بس که از که کمتری

انجذ و ندی که چون سر پنجهٔ طباخ تو
فورهٔ زردک کند کوئی که کرمی افشرد

ریش ناظر را بخون بینی گر این گه را تو هم
میخوری یا هر که مهمان تو شد که میخورد

ای صاحب خر رود که بر چرخ
چون بخت من اخترت بسوزد

باری بنجرت بگویم ای خر
از داغ تو ماورت بسوزد

تا چند دماغ خشک مردم
از شعلهٔ غیرتت بسوزد

تو مرد بدی نه ، آهی
قبر پدر خرت بسوزد

خواجه شهر زنی دارد شنگو بدکار
داور عرف کشیدش ز خطا نی بردار

خواجه بشنید و شفیع آمد و بندش بگشود
لیک از صدمه چو ساقین سنم بود فگار

دست یازید بپای وی و بر دوش کشید
اختیار زن خود داشت نه عیب است و نه عار

لنگ لنگان بره افتاد و بماند از عرقش
گفت ای کفر سر زلف تو اسلام شکار

گفتم از خشم بپوسم گر پیاده نشدی
دیدی آخر فلکت بر خر خود کرد سوار

دوشش در محکمهٔ پیر مغان مسئله کردم — کان چه خیر است که بالاتر از آن خیر نباشد
در جهان از همه کس تعبد بیخانه بمرد — آخرت از همه کس پیش بفردوس در آید
گفت این مسئلهٔ اجماعی کبر است و عصیان — کبریا از سنت ما زد زن فساق بخاید

زانچه نگزان قدرت از این عجز من اظهار — کس فاعل مجبور است کون فاعل مختار
لاجبر ولا تفویض این کبریا بان رد — نه این و نه آنستی این مایهٔ پندار
زارام سکون من آرام و سکونشان — این جمله همی آلت و من فاعل مختار
حق من شمر از روی مثل و آنچه بجز حق — بی چون نفسی غایه و کون کیر و کس انگار

بر مقعد آنچنانت زنم گر بجام نفس — زین پس چنانچه پیش من این بدی کنی
کانجا که وای نفسی خیزد نفوس را — تو نفس پاره پاره و مقعد دی کنی

سام سوار طبع زبان مصاف کن — چوآرد سپاه عنان و گرانه رکابرا
رستم یورش بقائمه کر رکاب سار — وارون بجز کشد زن افراسیابرا

وقت مهر آلی نخستا زباق آمدیم — کار دانان طعن و دق برابن ریش کمتر زنند
گر چه تیغ کج پی خونریز آدم کشت دهست — لیک راول برای آزمون بر خر زنند

عهد من آن بود که در عمر خویش — بهیچ نگویم سخن بارماق
تا نشود جسم نسازم یله — کاو بهجا در چمن بارماق
لیک کنون کز در نا بخردی — یاوه در افشدد هن بارماق

دی فلان خرکفت چند پیش ازین بسر کار خان
آن سحاب دست بحر دل کیمیان و تو نیز
بارها بینم که ابر از شرم میریزد بخاک
مر مرا داده نوید کلبچه و زر دی میل
تان چه میکوی در این میثاق می بینی وفا
کفشش به یه خدا عقلت دهد پر چل مشو
فاسق جودی از برعطای لاحصول
فکر قدری چوب و یوشن کن مگر نشنیده

دوشش بردم بقاضی بغداد
بره افتاده خرزه دیدم
سخت چونانکه صنف سنگ تراش
پیکرش در شعار مو کوئی
بس تفحص نمودم از چپ و راست
ماند اینم حکم مسئله چیست
گفت گوته سخن دراز مکن
خیز و چون آهوی حشن بشتاب
آرو سپر باید رون بیش
زانکه هر چیز مالک المجهول

دی پور پیر شهر که از لعل دلفریب
خون هزار توبه فرزنش بگردنست

انکه گردون خاک پایش زیب افسر میکند
در مزاج خاک کار ابر و اختر میکند
حاصل دریا چو بادستش برابر میکند
بارها بینم که در محفل مکرر میکند
یا خلاف عهد را پیمان دیگر میکند
شیر بر ریش کسی کاین وعده باور میکند
ساعتی صد بار کون دیگری تر میکند
ریشخند دردمندان فیل را خر میکند

کای که آداب رسمت آئین است
ایرخر پین هزار چندین است
متفق کاین ستون سنگین است
رهروی در لباس شین است
زاغنیا نه ز مساکین است
از حباب تو چشم تلقین است
گرچه اطناب قصه شیرین است
گیر بر دوش اگرچه در چین است
حق حکم و طریق من این است
متعلق بخواجه نامین است

خون هزار توبه فرزنش بگردنست

اندرز
نصیحت و پند است

کرک
خلعت پشمین است و این
قطعه را در روز عیدی که
سردار یکبان شایان خلعت
خلعت سیاه داده است
و بیغام هم جبه داده است
ساخته است

بدان رسیده که بر ریش یکدیگر بریند — چه جای که مخور و ریش کاوود دشنام است
بزرگوار خدایا بآنکه ملت وی — ازین دو ننگ شریعت همیشه بدنام است
بکبریای خود ذکر شراکت این دو — دو ثلث ریشه و ثلثی محل اوهام است
که هر دو را سر زنجیر خود سری شمل کن — اگرچه کردن دیوانه در خور دام است
که برزنند بهم چون یهودیان و مسیح — شکست هر دو طرف خیره عشرت انجام است
گر آن رود بدرک صرفه مساکین است — وزین شود بجهنم صلاح ایتام است
بهیچ وجه زیان نیست دین احمد را — زهر طرف که شود کشته سود اسلام است

دوش محسن کفت با حاجی حسین — آن دو غرفه پدر کاشان موطن است
کز خدائی مشترک ما بین ماست — ضرب کس ده با تو کونی با من است
آن سویت کرد از او حاجی قبول — وین سخن معروف کوی و برزن است
مرتفع شد شبهه کاندر داوری — آن یکی کسر ده زن آن کونی زن است

میکفت کسی که دخت خواجه — آنمه که رخش قمر بپوشد
دارد درجی پر از لآلی — واندر پی مشتری بکوشد
من مشتریم با و بکویید — در بسته بچند میفروشد

دی مرا خواند سوی محفل خود شخصی کفت — که بپوشم زتو کر پیش من اسرار همی است

از مجموعه قصاید نفیسه بدیعه بدیعه از ...

فراهم بود جمله اسباب و آلت
نه او سخت و سر کش من سست و کاهل

باندازه وسع میکوشم اما
در ینجا محال است تحصیل حاصل

خامه را کشم سرت کردم بپا هیچ نمی گوی
آنچنان هیچ که باید صادق فرمایش را

گفت من این قلتبان را بپرچه میدهم حرمت
گفت فرض انگار در حق غرزنه اوباش را

زمن بنزد فلان سک بلیو پیغام
که ای فرومون زتو کاوان بمعرفت خرمم

قبولت ار نکند محتسب بدامادی
ازین معامله غمگین مشو مکدر هم

ترا ز وصلت اینان دو چیز منظور است
که بنده داند و آن زیرکان دیگر هم

یکی بزرگی دنیا یکی حصول بهشت
نه اشتهام غرض است این و چیز دیگر هم

رموز قصه ازین کارواد شاد کشنو
بکن بسمع رضا گوش و دار باور هم

تو در بکادن یکجهه این دو جو نه ای من
زپیش و پس همه را کاده ام مکرر هم

بحر فراخ کس ز ناده کان ندیدم هیچ
بغیر گون کشادار جماعت نرم

مکن بهوق هوا باد کاین هوس کرامت
هزار سال نکرد در وا میسر هم

اگر بکادن اینان کسی متاع ستد
مرا بنال بطبع آمدی و قیصر هم

اگر سپوزش اینان ثواب بود مرا
بهشت عدن بتول آمدی و کوثر هم

شهر شهر که تا این سپهر خرنده است
خری بنوده چو او در بنه طویله وی

دهد شبانه روزی بمردکی دو هزار
که می بکاید یکدختر جمیله وی

بمزد خدمت این کس خلاف دین دارد
اگرچه بمزد بروزی بود وسیله وی

خدا کواست بکایم اگر من او باشم
بوجه منفعت نزو ماده قبیله وی

وکیل
بضم اول بروزن کچل
امردی که ریش او
برنیامده باشد
و دست و پا بزرگ
و کنده و اشته باشد

سال تاریخ وفاتش زخرد جستم گفت — گچلی گشت ز وصل جلبی کام روای

ایا ستوده افندی که می سزد بر تو — نگاه موعظه و درس و بحث بر دهنت

ترا چه کار که مسجد بنا کنی و مناره — که ذکر خیر بود یادگار در زمنت

وجوه فطر و زکوة و ذخیرهای دگر — که حاصل است زمان تسیم و پیوه زنت

هزار مصرف واجب برای آن داریم — بدار کوش که حالی کنم یک اسخت

که هم بموقع خود صرف کرد این شیوه — هم انبساط کند دل نمی ز هر خرت

شراب و شمع و کمر چین و برگ و ساز نکو — سپس فرما هر اهل و آل و انجمنت

که هم تو فیض بری هم گروه شاهد باز — بدست باش که باید شنید پند منت

توکت وصال عروسان خلد روزی نیست — چه لازم است که بد بگذرد بجان و تنت

اگر همی نپذیری و می نبندی کار — نصیحتی که ز اخلاص کرد بوالحسنت

امید وار چنانم که این بنای شگرف — بسر خراب کند کرد کار ذوالمنت

ز من تمنی تاریخ طرح آن کردی — که شاعری تو و تاریخ گفتن فطنت

بچشم و سر بلی این خدمت آنچنان بکنم — که تا قیامت هم گو ربا دو هم گفتنت

بروزگار رهی تا بود در مسجد نام — همان مناره که کردی بنا بگوتن رت

بگوی قاضی بغداد روز رسی — چه قاضی ایکه بس سرت پسند است

فتاده تیر چو بی چند و بدم — که بیچون همت راد ان بلند است

بچشم مالک این تیر ها کیست — که عقلش در شمایل پای بند است

کسی گفت از زن قاضی است اینها — فلان خاتون که کل را زوکرند است

بچشم میفروشد گفت آری — فروش تیر او را سود مند است

ایا ستوده افندی که می سزد بر تو
این قطعات که در اینجا مرقوم
نوشتهٔ ناظم الحکماء
در بغداد و العهدة علی الراوی
مرا و در صحت و خطوط آن
کرده است و خطوط آن
بنظر بزرگان اسلام رسیده
در جهان دوام و اعتبار
روشن و مراجعت
صاحب

زاهد و عاشق ازادی بهره اند — آتش بخلیش بخشک و تر گرفت
سخت دل کار زوا نیز بسر نداد — از کسی گریک قراضه زر گرفت
تا بچیند از سماطش خوره شه — گربه در آغوش فنان بر سر گرفت
کاهبی ارزان خورد از ترس کاه — سفره بگشود و سر را در گرفت
در زراندوزی بآئین فرجود — سنت عباسی را از سر گرفت
وقت عیش بسازد از تن بارگی — ریش گاو ویرا بجای خر گرفت
گربه طبعش بر دبه لابها — طعمه از چنگال شیر نر گرفت
بلبل رشتهار حرصش بال زد — هر که از بهر متوع پر گرفت

خیزای همنای من برادر من — خاک رهت طراز افسر من
از نبهای تو شد سعادت خیز — کوکب سعد نیک اختر من
چشمه لعل روح بخشایت — آب حیوان و دل سکندر من
عرضه کرده خدا بهشت برین — با جمال تو در برابر من
نسزایم بکیش جفای سپهم — زانکه عدلت بس ست داور من
پای نه بر سرم اگر ز شرف — سوده خواهی بر آسمان سر من
تا شمردم حلقه در خویش — آسمان حلقه ایست بر در من
تا بدور تو ابر نیسان کرد — آسمان خون دل ایاغ من
باز بر اقتضای عهد قدیم — کرده عزم شکار خاطر من
دو شکاری که هست خواهد بود — هر دو در کوه و دشت یاور من
مانده مسکین پیاده خار و خفیف — قبرک سار ستاده در بر من
خود تو دانی که نپرد در دشت — توسن چابک و اسب لاغر من

خواجه دیدم

خواجه را دیدم مرکب کرده چند اجزا بهم
کشمش این چیستی تو قبلهٔ تا چیک و ترک

گفت خواهم از پی تضییق فرج حبهٔ خویش
گر فراخیهای آن شاگست عیش من شترک

گفتم اینها لغو جهال است و رخود مینیت
هیچ کاری و بده کون تا شود کیرت برک

رقیب گفت که هر کس که لواطه شخصی
فحول شرع برانند و بنده نیز برانم

رود بگردن لاطی ملوط روز قیامت
که بگذران ز صراط و بمانمی بر سانم

بزیر آتش و بر دوش مار و آزه باریک
بحر سقوط جهنم دگر علاج ندانم

من از تخیل این ماجرا شدم متاثر
چنانکه سر بگریبان فکر گشت نهانم

بخنده گفت رقیبم که چیست موجب فکرت
بگریه گفتمش اظهار درد می نتوانم

تفکرم نه برای معاش و نه غم جاه است
جهان گر انکند گر غمش طول بمانم

بحیرتم که باین پای ست و این تن لاغر
تو و کسان ترا از صراط چون گذرانم

مردی که ز فرط خفت عقل
معنی جنون و نفس صرع است

ز نقجهٔ سک بمردکی گفت
اصلی که بدست اینش فرع است

گفتم که مکو مکو در اسلام
ز نقجهٔ سک خلاف شرع است

گرچه جلاد و بازین عزیزان خیلی بحث
همچنان بر حال اول خاطرم افسرده است

قلتبان سکلی که در مرکش حیات عالمیست
زنده و این در دیگر وارث صد مرده است

ناصح بچه و با که شوان دیدن
رفتن از پی محفل عروسی چیدن

در غایله چنین تقاضای چنین
الحق عرصات بود و خرکاییدن

بدن ولایت و دل شاه و عقل وزیر
نشاط و ذوق و سرود و طرب سپاه و دلست

اگر بخت نخواهی بقلب خرد ملک
کدام خسرو آن کو شبستگاه دل است

بپای دار زباد نعوظ رایت کیر
چرا که کیسه علمدار پادشاه دل است

از تحیر سؤال کردم
کاندر لغت آب آتشین چه

گر هشیاری بحق دینت
پی بهستی مکو که این چه

گفتا که کنایه از شراب است
من متهم مرا بدین چه

بخواجه گفتم ای از خویشی تو
مسلمان کافرو دارنده در و کش

تو دانی کز تو و خویشانت مطلق
بحمدالله نیم کم کرنیم پیش

شدم کافر پس پیمانه کادم
مسلمان کن مرا از وصلت خویش

بپاسخ گفت آری دانم اما
بهر نسبت نه پس کرنه پیش

ولی پیمانگان را نسبت من
نشاید بیش ازین گفتن دگر بیش

بدو گفتم که حیف از تو نبود
که با این فضل باشی ناقص اندیش

بپاس عرق خویشاوندی تو
زنم نزل بر رگ پیمانگان نیش

اکنون اندیشه ضمن العقد شرط است
که تا هستم نگایم هیچ زان خویش

گفت خواجه با ناخود پیمانه آن فرج را
از و از خیمه نامی آن تنگ است عیش من بتنگ

گفت من و پیمانه این نازنین مظلم کجا حکم
ان ز مکان دیانه بند و ایزان دم و ترک

گفت پس تو پیمانه و گفت لرا ترک ترک است
می زنجی رو بده بوق تا شود دیگ بزرگ

وزین قبیل سخنها سخنوری کردی
کسی نبود که گوید چه جای این سخن است

نهفته شیدی ازمن سؤال کرد که کیست
کزین مقوله رخرخوان وصف خویشتن است

بکفتش که ندانم ولی علی الاجمال
چنین که حرف زند صد هزار کیسه زر است

کفت خواجه درعمارت چند صنف آید بکار
کاهتمام آن سه خاک سفله را عالی کند

کفتش بنا و نقاش و دکر سنجار جوی
کار زوی این تمنا از دلت خالی کند

کفت کار این سه تن چیست کفتم روبجو
هرکه غیر از این سه جوید کار جهالی کند

زانکه بنا تو کند و انکه کند نجار در
وانکهی نقاش روعن کار در مالی کند

کفت من این سه را دراندرون درم بکار
کاردانی از میان کو که دلالی کند

هرسه دیدم درحرم رشند و کاروبار دوست
من نمیکویم زخادم پرس تا حالی کند

خواجه آقا چو لفظ ایرانرا
متشابه بجمع ایران دید

کرشش درد حکه چاره کند
زن حلب برتمام ایران رید

کفت دیدم بخواب دوش دوش
خرکی از طویله مهتر داد

کز پس کوهکی دو کوهانه
کذرم سوی تخته قشاد

نرم نرمک بوی در آمدم
همچو ماهی بدجله بغداد

کفتش ظاهر است این تعبیر
زن خود واژکونه خواهی کاد

خواهم که صوف آفرینش
از غیب کسی بهم کند عقد

چونانکه زبخت کل نکویند
تا فوق سپهر ذره ماند

کفت خواجه در عمارت چند صنف آید بکار
کفتش بنا و نقاش و دکر سنجار جوی
کفت کار این سه تن چیست کفتم روبجو
زانکه بنا تو کند و انکه کند نجار در
کفت من این سه را در اندرون درم بکار
هرسه دیدم درحرم رشند و کاروبار دوست
خواجه آقا چو لفظ ایرانرا
کرشش درد حکه چاره کند
کفت دیدم بخواب دوش دوش
کز پس کوهکی دو کوهانه
نرم نرمک بوی در آمدم
کفتش ظاهر است این تعبیر
خواهم که صوف آفرینش
چونانکه زبخت کل نکویند
من خود دواژکونه خواهی کاد
کسی نبود که گوید چه جای این سخن است
کزین مقوله رخرخوان وصف خویشتن است
چنین که حرف زند صد هزار کیسه زر است
کاهتمام آن سه خاک سفله را عالی کند
کار زوی این تمنا از دلت خالی کند
هرکه غیر از این سه جوید کار جهالی کند
وانکهی نقاش روعن کار در مالی کند
کاردانی از میان کو که دلالی کند
من نمیکویم زخادم پرس تا حالی کند
متشابه بجمع ایران دید
زن حلب برتمام ایران رید
خرکی از طویله مهتر داد
کذرم سوی تخته قشاد
همچو ماهی بدجله بغداد
زن خود واژکونه خواهی کاد
از غیب کسی بهم کند عقد
تا فوق سپهر ذره ماند

من فقط الغیب کرده منظور — از تو بهنه عمر سالک مه نه
در غیبت من نکرده تقصیر — هم تو مه و سال که بکه نه
باکی کوئی فسان جو دزد — آن کش بر من وجود که نه
دی یاست سفت چونانکه — لعلی بخلاه پادشه نه
بگذار بگوید او محمد را — در پهنه گفتگو کنه نه
باری تو متاز در اعادت — سنگ بان کسته در مه نه
من می بنرم همان که شایق — آن کش غرضی بهیچ ره نه
منطق بجای من کشاید — کوئی تو و یک نفت کوه نه
دارم ز تو یک سئوال آن هم — بسرای بمن جواب نه نه
این در زمحیط فکرت کیست — دری که بسنگ پت ان شبه نه
روشن کن و بمن زود دلگم — بفزود ده غرض او سیه نه
نطقی است مرا بنام ایزد — برتر ز چه خنجر بر بهنه
یک یک کسم بموزه نفکنه — کش عشر کیاد در کله نه
گر خود همه انوریست با آنکه — او پادشه است و ما سپه نه
از گیر بجارد انش سازم — با کون دریده سوی مهنه

آنکه از ارث نیا چیزی نداشت — جز نکب چوبه که چوپانی کند
این زمان از کثرت مال و منال — تنگ میدارد که سلطانی کند
الحق اندر مصر غربت می نمرد — کاد عای پور عمرانی کند
کان کفا کنونش بد بیضا نماست — وان عصا امروز ثعبانی کند

درخواستم از مرشد و گفتم که بگو گفت | آوخ بجسن گریه کنم یا بجسنیم

ناظر بارفته و ظریانده هادی آنکه داد | ایزدش از چار مذهب چار خلق ناستود
حکمه از اهل تسنن بی کتابی از معان | کون نشوئی از نصاری گند خواری از یهود

در کار خلق مهدی برازو خلق او | این نغز نسبت از همه شبهی قربست
ابنانه سفید و نظیف و لطیف و نرم | خالی ز نیش شهپه پر از مار و عقربست

کس بکون کفت در کمال آدب | که مرا میشی و ترا ست پسی
کون در آمد بعقر و شیر که هان | از کجا زاد تا این کمال و کسی
کس نخندید و کفت کین حجت | نیست حاجت بهیچ غور رسی
با زبان من همه خامش و تو | پنبه بان روز و شب بچش نفسی

سنده قاپی را بود خانی شکرف | واندر و کیش تجارت کار او
غیر والا مذار بهر کان در بوی | کرم خواهد روز و شب بازار او
اسب زن رو کاو ضرب شتر فشار | کیر خر بر کون دالاندار او

چون باشر سوی کورستان کشد از حجره رخت | یک کرامت زاد و از وی پیش از انها در خورست
در سپر فندش بزیر خشت و سنک آغاز کا | نیمشب دیدند سنکش آهک و خشت اجرست

باد و کوش خود شنیدم از لب پیغمبران | انچه مقصاب از ازل ایمان بدو اورده است

تا بجای دامن نفسی با تو پنجه دست بخیر
ویژه و استعدی زاید ز نفس مرد و زن

با آنکه آدمیزاد نفحکی است سیر شد
وز آنجمله ملک را ملک میاسلم

با این تباین دور گر خان با قر کور
از پشت باره خاک نازد بچرخ اعظم

از فاتحه تقرب تا خاتمه قیامت
فی بعد التقرب تا منتهای عالم

قوادکی شود کیش در بنکه سوات
نفحکی کشد چت از دود دمان آدم

بی تو کشم ای زغرض عرضه کامنیت بخیش
دل تی سازم زهر لی پر کنم ایام را

باز کویم این دغل نفحه را چنون سرو
در زل منزل چه سوالی مده دکشنام را

پنج سخنی در شتی بیرای سندان روی
نرم سنکت کهر آمد نه ز آهن زادی

کت چو موم از تف نایش و باد پیوند
نرم بکدازم اکر سخت تر از پولادی

سیرین پارسی با قرکه با قرهای تیرکان
تو کوز کنبد کردنده کردان کنبدی

نه پارسا ستاد نه نک آمیزی و راکیک
قفقاز کردش شفید و سویه من سرخ و خان نبودی

این کیر و فجیعه بی که بسخی چو استخوان
نشکفت اکر بماد و همین جفت خان خورد

این استخوان داد ست شما خود عجب مدار
رسمی کهن بود که شما استخوان خورد

فرزانش طی فلکی فاسق خود را
پیش دماغ زود اکریش دیر بکاید

جز این خلف الصدق نکوین خب پدر را
از لون نشنیدیم کسی سیر بکاید

حساب پیش و کم دخل و خرج خود خوش و روشن
بذوق خویش خورد بر بچشم خویش نپایند

خرد ایرم چو از در چالش
زبدان دنبه درشت کند
راست ماند بدان که در زد و خورد
کاه با کوه حلق و مشت کند

گویند خرد سال جوانان میکده
پیران سال خرده بجامی جوان کنند
من پیر سالخورده جوانان خردسال
از یک پیاله کاش مرا امتحان کنند

جمعی که ز کاش سوی بطحا
چار اسبه زراه شام رفتند
از سمت جبل بکاه رجعت
ده مرده با هتمام رفتند
آنجا بسوز پیرزالے
در پرده پنجه خام رفتند
گویم که که بود بادی ضال
پرسد کسی از کدام رفتند
کاوند سماهشان بگیفر
آنسان که ز تنگ و نام رفتند
یک یک با بلای کون درد
گر خواجه اگر غلام رفتند
پیچر متی ار چه رفت لیکن
چون جمله با حترام رفتند
یغما بسرود در بتاریخ
حجاج جیل تمام رفتند

کشم از غایله چرخ به ۳ نالم و ۹
ور میسر نشود دست من و دامن ع
ع ۹ ۳ م از درد دل آگاه شدند
هر شه سوگند بجان ۳ و ۹ و تن ع
نه ۳ ی داد دلم داد دنه ۹ ی فی نکرد
سود چندانکه دویدیم به پیرامن ع
ع دله ۹ دلی ۳ دغل ای سر ۳
بر سر ۹ و سر ۱۹ بر گردن ع

همیا زند بیغا کاسه آشتی	زروی استطاعت طبع سلیمش
کشد لاجرعه از روی تعاون	همی باقی بود نه قوت و نه میش
تقاضا و صفدم جندق من پرس	آنرا که بهره دانش و آنرا که احمقی است
بیغا بیخر من و تو و مجنون و بوالحسن	ریدم بگله پدر بهر چه جندقی است
ای بیسج از اصالتهای پوچ از ذات	ای از فساد معلوی از صلاح خالی
تا کی خلاف خوردی با حضرت بزرگان	تا چند از ذانت آزردن اعالی
خواهی که ریدان ریش کس خوردن از زبان شد	که در سیشه بیغا که در خلاف والی
بیتو بمیچنان سخت کت کون ست ناصبور	مانند بیش عجاج فرس من الخوالی
ذنی دشمن پشت دوست رویی	نی پشت سرم بروی من گفت
گفت گفته هجا کس بفردی	وانرا بهزار انجمن گفت
گفتم بوی این سخن که صدره	گفتی که بکام خویشتن گفت
حرفی که جز از لب تو کوشی	نشنیده جه کس دریده زانجفت
گفتا که نگویم ارچه گفتن	متعذر بود بصد دبین گفت
تو نیز بگوی چیزی ارچه	شوان بچنین توان بظن گفت
گفتم چکنم جز آنکه گویم	کس زن انگه این سخن گفت
کس خالی از آب به بهر وجه	کرما به زآب به بجه باب
این کرما به بدل شدی کاش	با کس زن گر بمونت تاب

قرب چل سالست تا این صوف پوشان را کهن
موی مردی بر نرنج و ان پشم عرفان بر کلاه

چار اسبه ده قدم صد مرده میتازم زنی
ثانیه و ساعت و دقیقه روز و هفته سال و ماه

جز سه تن کان هر سه را شرع نبی جاده سلوک
جز سه تن کان هر سه را آگیش و لی آیین راه

هر چه دیدستم خواه از شکده خواه از حرم
یا شنیدستم خواه از دیر خواه از خانقاه

خاک بر سر از در تمکین صورت دشت کوه
باد بر کف از در تحقیق معنی مشت کاه

نامی محدود دارد پیر اینده وهوی در دمم
اشک سالوس ار فرو کاهند و شیادانه آه

آن دخل توحید با فیهای کثرت تا رو و پود
وان کرامت کند کوزیهای پنهان دستگاه

آن بحیله خلسه بازی چشم تسلیمها بسقف
آن ملخسان باز جستن در پس زانو پناه

آن فراهم ساختن لبها بهنگام حدیث
وان دو پشت چشمکان نازک بهنجار نگاه

گر زیم چون این گران کوزان کوزه اندازان سرود
کور میرم همچو آن این یوسف اندازان چاه

کاش در میرند این زنبجکان تا او از هند
خاصگان از بزدباری عامیان از اشتباه

باز زن مرد کمی از بلده اقسم
الشی دارم و روز افزون است

شب تاری شد مش سوی وثاق
وز عسبی این روشم قانون است

خفته با همسر خود یا مشمش
تا نه بینی تو ندانی چون است

بند شلوار یکی بگشودم
بگمان کان چه سنم موزون است

در شب تیره که داند که شزنک
خود کدام است و کدام افیون است

در سپوزید مش از حرص چنان
که مگر شام زفاف اکنون است

تا که از جای نجنبید که کیست
اینکه بر ملک منش شبخون است

کشم اهسته منم هیچ مگو
سهو کردم که مگر خاتون است

گفت ای کوون خرخزه تر است
روی در کاون کس این کون است

جاوودان آن پیر چیست آن یار کیست
تا ابد آن شاهد عیار کیست

هر نفس نو میرسد از غیب جان
ما بی از نو نفس نو میرسد

مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
ساعتی را عاشقان را طاعتی است

ساعتی کز وی صفا آید پدید
ساعتی کز وی وفا آید پدید

ساعتی کز وی جفا آید پدید
ساعتی کز وی بلا آید پدید

ساعتی کز وی عطا آید پدید
ساعتی کز وی لقا آید پدید

ساعتی کز وی رضا آید پدید
ساعتی کز وی قضا آید پدید

ساعتی کز وی سخا آید پدید
ساعتی کز وی ریا آید پدید

ساعتی کز وی ثنا آید پدید
ساعتی کز وی هجا آید پدید

ساعتی کز وی نوا آید پدید
ساعتی کز وی عزا آید پدید

ساعتی کز وی سقا آید پدید
ساعتی کز وی دغا آید پدید

ساعتی کز وی حیا آید پدید
ساعتی کز وی ابا آید پدید

ساعتی کز وی سخن آید پدید
ساعتی کز وی لگن آید پدید

ساعتی کز وی ادب آید پدید
ساعتی کز وی طرب آید پدید

ساعتی کز وی عجب آید پدید
ساعتی کز وی غضب آید پدید

ساعتی کز وی نشاط آید پدید
ساعتی کز وی انبساط

تب بی خیر متیتاب بنار و بنجهاد	آنچه بد تر ترا زان هست اگر آن بند بند
با چنان عیب چنین عار کز نجوبه توئی	هر چه دانم شعرا اجمل و بدیان بند بند
تا کی از دست بخاری باشی	میکنی پیش قوانو فر یا د
داوری خدمت حاجی بردم	گفت این تخته زمن یادست باد
مال اینطایفه را باید خورد	زن اینطایفه را باید کا د
در سخن سخت و در عمل سستی	در خرد لاغر و بتن چاقی
دیگران هشت کام جا کش تو	صد و هشتاد و کز قرمساقی
دوست آقاسی آنکه در همه عسر	نان خود را همی ندید بچشم
کاش بودی و در کف خاقان	دیدی و سوختی با تش خشم
کو نخست ار رفت و آن ندید چه باک	کو کم از پیشتین ما یک پشم
ایکه خاک درست زعز و شرف	بر سر جمله سروران تاج است
بنده کانرا ز سطبخ خواجه	طبخ خرجی نشان اخراج است
یکی پرسید از خواجه کدانی پسر	عروست از چه با پاکیزه جفت است
جوابش داد پیر خوش تکلم	که کس در خانه خواجه نبفت است
تا کرپان دولتی کیسه م	دست بردم بدامن همه کس

منکه در یک آسمانم هفت چرخ ستاره‌بود — بخت بد نگذاشت در هفت آسمان یک اخترم

می ندانم کاین خذنگ جان‌شکار از شصت کیست — این‌قدر دانم که خون میریزد از بال و پرم

در تاریخ تولد میرزا ابوالحسن یغمای نیره خودزاده هنر که پسرش باشد که نام و تخلص خود را بخشید

این زاده که در صفات و گوهر — شد توأمش همی سوای من گفت

تا سنج ولادتش ز یک یک — جستم نه زبان نه جان نه تن گفت

دل سر بمیانه اندرا فکند — یغمای دوم ابوالحسن گفت

در تولد دختر هنرفرموده

با گوهر مردمی و خوی نیکی — جان ملکی سرشته در جسم پری

گر خود هنری دخت نه چون آمد — تاریخ ولادت تو دخت هنری

در تاریخ باغ هنرفرموده

گر چرخ نلخ آب و زمین شورد و گرد نه گیاه — شوره تا هفت کلوریک روان تا کمر است

بر ریاض امی هنری باغ بست تا بسمه طیب — فرا این فضل که تاریخ تو باغ هنر است

در تاریخ تولد یکی از زادگان هنرفرموده

زاده از زاده هنر را حلقی خرزه کلفت — که خم افتد سر سلطان چو بپای استد راست

پنج پائی که چو ده مرده بشیش هیچ پسوز — هفت دوشاب دهد با آتش و بادار خدا است

چار بام از بقبل فقل زند نیست بگفت — هفت باب ابد بر بر بخند خشت خطا است

سال ورامد نی عهد ولادت بیجت — وای از شیخ سه زهواره لحسا برخواست

بجز فردی دو زادم تا بجا تم — امان از دست فرزندان آدم

بمیرزا مهدیقلی نامی در مطالبه طلب نوشته‌اند

ان به که امید ما دگرگون نکنی — گیری کم سیم و قصه افزون نکنی

کتاب رباعیات و اشعاران
مشتمل بر جمله غزل و بعضی سورات اتفاقیه
و بر معنی مقامات واقعه است و غالب اشعار
آن مبنیات غالبان است

بسم الله الرحمن الرحیم

بیغما من و بخت و شادی و غم با هم	کردیم سفر هلاک هستی ز عدم
چون نوسفران ز کرده بخت بخفت	شادی سر خود گرفت من ماندم و غم

بیغما اگرت به بینوایان کاری هست	بنیوش دلستار پی دلداری هست
در زلف و رخ و خط و خال و عارض	زنهار چه دام کرشماری هست

بگشاد خدا چو خلق آدم را دست	در پای ستاد چو آمد از نیست به هست
زد بیزی و عطسه و زان عطسه و تیز	تمثال ملک نقش بنی آدم بست

در دولت در پای سلطان ملک	خاقان که دو کیهانش یکی شهر و ملک
گشتیم بهمت گله کوشه فقر	بی منت تاج و تخت سلطان سلک

صد کله کاوس پیک کاسه چنک | صد جامه جمشید پیکجام شراب

از آن که بطی دو باده در چنک آید | پستا رچه بکس بپایه سیر نک آید
چشم من و تو بتای خشت سر خم | زین باره سر به سای اگر سنک آید

از آن لب جان فروز دم دم بخشی | وز آن خط مهر سوز کم کم بکشی
این است اگر دهان و خطی که تراست | ترسم که بهیچ و پوچ عالم بخشی

زی آن زنخم مرا این دل نامه سیاه | ره کرد و نخست پی در افکند بچاه
خود نیز ز رهش چو شد ازین پیرا هی | آری بخطا ره بود صاحب راه

کعبه که بکیش من بود هستی دوست | چاه ز نخش زمزم و محراب ابروات
میز اب لبان و سنجارش بالاتر | وان سخت سیه دل حجر الاسوداوات

دنیا نخندد ریع بجنب من و تو | عقبی نخندد ریع بجنب من و تو
دستار دهد آنجهان جان هر دو جهان | با هر چه در او بجنب اب من و تو

ز د بر دل من نرگس شیدای تو راه | وافکند در آن چاه ذقن خوار و تباه
صد عاقل را دست برآوردن نیست | این سنک که دیوانه در انداخت بچاه

ناصح بکتابی و کتاب من و تو | سنک ست او صراحی اشتاب من و تو

یاران ریا ببرده چه شیخ و چه شاب
تا نخت و می بحیلت ازوی بیرود

مستانه کشند از لب ساغر می ناب
بی پرده همی کشند بیجاده باب

با آن همه خوردی این بزرگی تا کی
در حمله کهی شیر شوی گاه پلنگ

لال عجمی این همه ترکی تا کی
زنهار مشغال این چس کرکی تا کی

سر داد تو گرگ شیری از گربه مخور
مگذار که روبهان شغالان دریابند

چو شیر دمان یکی چه کم گربه چو پیر
سگ کش بدر جمله سگ گربه ببر

تا دیده هستی نخبه بدست تو نخاست
خوشدل خور و خوبزی مزی تا آخر چشم

دیباچه بخون دل زدست تو نخاست
وانمدست که این حنا بدست تو کجاست

در معرفت عارف عرفان پرداخت
آندیده بجو که بی نشان فهم کنی

تا چیست علامت چو دستار انداخت
تا کی خواهی هنر ز خایه شناخت

ناصح برآنخش همه جهل آئین است
این دور ز نقص کار دان دیرین است

با کفر گذاحدیث علم و دین است
افسانه لاف در غرض بینی است

در بند آویزا گر رهائی طلبی
پیوستن جوی اگر جدائی طلبی

گر بندگیت هوس خداوندی جوه
رو بنده شو ار همی خدائی طلبی

جز خال در نخدان تو زنقطه ندید | کس چاه نکون و چاه کن را بسر چاه
مرد و زن آفاق سپردم بپرستش | دیدم چپ و راست پادشه با دژ و سپاه
زنقطه خران و آستین بوسگان | سردار و سجود و گوشه دامن خوشش
این بچه که سفله خام تقریر کند | نامش غم دین نهاده تحقیر کند
صد مرحله زین کهشه از آن گویند | زنقطه تر این بود که تقصیر کند
تا زلکدار د اب چون خیز د ات | قحمله شاخ جنکی انگخت چوخات
زنقطکی شاخ و لکد تر در خوشت | زان است که بر بهیات جنس دوپات
رخساره بخون صد پیم افزون شوئی | تا یکرهم از رخ اشک کلکون شوئی
ریمیت کهن قاعدهٔ خون شستن از آب | تو تازه رویتیت آب از خون شوئی
در وسمه کشی چو ابروی خنجر فام | افزون کرد دخیره کش خون آشام
شمشیر یلان کشد چو یازی زعلاف | تیغ تو خورد خون چو در آید به نیام
برکرده غراب چند از یاوه پری | بال و پری از کاغذ تازی و دری
غافل چو پریدن شوان زین غرفات | جز تا شرفات بام زنقطه تری
چون کاسه می شکسته قانون کرد | کم ظرف نزا بکلی افزون کرد

نفرای ما بان زنها ما ملک شد
همه بر ازان زنان ملک شد
و زنش است مجال ابتری آمد شد

شاه است و دستش دست ما افتاد
ناچ کرت زنش دست ما افتاد
سر زن کرت علاوه بست ما افتاد
پاکوب کرد از کرد و دشت ما افتاد

از بهری لعل کو بهر آن لب خوشت
وان لعل بان خط معقرب خوشت
این خطه چو بی لب لعل شکر بارت
اندیشه کجا رم ز لب خوشت

تا کی بکوذ افزون زخم الم کردی
دریا بکلی و در دم کم کردی
تا عالم زنقطه خود کی نازی طی
زنقطه از خدای عالم کردی

با قد بلند یار پرستی خوشت
زان ترکی موی پیاز پرستی خوشت
از بهر یکی این دو پرستی خوشت
کان یکی پرستی از بهر از پرستی خوشت

ان خطره تا بما جهود سیار پرستد
بعد از دو جهان در از پرستی پیدا
کرد و در دا من یار او پرستد
ترکی ترک کند

لعلت

لعلت که بشد امید و بیمش باقیست
خون دو جهان بخورد یک کاسه و باز

اوصاف حسن رفت و ذمیمش باقیست
زین قصه همان دو قورت و نیمش باقیست

واعظ چکد اشکی بریا باد این است
تا مرد ز کرده ریا دیده بدوخت

سیلی که بکند دین زبنیاد این است
هم خیک درید و هم خرافتاد این است

این خر کله منفر جو که سگهای ترند
کفشی که به یا که بدزین دو گروه

آن سگ که مه پوست بوکه خشکان خرند
چه خشک چه تر چه هر دو زنقچه خرند

آنقوم که بر بذوق بعضی ولیسند
یک حلقه بخر دایره داران زن و مرد

وان زمره که بر بکیش برخی ولی اند
در مرتبه دختران خادم علیسند

ایزد دهد ار دولت دارای ریم
با بخل چنان دولت سرشار چنین

وانکه بخلی فزون زکاوس و کیم
پیشی بدو روز زهن یکچرعه میم

هر فیض که آب زندگانی نبخشد
آن زندگی جوان به پیری ارزد

بر عکس شراب ارغوانی نبخشد
وین پیر ارزا ز نوجوانی نبخشد

نه چهره گلی نه سنبلان مرغولی
نه لب بعسلی نه نرگسان مکحولی

بیچش نه و بیش آنچه جوبان دارند
من زشت ندیده ام بدین مقبولی

در مشرب ما دوش چو پاکیزه شتابند
از باده ناب و نوش تر بیش تر بیش

با بربط و رود و نوش تر بیش تر بیش
بیگانه سر خیک بتره در بیش تر بیش

سرداری که بنظام و سر لشکر شهدال
در بست بهم پیل سپه را ز دم و یال

با آن همه یال بیندیش دم و کال
زان توبت کاه و پیش تاتار خطو خال

بیخ تعلش خار خط و دوخت نقاب

این خار و خس از بهر چه بر روی گل افتاد

بر سوری من و نیش گرد انه بر خار خس افتاد

دلقا خون کرد و انه بر خار خس افتاد

این خار و خس از بهر چه بر روی گل افتاد

از بهر چه بر روی گل افتاد

این خار و خس از بهر چه بر روی گل افتاد

این خار و خس از بهر چه بر روی گل افتاد

این خار و خس

می خور که بفتوای فلاطون خرد — از باده کنند چارهٔ ایلاوس
سردار اگر چند بشمشیر ادب — خون خوردن این خران جهاد است عجب
خونریز چو ناگزیر تبشتان زشهود — نه شیر شتر خواه نه دیدار عرب

از جان خرشش همی زنی یاد کنی — از نفس غمی نهاد خود شاد کنی
عنقا صفت اربادشی بود بسوز — چون پرچمه شیخ تا بکی باد کنی

تا کی کوئی قطرهٔ قسر و هیم جو — کشتم خفه زین پر نفیها کم کو
کشتی که خدا ستاد م آری اری — زنجبه شغال مرده سگ آدم کو

سرمایهٔ کاستی فرود من و تواست — سرمایهٔ لعنت درود من و تواست
دو راز من و تو اگر حقیقت خواهی — زنجبه واقعی وجود من و تواست

سردار پی ناصح خود بین کرد و — واندر طلب ملت و آئین کرد
عذرش بکذارید ملامت کنید — کز جبر بود که مرد چندین کرد

زان زلف و ذقن چیست فلک بیمودن — با ناله و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بچنبر بستن — آن از غم این آب بهاون سودن

این جان کامد طفیل تمثال علی — سردار مخواه جز که پامال علی

سگهای خری کرد و انباشت حصیر علی مال علی

سگهای خفتان خاکستاری در نعره خاک خاک

زنجبه نوکان انشلف

کیچ کیچ کردن من شیشه نیم

با آنکه نشوکرانه کیرم

ای مرغ ارجمند و راوند شیرازی عشوه

کاندر نقصیده رست نقصل غزل

کاین مایه که معشوق بر است از خوش

ای بخت دمی از خواب نوشین بر آ

ای نفس دمی از شیشه در بر وی عشوه

ای بر حجاب دیده ا کرکوه

تا کرم کشتن از تخم نشوئی

در خلوت خاص کشتن محرم کوه

کردی بهمه زمین کشتن با چوبدار

تا کذری از بهشت آدم نشوئی

زانان که کشاطباده وباغ کنند

واندر نفس خسیس دامش راغ کنند

کبری بی کبر بر سرت سایه زنان

صد ارزو از خوش در دماغ کنند

ظن قوی است کز خرد داغ کنند

صورت نگران بیستکی چونیش زنند

معنی پسران براز خدا بیخبرند

زن هر دو کروه میانه تو دو خدا بیخبرند

انصاف بده کدام زنجبه زنند

یا شاش زنا نکرده چون پوشش

کو خود همه کاسه پیچه در خون پوشش

بالله

کردن و لبی بازار فضلا

بابین و لبی بازار فضلا

و در پیرداشتن سست

و در همه زنان بخ او نخ

بخط امیر

با یک هستی چکونی ای سرو نفس
چون نیست بود این همه چیز آنچه کس

ز هفتکی ارزاین و آن مسلب آمد
پیدا نچنان باز چنان ماند و بس

از بنکه اعتقاد نزد راه حیل
آنرا که موافق او فتد گفت و عمل

کامل نشیریم درستکار اندیشیم
خود خویش پرست کر خدای عزوجل

کر جام کشی مایه نشینت دانند
ور طره زبون ثقلیت دانند

چون من بخط سبز و لبی سرخ کرای
تا کامروای نشانیت خوانند

زاهد چه بکردن فکنی کاه نماز
شمارهٔ میرز چو خرافسار دراز

یکبار دست نفکند حلقه تحلق
صد رانکی ارز آسمان افتد باز

صوفی چو بحیله چشم برطاق نهی
خود بر نکرانه قطب آفاق نهی

با آن لقب این وجود زشفجه توئی
زهری نافع که نامش تریاق نهی

آنجا که زیاد و کم قدح نوش شراب
ساقی بحریف سفله پیمامی ناب

خوردی و بزرکی منکر می ده از آنک
بیکیده آباد نه صد شهر خراب

در بوس نهان خشت لعلش فاش است
وین شک نه ردی همین نه خود با ماش است

از کندم خال جو فروشش عیسی
آنجا که ذره که مسته برخشخاش است

کاین نکته بسی و لی معطل دارد | این طرفه سیاه دانه و ماست ترا
یزدان بزلل بر دراغزار نهاد | برآذر و آب و باد و خاکت بنیاد
گردت بهوا یکم تف و انهم تف | آبت آتش یک کف خاکت انهم باد
آن حسن بدیع را حسابی دیگر است | بر طلعت مهر و مه نقابی دیگر است
مسرای ز مهر و که آن جبهه و روی | ماهی دیگر است و آفتابی دیگر است
ای بر بوجود عاریت مرکب ساز | تا کی متصرفانه این توسن ناز
روزی سه چهاری چو سوار خر غیر | زنهار دو پای خود بپک سو انداز
افزود اگر شش بلاله سنبل چه کم است | آمد سوسن هزار نسوری چه غم است
فرمان خط از عزل نعشق مارا | سردار مثال مصطفی ورقم است
میکرد ز قسمت ازل بخت خراب | با دیده جدل قرعه زدند اهل صواب
افتاد بدیده روز و شب پندارے | شد قسمت بخت جاودان قرعه خراب
سردار نهان و فاش نامی کم و بیش | مسرای نهاد و دولت پس و پیش
زنهار کنی بزبان آر که خیر | خود راه برد بخانه صاحب خویش
همت بدو کار بر یکی آسان نگماشت | وان سفله که خود گرفت یزدان بگذاشت

در هر دو سرای طلب کن کیمیا را
زنهار دو پای خود بپک سو انداز
کس نفس چنین بعشق بنیاد نهاد
این گنبد لاجوردی با دولونش نوشته
ماهی زده از آن سخن بجان آورد
کم زور کرد و می بست آن بخشش جای او
با این همه خشم کز پس آید باد
واندر خطر و ربع نیرنگش و فضه نیوفتد
وان کرکس پیر زود جبار بدست آرد
افتاد دلش بان بچاره کاری خاص
با پیر بدان کسان نیاورد دست
کز صوف و سبک سفاف دیگر آورد
فردا شب و طرق چه نقصان آرد
ای کان کبود چرخ ساداطین است
نقش دو سه بین دیده و اروین است
هاشش بیکه ترنج نیست بخشش از
ضرب اشش بیه و پیاز کی این است
بس عزم دم دیده و بهوای تو گرفت
چون در دو رکعتی نقش ترا پشت دست
سردار اگر نه مرد مانست این است
تا چشم زنی جای ترا نیست و چیست
از آنکه نه مرد و نه نامرد و نه کار است
مطلق غم او خون دل و نیش بخار است
وان کس که غم کاوی بکف آرد کار است
بجوار شش نای گرامی مخمار است
چون از تو نکو نیست معاوانت معاوانت
با نقش خصالت نیرزان پرخاش
با لفظ چو زار و واح کم نیست
زنهار بطبع اندکی زنجه مباش
از روز

از آنروز که آدم بتراب اندودی	از آینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان نه ازدیده بهر روی که بست	پیهوده کلی بر آفتاب اندودی
آدم مایه کستن آمد ز وجود	احمد آویزستن آورد ز جود
کی بقد عیار این دو با هم سنجید	وصل آنجا فضل دا ندازخسران سود
هشیار انت خوار نهند از پستی	بالادستان بپازنند از پستی
پدولت نیستی در آن عالم کل	زنقطهٔ کل عالمی تا هستی
این جنس دو پاکر همه کل خار ارزد	ور مهره بقدر خاصیت مار ارزد
گر نیست عدم به از وجود بیش بچه	چون کشته شود هزار دینار ارزد
کو چک شده سر بزرگ باد ستایش	زین کاستی افزود ولی پندارش
پریده بنبر چرخ از باد بروت	کوئی که کلاغ ریده برد بوارش
از نوش لبش حدیث خال افکن طی	با خال یکوی از لب جان پرور وی
زین هر دو یکی جوی که نانی مخدوم	هم از خرمای بصره هم گندم ری
با اهل صفا جز سر انکار نیست	زینهار پی شست و شو جز قصار نیست

رو جامهٔ آلودهٔ خود زن بر سنگ
زنقطهٔ بکاران ری کار نیست

قومی بعرب قرب و قومی بعجم — غربت زده در تمام عالم مائیم

رایم بروش سپرد هنجار دگر — سبکم سنجن سرود کهسار دگر
بعد از من و عهد من بدین کف و کنار — میدان دیگر باید و سردار دگر

بی کوتهی ار دمی نکون یال آئی — دین ایر دراز من بکون آلائی
بسپوزمت آنچنان که از کرد سرین — این پهنه زنجبه بخون پالائی

چون راست زباد شهوتم ایر آید — پشتش چو کمان کونش چوزه کیرآید
پس پیش دهد چنان که نگذشته دو پشت — سوفار شبق نشانه تیر آید

یازی سروته چو این بچرخ آن ببرات — کم شیر و مزن بر آتش عیش من آب
هر نفسی را نفس کشی باید لیک — آن مایه که نه نسیج بسوزد نه کباب

گر ترک و عجم بموج جیحون شوئی — ور نیل عرب را همه هامون شوئی
از هفته آب پشت هوائی نشست — هفتاد هزار سال اگر کون شوئی

تا کی کوئی کون زکس افزون آید — چیزی که محال و ممتنع چون آید
می لونش و منه وسیله برشک و فراخ — در فضل کس این بس که از او کون آید

خیز آنکه در ایده آماده ماست — گر خود همه شیر نر سگ ماده ماست

که بر سر آن پریوشش جوری باد
خر بر کس آن مباد و که بر سر این

خر بر کس آن ماه رخ هوری باد
قبر پدر سلیطهٔ خوری باد

پشت تو بمان مایه که بر پاست شکست
پای تو بدان دست که بر کف کاف است

زیر تو همان قدر که بالاست بپاست
وین خرزه بدین دست که بر پاست بپاست

تا نام زلف حدیث خط تو نکاست آید
سر دست که راه شعله خیزد از دود

بالاله فراخ راه خس تنگ آید
صرفست که کار باده از تنگ آید

اکنده بموکس سیاهی دیدم
سر راست بکوچه علی چپ دیدم

خصمانه بکیر شش بر نگاهی دیدم
صد شکر که پشمی بکلاهی دیدم

کس راست بهم زهد و طریقت آخر
از چچله و پشم خرقه و مهرش نخرد

بالاتر دم نظر کشا زی پائین
وز خایه و کیر شاخ و کشکولش بین

بحریست عمیق ژرفه غدیر است فلان
ز نقجه جهان جهان و بالا دو ذراع

کوبیست دلا ز ژرفه قصیر است فلان
پیداست که عالم کپر است فلان

از ناز و کفن دزد بسیر سید مقام
کز آن دو پدید سوخته ز نقجه کدام

ز نقجه ترند هر دو لیک از درشید
ز نقجه بچشه اند و ز نقجه خام

در جایزهٔ دو لقمه کز آن خوردم — عمری با جاق پدرت خواهم زید

وقت است که آنچه دل تمنی خواست کنم — بشیه تو خالی از کم و کاست کنم
در رای ورهٔ تو راستها آرم کج — بر کون کج تو کیسه‌ها راست کنم

رقعم که ز سلاقش بچق اندازم — وز تاب فلک بر اق و زیق اندازم
واکوبمش انقدر که از ضربهٔ چوب — چون بر جعلیش بریق اندازم

ای خط تو ابر من و چهر تو شهاب — وی لعل لبت کمیت و چشم تو رکاب
حال تن و جان مپرس از لطف ز — مسکین شب و روز انهمه تب انهمه تاب

او نیچه دل درخم آن زلف سیاه — وز طره بطرف ذقن انداخته راه
مسکین دل من زان چنبر شش اندر ذقن — یا هار و تیست سر نگون رفته بچاه

بر کرد مهش زلف شبه سار نگر — در خشب بخ خروی مار نگر
بر سوسن گل پیچ از آن طره و چهر — سنبل خرمن سمن بخروار نگر

ذوقم بجهان باده و بستی نگذاشت — رایم ره آشتی و جنگی نگذاشت
این پیر دراز در بهنهٔ گیهان — پیشی و پسی فراخ و تنگی نگذاشت

محراب که سجده آفاق افتاد — وز وی دلها بسجده مشتاق افتاد

مثنوی

دایره ایست که هر دم
خوانان بر گرد خویشتن
کشیده مشغول خرامیم
گردند از جهات شاهد
کنند که هر گاه
دیگری پیدا موهم توهم
وترسی می کرده و
بزبان هندی نوشی
از دل باشد

سر دره و لهرد

سر دره و لهرد
سر دو اسم دو قریه

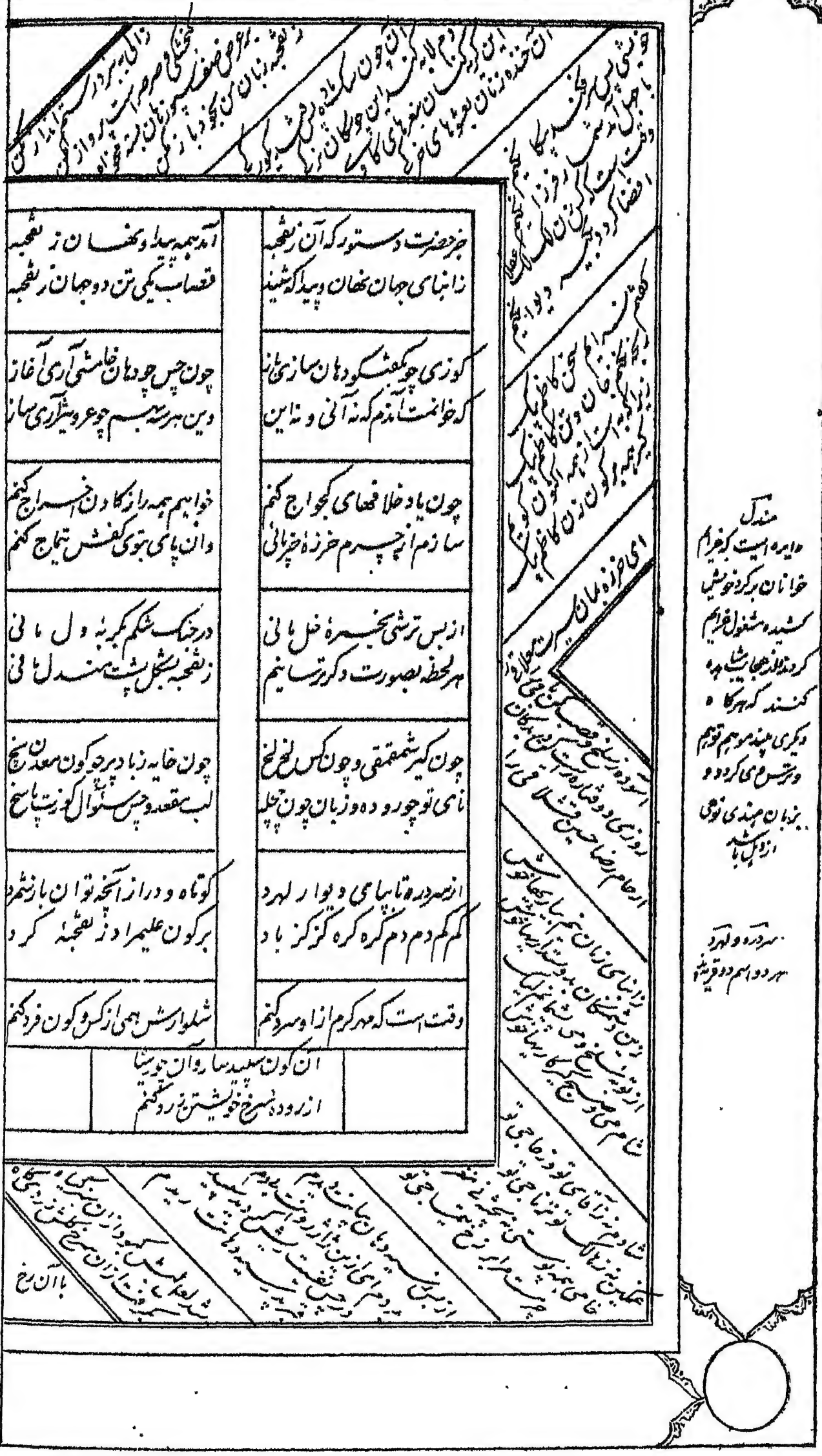

با آن رخ زرد و خط نیلی نخرم
صد کون سپید از او بپک پول سیاه

دل را سوی آن زنخ نکاهیت عمیق
وز جان تا او دراز راهیت عمیق
جستم بوصولش بر خط و ستاوینا
آوخ که رسن کوته و چاهیت عمیق

از هر صوتی صدای تارم خوشتر
از هر مرغی نوع هزارم خوشتر
از هر فصلی فصل بهارم خوشتر
از هر طلعت جمال یارم خوشتر

از بهر دو جهان سرای یارم خوشتر
از هر لطفی جفای یارم خوشتر
از هجر گلشن جان بلبل اندر خارم
وان هم چو شود فدای یارم خوشتر

سر بر نزمین سرین بگردون باید
حکم است خلاف قانون آید
حکمت اگر این بودی از روز نخست
خود بایستی که کودک از کون زاید

کی نور کواکب بفروغ تو رسد
تا مسکه همی بگردد دوغ تو رسد
دست همه راستهای عالم بمقام
مشکل که بدامن دروغ تو رسد

نه شیفته دو نرگس مست توام
خسته تیر غمزه دشت توام
خوبان همه خون بتیغ ابرو ریزند
من زنده چشم و کشته دست توام

روز من از زلف تو ظلمت اندوز
وز زردی تو تاری شبم و ظلمت روز

صلحم بحس سیه بدل شده به نبرد
باکون بپیه صلح کل خواهم کرد
ای مایه سرسبزی صد خرزه شوخ
ترسم که تو هم نیز برآنی تو زرد

قصاب اگر بکوه برآید پیرون
خصمانه بکف برد گر آید پیرون
تا صورتش اگر چه لاله کس برکاوند
دست شتر و پای خر آید پیرون

آقا بزی آنکه قوچی ار قشلاق است
لیکن از دردنبه برده قبراق است
قصاب بسلخ و قصب او لنگ کمن
تا خایه چو کنده سر و چون معلاق است

چون نیست بسلخ تو برد ذوق خوشی
چه صرفه ز تلخی و چه سود از ترشی
در کوی بزی که کاظمینی دگر است
قصاب بزن قباره میش کشی

ای جود تو مایه معاش دگران
اشفاق تو تیمر داغ آتش دگران
سوگند بنی را که همی آرم رشک
من نندم و تو ولی ترآتش دگران

رشتم که دل از جفت تقی فرد کنم
همسنگانه کرم سلخ از او سرد کنم
گیری که بکار قصب مردان فرسود
ضن است بجس زن نامرد کنم

ز شعبه محمد علی آهنگش غم نیست
کز کون خران بریش کاوی کم نیست

خود را پری و ملک ستاید شوخ
در جنبل بشر خرتر از او آدم نیست

بی شاپه نشلنک و شخته اقراق — کبّاده کشان خاص حاجی تقی اند

کفتم که همی مذنب و شیطانی — فتنه اقشلاق و مفسد یکانی
نز کاظم و مرتضی قلی یاد کران — زیشجه ترا زهزار باقرخانی

بذیان بمقالات چرندت ماند — آکنده خلا بکوز کندت ماند
کاویدن کژدم بکزندت ماند — دریا بکس زن لوندت ماند

ازدرد دسرت دلم بدرد آمده است — ازسرخی چشمت کونه زرد آمده است
اندر بیش و پنج لعب نفت دل ما — آن مهره که در شش زند آمده است

ازچشم تو آموخته ام حیرانی — وز زلف تو ام این همه سرگردانی
تا چند زبان بشکوه ام باز شود — در دل من تو نیز خوش میدانی

گر کس کرد دمی بستی ذکرم — چون کون آید با همه سختی کمرم
با این کمره کیر زنم کر بمثل — تا ناف کس زن ارشلو بدرم

نالد زغم تو بند بندم چون نی — جوشد زپی لعل تو اشکم چون می
پیش آرمی و نی کی و خسرو بیکدار — بر کس زن خسرو و کون زن کی

امشب زوصال داد بهجران کیرم — این یکساعت که خسبی اندر زیرم

کتابخانه

کرد و ن بزه بر زمین بزیر من و ست
در رسم مشو ارنه دلیذیر من و ست
گر این زبر آمد آن زیر
کون زن آن ببرد و بکیسه من و ست

آن بخت جهان که بر کسی خوش گذرد
وآن آخر دم که واپسینش خوانند
دباغش بلاله یاسمن خوش گذرد
آن است اگر خود نفسی خوش گذرد

قصاب زن افزون و پسر کم کاید
زینش غرض آنست که با قوی پیر
وان افزونتر اکم کم و دم دم کاید
مردانه بحکمت زن عالم کاید

وقت است که خط بکرد آفاق کشم
میش و بره کله کله سر بر دم و راست
داغی کله ران بلاغر و چاق کشم
پابندم و سر نگون بمعلاق کشم

دل بی دلدار غالبا بی روح است
بی جفت بقا می نخندد مهر گیاه
جان بی جانان سفینه بی نوح است
آدم کرامی ننسنم کم از بز و ح است

از بعد مکان برخ ثقاب افکندی
شب نیک مخالفت کشیدی در زمان
در رشته مهر و تاب افکندی
مارا پالان بآفتاب افکندی

که خالصه بازی و کهی اربابی
که جنگه سپاری و کهی دولابی

که بره کهی میش کهی بر معلاق
رو مرغ نوزک افتد براین قصابی

گر منیت کشش کف بخیلان ز حد ردی	دریاش در آستین و نم پس نفرستد
زین پس بسرایم سخن از خذ و عمل	کایم زن هرچه مردم دزد و دغل
حق سلطان حدیث چوب و کف پاست	مال فقرا قصهٔ سنگ است و بغل
با دل گفتم بقدر علی ماند بخوار	واوردهمی کاظم زنفجه فرار
از این دو زن کدام بر کایم گفت	این بقدیگرود ستاران بنشیند بدار
با قرکه یکی کدامی بی پاوسر است	وز کند بغل خدای بی بام و در است
خود خواند از ارواح مکرم با افک	زنفجه تر از هزار زنفجه تر است
انداز ذکر یکون با قرد ادم	اندازه غلط شد کس که هر کادم
نان شبق از پختگی خام بسوخت	بر بوی هریسه در شورا فتادم
درویش بتاج از همه کر پیشتر است	یا از کشکول آن همه بر پیشتر است
درویشی کر بتاج و کشکولستی	کیر تو و خر از همه درویش تر است
با دار شرف خرقه بدوشان بودی	کندار هنر زنده فروشان بودی
کر فضل بجندی بادیودی قصبات	کون ریش سفید خرقه پوشان بودی
وقت است که از رنج و الم بازآئی	وز محنت و سوک پیش و کم بازآئی

آن ظلمت محض کامد از خطهٔ نور	زنهار بنام او نکردی مغرور
چون سنگ نجس است و طاهرش میخواند	بر عکس ننهند نام زنکی کافور
با طالب خویش آن نسنجید سخن	گفتم که بوزن رطل افزون یا من
گفتا که مرا بوزنه بیمانه چه	گو ریگ بر رطل و یکسر زن من
از بحر تو طالع ای نفس قوی	تا چند برنج و بستم طلق غوی
کر طالب ارتفاع عیشی کندت	زان صدر بسط لابی و کون کروی
گفتم زن رقیب ای خوشش همه ساخت	فرج تو که بر بشکل دریا پرداخت
گفت آنچه بروی کشتی خایهٔ تو	بر اوج سپهر آن دکل کیرا فراخت
تا قامت حرزه تو افراخته اند	عراده زخایهاش پر داخته اند
فرقی که بود بتوب مرد ارید ش	این است کز انسود همش ساخته اند
گردون چو مرا زبون هر دون میخواست	خواری کش غرزنان بابون میخواست
کارم بجناب ناصح شهر افتاد	باتجربه چنان شدم که گردون میخواست
خواهم شبکی با صنمی نادلکش	بی سنگ انازی بعلی سرخوش

میدان سازد ز نقطهٔ ابرش
وانگاه دو اسبه بی تهم تهمتن کش

صد شلغم کون چشد را آرم بحساب
گر زنوک خود بترب دریواس کنم

قطعه

گر دید چو ریش حایل کادنهات
شد روز به پیکاری استاد نهات
آن مدت پس کاری ازین به بودی
یا دیگی بخیر و کون دادنهات

نه زر که نهم بدیده انگشتر جب
نه زور که واکنم زنهم مشت رجب
ای کاش که بودمی حمادی لثانی
تا بودمرا مقام در پشت رجب

زین طبع گمان مبر که لاف تو رسد
خامی که ازین پخته گزاف تو رسد
سازندا گر فه المثل از وفی کری
قی خواهی کرد اگر بناف تو رسد

قطعه

جز ابر بهیم سیم سک کز جعفر افشاد
مندیدم کاو کز کیر خر افشاد
سیه کرد از زمین تا آسمان دود
مگر آتش بکور جعفر افشاد

تا شب جبری روز بود سیما بی
تا نام رقیبست و نشان از صابی
لنگت نشود دقیقهٔ اقائی
قطعت نشود وظیفهٔ قضا بی

ز نعجبه برا زلوکه بر شکل زنست
کو چک رخ و کم جثه و لاغر بدنست

آن کون دفی نکیسه والا اندازد — از هفته و ماه و کرنه حالا اندازد
ریشم ز نیخ نکوکه پایین آمد — پس پایین دارد و شانه بالا اندازد

از حلقهٔ مقرتاج و کشکول و نفیر — از دودهٔ فتق کردن و خایه کیسه
در جرکهٔ رزم توب و شیپور و علم — بر کون جوان و کهن کولی پیسه

کفتم بحبی که معنی غرزن پرس — فی از خامان زعالمی ذی فن پرس
بشنید بعید و کفت افسانه مخوان — من میدانم مسئله را از من پرس

خواجه که خوشش روان ریش کند — سیل طمعش نمانه در پیش کند
مشبانی اکر ز کیسه عالم سازند — بردارد و بر کون زن خویش کند

پرسید کسی ستر زن کردن چه — وان رمز در آوردن و در بردن چه
کفتم من و حل مشکل فقه و اصول — تو محتسبی مرا بکه خوردن چه

دشمن کوید مال تو از نصافی و درد — ورزانکه اجل امان دهد خواهم برد
صد شکر کز اسباب جهان هیچم نیست — الا ایر سیه ایر مرا خواهد خورد

مولی که همی به بنده چیزی ندهد — کر کوهر جان بود بشیزی ندهد
اندر پی یک قضای حاجت صد بار
کردست تهدیش تیزی ندهد

این لقمه کجا و ان دهن آری باید
نان کندم را شکم پولادی

کوتاه کن از هابد سک ایر دراز
کاهوی بیوی صرفه نخجیر کراز

بزکیز معلاق شبق میش آونک
قصاب سلیخ بره او پر داز

چون خرزه کشیدم از مشیمه کوهر
برزد چو زنش ز چله کفها بر سر

کفتم که مکر مرد عزیزی ز تو کفت
داغ شکم از مرک عزیزان بدتر

افزود اکرش بلاله سنبل چو کم است
باساده سرین زشت پشمی چه عم است

طغرای خطا ارمنی سپوزش مارا
قصاب حدیث مصطفی ورقم است

کس ارشکت جامت آرد پرخاش
قابی که سک درشش آورد معاش

با زار که بچا خورد از کون خرسک
پیش آر قدح هست همان کاسه سوراخ

بستی بغریزان زدلیلان قصاب
رستی بکریمان زبخیلان قصاب

عمر ارجوئی بره کشی کن در ری
مرک ارخواهی برو بجیلان قصاب

از فرط فراخی ار بصد دو زدرست
شک است بکون مجال یک کو زدرست

یک خایه سخت به که صد سینه نرم
یک کون دریده به که صد چو زدرست

هنکر که بسوی مهر زان کمنده رود
تازان چو بتاراج مرغ را نده رود

این خاک سیاه و طارم نیلک
صحرا صحرا انبوه خال است و خال است

ضحاک فرو رخت فرو رخشی
بیداد و ستمکاری او ضرب المثل است

ای کاوس اکر از تو نخواهم بردن
این است که کردم از تو خواهی کرد

کردون چو ورش بزنوی خاک فتاد
کیخان شد و بازوی جلالک بباد

ایتوی عرصه شد بازوی چالاک بباد
بیژن بچه اندر ته چاه افتاد

بیژنک از آسیش فرو شک فتاد
دستور که خود کمان کشید بر همه

با دانکاردر جهل پیش همه
هرچند که چاه را بخاید از کون فراخ

خود بر سر چاه باید افتاد بهم
کردون نتواند که نیندازد بهم

ای کاوس
آمد دو فراهنکی

وقت است که غرزه سخت چون سنگ کنم
کیری سازم ز موشت تا حدده
پیش و پره از شاه آونگ کنم
بر کون زن لوند سر بسنگ کنم

حاجی که دلی ز اوطر نباک نشد
با این همه چشمه وضاست و کار نیز
جز در پی آب کندن خاک نشد
یک گوشه ز ریدهای او پاک نشد

همواره ریبت غزه و سلخ است اینجا
یک کله بیش و بره افتاد نخنی
کارت همه ور قصب و سلخ است اینجا
قصاب کم حساب بلخ است اینجا

برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم
ور فرجه از بحر بقدرج بنود
از دیده نظر بر آن کل و شاخ کنیم
آن پرده نود و حشه سوراخ کنیم

بگذشت ز صبر کیر ما تا کی کست
صد بار فزون مرده ما را بر داب
پیداری ما فزود از خواب کست
تا ماهی ما رسد بمرداب کست

کوئی ز کمال بستکی در جرج تو ایم
پستیم همه قلزم و عمان در تو آب
در وصل تو محو و مات در جرج تو ایم
بس غرق محیط حسرت فرج تو ایم

کشتی ما است بر رخ نوری تو
روشتر از این نه بیندم کوری تو

توحید قلندران معنی این است
یک یک بدر یکش وحدت صوری تو

این فرق میان این بخت و آن بخت است
کان کرده شراب سرکه وین سرکه نبیذ است

پند اشتمت بر همه آفاق سری
وز جنس بشر بجز اخلاق بری
نی نی غلطم بقول درویش حسن
تو از همه که نزد قرساق تری

ای ذات تو اصل و هر چه هستی طفیل
جمشیدی و چرخت انجمن انجم خیل
یه جام و می آفتاب و مطرب ناهید
ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل

دارم دو صنم ترش و را سر و شنید
مولای ورم قرای طولانی قید
با جمله یکیفت خناک و روی ترشش
این برف سیاه آمد و آن نرف سفید

فرخ سیر آن کش کمر از هستی کی
افزود هنر پایه بهر دستی دی
آغاز نه گذشته تر مستی می
افتاد و شکست دستش از دستی پی

زان باد بها مکوی و ویرانیها
تو رانیها بمان و ایرانیها
پیوند دل از مهر جوانان مگسل
باز آن همه بی مهری و پیرانیها

مسرای سخن جز که پسند همه کس
زیبا پسند بود نشست پسند همه کس
از خنده ریش کاوی کون خران
سنجی الا بر نشخند همه کس

چندان ز در ستیزم مهر اس اندازی
بازی بازی بدین قیاس اندازی

ای نام تو بهترین سرآغاز همه
نامزد تو بهترین سرانجام همه
بی نام تو هیچ نامه را عنوان نیست
آثار ز هر چه هست بی نام همه

کیسه گران تا بگران خواهی ناخت
رخت پسران تا پدران خواهی تاخت

با آن همه توب و تیر و سرنیزه و سپاه
نادرد که نیاوران خواهی تاخت

ستاسر کاینات اگر گیسو آید
وین مرد که زن وار زمین گیسو آید

صد بارش شکم ممتلی آید و پسوزنی
کی گوش کس اشتهای وی سیر آید

آن کودک میش دل که آهو چشم است
گر کاذر در آشتی پلنگ از خشم است

از روی سیاه ساده و زلف خوش او
دور از من و تو که سنگی بی پشم است

ای در شش و پنج ده تو ندگردون نیم
وز ریو تو این چار و سه هفت به بیم

میتال تو دیدو زد و از دیده برق
مینگ تو بشو بباید از مهر تسیم

از کوه زر کوه هر زری دزدد
گرمی زاتش ز آب سردی دزدد

امروز توانی آنچه تواند بفسون
آورده فردا همه دروی دزدد

باغی که ترا بدو در افتاده گذار
همواره نه کاندر همه هستی دو سه بار

زان پیم که بشکفت گل تارا جت
نشکفت اگر خزان کند فصل بهار

ناسوده ز دست برد تو کاخی نیست
آسوده ز انگشت تو سوراخی نیست

یکشاخه پوست مانده در باغی آه
یکشاخه برگ بسته بر ساحی نیست

رفشند تمام و کلک یغما تاریخ | حجاج جیل تمام رفشند نگاشت

ما را زمی محبت تو مدهوشی به | وز هستی خویشتن فراموشی به
آنجا که تو در سخن سخن سنجانرا | گر همه تیر چرخ خاموشی به

ای کاه تکلمت سرکاه سخن | فافا همه پیدا و فصاحت همه کم
فرقیت زریش منت با موشن خرنگ | جاروب تو بر سرات و از موش بدم

تا نکدانشت بملک شاه حاجی دمی | شد صرف فقات و توب هرش دکمی
تی مزرع دوست را از آن آب نمی | تی خایه خصم را از آن توب نمی

شوخی که ز زلف او سر سنتیست | جز با دندانش کام پیوستن نیست
با آن همه نازکی درشتاز چه فتاد | لبهاش اگر ببوسه آلستن نیست

هر نقد که حاصل جماد است و نبات | از حد نصاب فته تا وجه زکات
بی زحمت چون و چند دارالمرزی | پیرش بقلم برد و جوانش بدوات

در پایه اگر مرید اگر پیر منی | در مایه اگر زبر اگر زیر منی
گر زنده بمانی آفت کون توام | ور جان بدهی تصدق کیر منی

آنکو بسپیدی رخ دلبند ستود | شها کمرش ذوق می سرخ نبود

بعد فنی او نشس لبجاب ایم
از آتش سینه سوز دل است روز روشن تو
صوفی ز صراط با بهشت کل کرد
نعلات و تنبل آنجا
ناچیز بدین نسخه نیست
از آنجا که کرده
صوفی ز صراط با بهشت کل کرد
نعلات و تنبل آنجا
ناچیز بدین نسخه نیست
از آنجا که کرده
در سیکده که جزو خدایان با شش
که در سجده بر بتو و با لان با شش
تا بوکه کشی اسب مرا در زرین
دوران همه بر کره خرنوا شان با شش
با عارف متفرقه صوفی حال
با عامی تو بیت با بیه ناچیز فال
از نسخه زادل رستن نیست
جز با محراب سا زنوکستن نیست
پیرا ش از آن کرکا و عالان فتاد
بیچاره کوینه جای خر نشستن نیست
یغما کچا زدی ز خر پیر فتاد
با پالان هم از جهان سر افتاد
در خاطر خود از دولت فقر
پر حسرت سلطنت جهانگر افتاد
ور سایه خیل و راه آفتاب فلکی
از نظم و نثر ان همه ترا نشاب فلکی
کاو اندر کشت نشاب فلکی
تخاینه تیم زخر خوش از نو تیوار
دیوداد

در بوک وگر چند معطل باشی
فرسوده مشغول و مهمل باشی
جز هر علت بجز زیان سودی نیست
سود تو در آنست که چرمل باشی

دل زنده بجز صیقلی باید کرد
که فرق خفی کاه جبلی باید کرد
تا آخر شام طره میباید سود
تا اول صبح چرملی باید کرد

از عقل تو معترف خرد با بخلی
وز دیباجت پرند و اطلس بخلی
معشوق رخ و شیفته عقل توام
جز من تو کس نباخت عشق دغلی

عمری بفراق و صبر بردیم بسر
بر وعده خود وفا کند یار مگر
عمر دگرم نیست بهزاران افسوس
تا صرف کنم بوعده با یار دگر

آغا یعقوب و مرزری کعنان است
شیش بجه عبادتش برمان است
دو پسلی افیون شد و بناتش اخوان
بن یامین چای و یوسفش غلیان است

این هر دو برادر که نخاله و سخ اند
برگشت طرب دان چو سن و ملخ اند
کوتاه بعید این و سیاه آن و خنک
با هم متلازم چو زنستان و یخ اند

از ترک عجم را در ماتم مفتوح
وز زنگ عرب را تنش بی روح

مرگ تو به از حیات اسخضرت عام
غرق تو به از نجات ای یافث نوح

نسخه اول بخط
ورثت وخشن هر شئی را
گویند عموما او ورثت آرد
گندم وجو را گویند
خصوصیت
ونخ
چرک را گویند و عرق است
هر چرک که باشد
عام
سر نوح علیه السلام است
که بر رسیمان است

او آزاده کو زمن رسیدش در گوش	در فکر مداخل هوائی آمد
زین پس سر انام شریعت پیشم	زیرا که شد آئین طریقت کیشم
تا درویش است قنبرک در همه جا	من در همه جا قنبرک درویشم
میشی که فشارد ترا سیخ کند	زان میخ بخود نیمده تا سیخ کند
چونانت که بریدت خویش از کفران	در کون ولیسنعمت خود میخ کند

تمد رعنا ۳۸۴

این غزل قطعه مانند بمناسبتی در اینجا ذکر شد

هیزم تر بسکه بر من میفروشی بر دلم پیچیده دود
زانش هجو منت اندیشه نیست ای سید ابو ای سید ابو
بعد هجده سال خدمت میتوبد هی چیزها نسبت بمن
که نکوید بعد هفتصد سال حدوث مرتضا رسی با یهود
باشد آنروزی که من خود از تو پیش افتم مگر نشنیده
ای کم از کو سفند از طنبور نظم مثنوی مولوی معنوی آنخوشش سرود
چونکه کله باز کرد از ورد پس مشد آن بز که پیش آهنگ بود
خفت و بخلت بخواب اردید مه
می نه بکرفتم در ایام تو مقطوع الدبر زوجه دلود
سید ابو دارکشت با من نامهربان کو شو باک نیست
جعفر و احمد همی بر نان تماند انت حبلی انت کافی یا دود
زنگ زردم کفتم از صهبای احسانت شود سرخ ایمرحبا و اهلا

کم رخ یاقوت کون کرد مدار نخل تو همچون ستد روس آلو انفی سند رو

هو

انامه نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز که حشر من رسوایی ماید	هر کام قیامتی مهیا باید
زاندر که کمین کنیز امروز مرا	فردا فردا هزار فردا باید
تا کورزکا هواره از باد آید	چارا سبه سپردم ره نا فرجامی
واکنون راز باز گشت او نیست	دشوار که دیده است بدین هنگامی
لب با ثمره ز آب لعل گون باید شست	گیره نه که صد بار قرون باید شست
رسم است که خون آب شوید همه خلق	بیچاره مرا کاب بخون باید شست
نه بر من و بر بندگی من بخشای	بر پرسش کی من بخشای
شکرانه قدرت و خداوندی خویش	بر عجز و فرومانده کی من بخشای
یارب سک آستان دل نامم نه	وز چنبر تسلیم رضا دامم نه
تلخی تعلق زندا قم بزدای	شیرینی یاد خویش در کامم نه
یارب کهنم اگر کم از پیش بخش	پیش و کم از آینده و از پیش بخش
الا آیش من پاکی خود بر دانی	بر خاری من ز عزت خویش بخش

یارب بلغنا

یارب بعنایت رهم از چاه نمایی
از دولت دین وداش آگاه نمایی

پیوسته‌شم از بحق زباطل طلبی
زی خویشتن از خویشتم راه نمایی

پشت کرم تست پناهی که مراست
خاک در تو گریز گاهی که مراست

از هم ریزد گفته میزان عمل
گر بر سنجی بار گناهی که مراست

بیچاره و زاده سامان بدی
پیش است مرا دراز و منزل سفری

بگذار مرا بخاک و او را بردار
خود پیش اگر ز من فرومانده تری

خسران و خطا و خلل خواریها
تن کوفته کوه کرانباریها

میآیم و دور باش کوی از پیش و پس
رسوائی صد جهان زیان کاریها

با نفس کهن خطا بعصیان دگر
دم دم نو نو مراست پیمان دگر

سنجیدن اگر بحشر خواهی کنهم
جوسنگ دگر باید و میزان دگر

در پرده توحید فرن چاک مرا
زالایش شرک و شبهه کن پاک مرا

زان پیش که عدلم اندر آذر فکند
بردار بدست رحمت از خاک مرا

برگرده من شمار را آغاز مگیر
وانجام بکار مغفرت ساز مگیر

شخصی بگل افشانده و چشم بر هست
ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر

بیرون رود از حکم طهارت جاوید	در شوئی اگر برد جمله کشمارا
جز من که شنید از در با پروائی	وز خط و خطا و خامی و خودرائی
زاغاز ظهور تا بپایان نشور	یک مجرم و رستخیز با رسوائی
زین دست که در قید هوس پابستم	هر روز همی قوی تر آید شستم
دست که نبوسم ار نداری پایم	در پای که افتم ار نخیزی دستم
ای تو همه نزد یک ما همه دور	تو خود همه دیده و دیده ما همه کور
در نیزه مغاک دخمه پیمند مرا	ظلمت زده ای تو پای تا سر همه نور
عزت که دهد پسندی ار خوار مرا	مرهم که نهد چو خواهی افگار مرا
بختی که نه دولت قبول تو نهد	من در زدم و آن بخت سر دوار مرا
این است اگر کار دل و بار تنم	نه در خور غسل و نه سزای کفنم
خود کمترم از هر چه از آن کمتر تست	وز هست ازان کمتری آن نیز منم
یارب ز کرم بر من آلوده بخش	کردار قبیح و قول بیهوده بخش
مرا سخن از ماضی و مستقبل و حال	تا از همه راهی شوم آسوده بخش
ما را بغرور جان و تن وا مگذار	تا بیند عمل نه بعض و ا مگذار

یارب ز کرم بر من آلوده بخش
مرا سخن از ماضی و مستقبل و حال
تا از همه راهی شوم آسوده بخش

یارب ز کرم بر من آلوده بخش
کردار قبیح و قول بیهوده بخش

یارب ز کرم بر من آلوده بخش
تا از همه راهی شوم آسوده بخش

پیمان بلاکشت فراموشش مرا
شد راست غم ز بار بلا دوشش مرا

گفتی که کنه پذیرد اصلاح بعد عذر
از عذر رکه نخواه خاموشش مرا

دریای هوس برخ فرازآمد
جز خویش ز هر چه بینیازم مرا

تا از غم حق و باطل آسوده زیم
از خویش بران بخویشتن بازآمد

کردیم بهر ناحیه فریاد بسی
سخا که نشد نرم بفریاد کسی

دانم که بهر کسی سر فریادم
فریاد که نیست جز تو فریادرسا

یارب ز نهادم ز من وا بخش
وز عریانی برک خود آرا بخش

چون چاره تحمل است ناچارم را
از هر چه فزارست شکیبا بخش

تن خسته و جان فگار دل ریشم را
بارکنه از حد توان بیشم را

خون توشه و غم رفیق و اندیشه دلیل
راهی است دراز و دور در پیشم را

سر فاش مکن شهادت و غیبم را
خود بینی و شرک و شهوت و ریبم را

بر نقص صناعت تو سایید انگشت
از پرده برون ز فکنی عیبم را

بزم من و نفس کاهش قطره و نیل
تا بستن و توبه مور لنگ و پی پیل

روزم سیه است اجتی ای برق بیا
پایم تبه است دستی ای صبر بمیل

از ظلمه خطا کواهی که مراست	کافیست ظهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بحر نبخشایش تو	شستن بتوان کرد کناهی که مراست
ای غیب تو از شهادت انبار خضوع	با نزدیکی چسان نمایم ز تو دور
از نعمت تقوی و تحمل محروم	وز دولت تسلیم و توکل مهجور
یارب چو بمرکم آزمون فرمائی	مرکی دکر است ارنه امان بخشائی
تا سیب فشار خاک و تشویش سئوال	تاریکی قبر و وحشت تنهائی
چون پشت بمقصدت ابی کی مراست	رو نیست بکاستی کناهی که مراست
جز دامن ناکام خشک و تر نیست بدست	سرمایه و سود ز اشک و آهی که مراست
این خود منم از زهر ار راه آلوده	روز و شب هفته سال و ماه آلوده
جز من که شنیده از در آلایش	یک نفس بصد کونه کناه آلوده
آسوده نه با تو انسکونم نیسر	فرسوده همی از تو ندم در کعبه دیر
ای عمر برو برو که نام تو زیاد	ای مرک بیا بیا که یاد تو بخیر
عفو بخش که کنه مایه آلایش اوست	مغفرت منزه همه از آلایش پوست

مادامن تر بر اقتاب افکندیم
تا خود چکند سایه بخشایش دوست

ای قایدِ منهج هدایت دستی
ای بارقهٔ چراغ رحمت پستی

عزت کندت کینه خواری چرا
یکدم رحم آر دا گر تو نخواهی مرا

زین دستم اگر نفحهٔ خیانت پرد
آنروز که دیوان هیبت دهند

در ضبط خطا بدین شماری کنیم
ترسم بخند فرشتهٔ رحمت ما

ای سایهٔ فضل تو پناه همه کس
با دولت غفران تو کاست کجا

گر خصم یکی و گر هزارست مرا
در هر دو جهت ز تو پناهست مرا

با اجرم اگر دهی بهشت جاوید
جز قهر تو از نسیج اعمال نبود

چشمی دارم ز اشک غیرت همه آب

یارب بزنم ز حضرت بار گناه
بگذار بگذار بگذار

۱۲۸۳